

حمسه معاومت

پیر پسر



فهرست:

پیشگفتار نویسنده بر چاپ جدید

مقدمه نویسنده بر چاپ جدید

مقدمه (چاپ اول)

بیوگرافی (چاپ اول)

فصل ۱

در آغاز جنبش مسلحانه

- شکست سکوت و خفقان
- اشتباهات ناشی از بی تجربگی
- تلاش های پرダメنه دشمن برای دستگیری من و رفیق بهروز
- توضیحات

فصل ۲

دستگیری، شکنجه، بازجویی

- چگونگی دستگیری من
- شکنجه در زندان شهربانی
- در شکنجه گاه اوین

حیا سه مقاومت

- جنبش مسلحانه مزدوران را وحشتزده کرده است
- بازهم بازجویی و شکنجه
- تصویری از پستی مزدوران
- شکنجه و شهادت رفیق بهروز دهقانی
- تلاش مذبوحانه سپهبد صمدیان پور، مهره پلیسی رژیم
- ادامه بازجویی
- ملاقات با رفیق حمید توکلی
- مزدوران در اوج درماندگی
- ملاقات با رفیق علیرضا نابدل
- مهربانی و نرمش، وسیله ای برای از بین بردن روحیه پرخاش جویانه مبارز
- اسیر چه کسی است؟
- قربانیان فقر و بی خبری
- رفیق! پرواز را بخاطر بسپار، پرنده مردنی است
- نیروی اراده و ایمان، برتر از نیروی شکنجه
- تقویت روحیه رفقا، وظیفه هر مبارز در زندان
- توضیحات

فصل ۳

زیر زمین شهربانی و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

- زیرزمین شهربانی
- یک مبارز هرگز تنها نیست
- رفقا سکوت و خاموشی سلول ها را چگونه می شکنند

فهرست

- ما پیروز می شویم
- مزدوران به حقارت خود اعتراف می کنند
- سرافراز و استوار با تن های شکنجه شده
- زندانیان، خلق یا دشمن خلق؟
- روزهای دیگر در سلول
- توضیحات

فصل ۴

باز هم اوین

- نگاهی به زندگی در اوین
- دیداری بزرگ - ملاقات با رفیق مسعود
- دیدارهای دیگر با رفقا
- توضیحات

فصل ۵

در زندان قصر

- ایجاد شرایط مرفه در زندان، توطئه ای دیگر برای مبارزین
- لاپرکینگ، هم بند آمریکایی ما
- تهاجمات ما، در دادگاه های رژیم فاشیستی شاه
- اعتراض زندانی مصمم و خشمگین،
- مسئولین زندان را وادر به تسليم می کند
- سیمایی از جامعه طبقاتی

حماسه مقاومت

- مبارزه با مزدوران زندان و یادآوری وظایف انقلابی خود
- با ضعف های خود، در همه حال مبارزه کنیم
- فرار از زندان
- تحلیل مقاومت در زیر شکنجه
- خطاب به دشمن
- توضیحات

• فهرست راهنمای اسامی

پیشگفتار نویسنده بر چاپ جدید

رفقائی که دست اندر کار تجدید چاپ این کتاب بودند، از من خواستند که مقدمه‌ای برای آن بنویسم و در مواردی مسائلی را توضیح دهم. من به این خواست عمل نمودم اما توضیحات، صفحات زیادی را به خود اختصاص داد. در نتیجه برای جلوگیری از حجمی شدن زیاد کتاب، تصمیم بر آن شد که بخش بزرگی از توضیحات در کتاب جداگانه ای منتشر شود. بنابراین در اینجا خود کتاب "حماسه مقاومت" همراه با یک مقدمه و افزودن مطالبی به بعضی از توضیحات این کتاب، تجدید چاپ می‌شود.

در کتاب جداگانه ای که به دنبال کتاب حاضر تحت عنوان "یادداشت هایی بر حمامه مقاومت" منتشر خواهد شد، کوشیده‌ام، هم بعضی مسایل قابل ذکر در رابطه با خود کتاب را مطرح کنم و هم به توضیح مواردی پیردازم که قبلاً توضیح کافی نداده‌ام، همچنین در این کتاب به توضیح وقایعی هم پرداخته‌ام که قبلاً در مورد آنها بطور کامل نوشته بودم و مهمتر از همه در مورد چگونگی فرام از زندان قصر. بخش پایانی کتاب دوم ("یادداشت هایی بر ...") را به بیان تفاوت‌های موجود بین زندان‌های رژیم شاه در دهه ۵۰ و زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ اختصاص داده و سعی کرده‌ام، هر چند به طور موجز، نشان دهم که کدام شرایط متفاوت و چه عواملی باعث شد که رژیم جمهوری اسلامی در زندان‌های خود شرایط به مراتب طاقت‌فرسایری را نسبت به زندان‌های رژیم شاه برقرار نماید. در این بخش در ضمن فرصت می‌یابم تا به قدردانی از زندانیان سیاسی حمامه ساز این دوران که غالباً "انقلابی گمنام" اند، پیردازم. آن‌ها که با عدم تسليم به دیو ارتجاع جمهوری اسلامی، حرمت انسانی را پاس داشته و به تداوم مبارزه برای پایان دادن به هر چه ارتজاعی و غیرانسانی است، یاری رسانندند.

اشرف دهقانی

۱۳۸۳ فروردین

مقدمه نویسنده بر چاپ جدید

موقفیت من در فرار از زندان قصر تهران در فروردین سال ۱۳۵۲ و برقراری ارتباط مجدد با سازمان خود (سازمان چریکهای فدائی خلق ایران)، این امکان را در همان سال برایم بوجود آورد که بتوانم شرحی از واقعیت‌های دهشتناکی که در شکنجه گاه‌های رژیم شاه بر فرزندان و عزیزان مردم رنجیده ایران می‌گذشت را به رشته تحریر درآورم؛ و در عین حال مقاومت‌های افسانه‌ای و رشادت‌های تحسین برانگیزی را شهادت دهم که مبارزین جان برکف آن دوره در مقابل دژخیمان سواک و شهربانی از خود نشان داده و به این ترتیب در پیوند با مبارزات همزمان خود در خارج از زندان، پایه‌های ظلم و ستم شاهنشاهی را به لزمه درمی‌آوردن.

طبعتاً آنچه از طرف من به تحریر درآمده بود، تجاربی را دربرمی‌گرفت که خود در مقابله با شکنجه گران و مزدوران حکومتی از سر گذرانده بودم. مسلم است که اگر رفقای دیگر، به خصوص آنهایی که پس از تحمل شکنجه‌های فراوان به جوخه‌های اعدام سپرده شدند نیز امکان نقل تجارب خود از زندان‌های رژیم شاه و چگونگی مقابله با شکنجه گرانشان را پیدا می‌نمودند، یا اگر حتی فقط متن دفاعیه‌های آنان در بیادگاه‌های رژیم شاه منتشر می‌شد، واقعیت‌های زشت و زیبای فراوانی به طور زنده و ملموس در معرض دید و آگاهی مردم مبارز ایران قرار می‌گرفت. در این صورت، مطمئناً امکان افسای موارد گسترده‌تری از فجایع و جنایت‌های سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه (سواک) و دیگر نیروهای سرکوبگر در زندان‌های آن دوره، فراهم می‌گشت. تأکیدم روی این موضوع از آن روزت که بگوییم "حماسه مقاومت" (نامی که رفقایم روی کتاب حاضر گذاشتند) را باید تنها یک نمونه و سندي دانست که از واقعیت‌های درون زندان در مقطع مورد نظر پرده برداشته است.

باید دانست که آن مقطع به واقع یک دوره خاص از تاریخ مردم ماست. در سال ۱۳۴۱ رژیم شاه در جهت حفظ منافع امپریالیست‌ها و مشخصاً امپریالیسم امریکا در ایران، دست به ایجاد تغییراتی در ساختارهای اقتصادی-اجتماعی جامعه زد. این امر، که همراه با تبلیغات گراف تحت عنوان "انقلاب سفید" انجام شد، شرایط را برای نفوذ سرمایه‌های امپریالیستی به اقصی نقاط کشور - حتی به روستاهای دور افتاده - فراهم ساخته و سیستم سرمایه‌داری وابسته را به سیستم سلطنت در جامعه ما تبدیل نمود.

بر این اساس، فنودال‌ها و وابستگان شان که پیشتر در دستگاه حکومتی نفوذ داشتند، جای خود را هرچه بیشتر به سرمایه‌داران وابسته دادند (البته فنودال‌ها یا بورژوا - فنودال‌هایی چون "علم" و "فرمانفرمايان" و "امینی" و غیره و خود شاه مدتی پیش از اصلاحات ارضی به تدریج یا زمین‌های خود را به کشت مکانیزه تبدیل کرده بودند و یا با فروش دهات مورد تملک خویش به سرمایه‌گذاری در بخش‌های سودآور دیگر روی آورده بودند). با هرچه بیشتر بورژوازی شدن ماشین دولتی که قبلاً نیز عمدتاً در خدمت منافع امپریالیست‌ها قرار داشت، طبقه حاکم کوشید شرایط جامعه را بیش از پیش برای غارت منابع کشور و استثمار نیروی کار (البته تا حد امکان "اززان") به نفع سرمایه داران خارجی و داخلی تسهیل نماید. شاه در حالیکه در حوزه تبلیغات می‌کوشید - به خاطر تغییراتی که به خصوص در اثر رfrm ارضی و از بین رفتن سیستم ارباب - رعیتی در جامعه بوجود آمده بود - خود و رژیم سلطنتی را پیشرفتne و متمند جا بزنند، اما در واقعیت عینی و در عمل جز مبنی ارتیاع نبود. سرکوب وحشیانه مبارزات توده‌ها از دهقانان گرفته (که شاه خود را ناجی آن‌ها می‌خواند) تا کارگران و دیگر توده‌های ستمدیده، جلوگیری از آزادی بیان و اندیشه، اعمال سانسور بر کتاب و مطبوعات، منوع کردن هر گونه تحریب و تشکل مستقل از دولت از جمله تشکل‌های کارگری، ارائه کمک‌های بی دریغ مالی و غیره به آیت‌الله‌ها و مجامع مختلف مذهبی که جز در جهت حفظ فرهنگ عقب مانده مذهبی در میان مردم و اشاعه دروغ و خرافات در بین آنها کاری انجام نمی‌دادند، استخدام جاسوس در تعداد بیشمار که

وجودشان حتی در مجتمع خصوصی کوچک نیز احساس می شد، بگیر و به بندهای خوف آور، زندان و شکنجه (حتی به خاطر خواندن یک کتاب) و اعدام، و به طور کلی اعمال یک دیکتاتوری وسیعًا و شدیداً قهرآمیز تمامًا نشان می دادند که حکومت شاه صرفاً به منافع سرمایه داران مرجعی خدمت می کند که تاریخاً دیگر به دنیای تمدن و پیشرفت و دموکراسی تعلق نداشته، بلکه اعمالشان تنها یادآور دوره های بربریت و قرون وسطی است. در سال های ۴۰ پس از انقلاب سفید، دیکتاتوری به عنوان یک فاکتور اساسی از یک طرف و عوامل منفی دیگری از جمله فقدان سازمانی از انقلابیون حرفه ای در جامعه که ضمن مبارزه با پلیس سیاسی قادر به جلب نظر موافق و پشتیبانی ستمدیدگان بوده و با بسیج و سازماندهی نیروی مبارزاتی آنان، در مقابل امپریالیست ها و رژیم دست نشانده شان قد علم نماید، این امکان را برای شاه فراهم آورده بود که با مستولی نمودن جو اخთاق و رعب و حشت بی حد و حصر در جامعه، در هیبت "خدایگان شاهنشاه آریامهر"، به قول معروف "خدائی" کند. در این زمان، رژیم صحنه را برای قدرت نمائی خود چنان خالی می دید که به راحتی هر اعتراضی را از طرف توده ها، حتی اعتراض به کمی دستمزد، را با گلوله پاسخ می گفت^(۱). در چنین شرایطی، مبارزاتی که در پی تحقق اهداف رفرمیستی چندی از قبیل برقراری "حکومت قانونی" و "انتخابات آزاد" - ضمن حفظ سیستم اقتصادی- اجتماعی موجود - از طریق مبارزه مسالمت آمیز بودند، نتوانستند کاری از پیش ببرند و به طور کلی، مبارزه سیاسی صرف در رابطه با رژیمی که " فقط زبان زور را می فهمید" ، بی ثمری و سترونی خود را آشکار ساخته بود. جنبش مسلحانه بر ویرانه های چنین شکست ها و ناکامی هایی در ایران شکل گرفت.

کتاب حاضر انعکاسی از شرایط فوق الذکر و تصویر کننده گوشه ای از آن مقطع تاریخی در جامعه ایران است و می تواند به مثابه سندي برای فهم مسائل آن دوره از جنبش کمونیستی و ضدامپریالیستی مردم ایران مورد استفاده قرار گیرد. در مقطع انتشار کتاب، شرایطی بود که چریکهای فدائی خلق به مثابه یک جریان سیاسی کمونیست، به دشمنان مردم ستمدیده ایران اختار کرده بودند که گلوله را با گلوله پاسخ خواهند داد و مبارزین مسلح دیگری نیز در مقابل نیروهای سرکوبگر رژیم دست به قدرت نمائی زده و به این ترتیب با آغاز جنبش مسلحانه که امپریالیست ها و هم پیمانان ایرانی مرجعشان را زیر ضربات کوبنده خود قرار میداد، ناقوس مرگ رژیم شاه به صدا درآمده بود. در آن زمان در جهت تحقق اهداف عاجل جنبش مسلحانه یکی از مهمترین مسائل این بود که به توده های ستمدیده مردم (به خلق) و در رأس آن ها به کارگران، پوچی تبلیغات رژیم نشان داده شود. مبلغین رژیم شاهنشاهی با تبلیغات مسموم کننده خود، این را به توده ها القاء می کردند که هیچکس نمی تواند با دم و دستگاه رژیم شاه دریافتند. مبارزه بیهوده است و یا روشنفکران فقط حرف می زند ولی در مقابل نیروهای "قدرتمند" رژیم جرأت استقامت ندارند و از این طریق و صدالبته همراه با سرکوب خشن مبارزات مردم، سعی می کردند توده های ستمدیده ایران را از مبارزه در جهت تحقق خواست های عادلانه و آرمان های انقلابی شان بازدارند. "حماسه مقاومت" که خود از دل جنبش مسلحانه برخاسته بود در چنین اوضاعی و در راستای آن اقدامات انقلابی منتشر شد. کتاب به نوبه خود این دروغ ها را افساء نمود و در خدمت زدودن جو پیاس و نامیدی حاکم، نوید بخش شور و زندگی شد. در واقع، این کتاب در بردن ایده اصلی چریکهای فدائی خلق در آن مقطع تاریخی به میان توده ها که "می شود مبارزه کرد" و "قدرت در نزد توده هاست"؛ به سهم خود نقش ایغا نمود. می توان گفت که "حماسه مقاومت" در افشاء دشمنان مردم، در ارتقاء سطح آگاهی و روحیه رزمندگی توده ها و به طور کلی در پیشبرد اهداف چریکهای فدائی خلق ایران، یکی از فاکتورها و عوامل تأثیرگذار بود. به خصوص تأثیر این کتاب روی زنان مبارز ایران و کشاندن آنان به صحنه مبارزه در حوزه های مختلف و از جمله به خود مبارزه مسلحانه، انکارناپذیر است.

کتاب حماسه مقاومت از جمله آثاری از سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بود که به طور گسترده در همان سال های ۵۰ در سطح جامعه پخش شد. نه فقط رفقاء با قبول خطرات جدی به پخش آن مبادرت نمودند، بلکه یک رادیوی مخفی و پُرشونده (رادیو میهن پرستان) نیز که در آن سال ها هر روز برای مردم ایران برنامه پخش می کرد، به توزیع وسیع آن کمک نمود (جالب است که بعداً معلوم شد که بعضی از زندانیان سیاسی با رادیوی دو موجی که به طور مخفیانه تهیه کرده بودند نیز به برنامه های این رادیو گوش می دادند). در عین حال بسیاری از مبارزین انقلابی از طریق رادیو امکان یافتند تا کتاب را دست نویس و یا به طرق دیگری بازتکثیر نموده و به پخش زیرزمینی آن اقدام نمایند (بعضی از این مبارزین در هنگام پخش مخفیانه کتاب، توسط مزدوران رژیم شاه دستگیر شدند).

در مقطع خیزش عظیم توده ای در سال ۵۷ و سال های اول انقلاب، "حماسه مقاومت" به طور علنی توسط ناشرین مختلفی تجدید چاپ شد. البته چاپ های علنی آن قبلًا در خارج از کشور صورت گرفته بود و اتفاقاً مبارزینی نیز اقدام به ترجمه آن به زبان های مختلف نموده بودند.^(۲) لازم است گفته شود که در سال ۵۷ انتشار علنی "حماسه مقاومت" از طرف ناشرین مختلف در ایران در شرایطی که توده

های عظیمی دست اندر کار انقلاب بودند، شدیداً مورد استقبال آن‌ها، به خصوص جوانان و نوجوانان انقلابی قرار گرفت که برای بعضی از آنها این کتاب آغازی برای آشنائی شان با مسائل سیاسی شد.^(۳) مسلمًا شخص من فرد مناسبی برای توضیح اثراتی که این کتاب در جنبش انقلابی ایران به جای گذاشته نیستم - چه بسا که این امر سوء تعبیر شود.^(۴) ولی اگر قرار به بازگوئی واقعیت‌های تاریخی که خارج از ذهن ما وجود دارند باشد، باید حداقل به این واقعیت اشاره کنم که در همان سال ۵۷ و ۵۸ جوانان و نوجوانان انقلابی بسیاری در سراسر کشور با تلاش‌های انقلابی خود نام مدارسشان را تغییر داده و نامی که با "حماسه مقاومت" شناخته می‌شد را روی آن‌ها گذاشتند. با توجه به چنین واقعیت‌هایی بود که وقتی "چریکهای فدائی خلق" در سال ۵۸ با جدا کردن صفحه خود از سازمان غصب شده شان (قبل از انشعاب به اقلیت و اکثریت) از طریق من بر علیه رژیم خمینی اعلام موضع نمودند، دشمنان توده‌های رنج کشیده ایران - از مبلغین تازه کار جمهوری اسلامی گرفته تا سازشکاران و خائنین نفوذ کرده در درون سازمان ما که از کنه کاران توده‌ای درس می‌گرفتند - دیگر از هیچ تبلیغات خصمانه‌ای بر علیه من خودداری ننمودند. متاسفانه طیف گسترده‌ای از مبارزین آن زمان که ماهیت ارتقای و ضدخلقی رژیم خمینی را نمی‌شناختند، نظرات ما را چپ روانه تلقی کرده و با آن تبلیغات همراه شدند.^(۵)

نکات دیگری را نیز باید در رابطه با کتاب "حماسه مقاومت" بازگوئی نمایم. در سال ۱۳۵۲ وقتی رفقا از من خواستند که در مورد زندان و آنچه خود دیده بودم، بنویسم اصلاً تصور نمی‌کرم که نوشته‌های من ممکن است روزی به صورت کتابی چاپ شود. من آن‌ها را به مثابه گزارشی برای رفقای سازمان نوشتیم. ولی رفقا تضمیم به چاپ آن نوشته‌ها گرفتند. رفیق مرضیه احمدی اسکوئی^(۶) ویراستاری کتاب را به عهده گرفته بود. او که در آن موقع در پایگاهی^(۷) در تهران فعالیت می‌کرد، از طریق رفیق علی اکبر (فریدون) جعفری^(۸) به من که در مشهد بودم، پیغام می‌فرستاد که مثلاً فلان موضوع را کم توضیح داده ای و باید بیشتر بنویسی و یا مسائل مربوطه دیگری را مطرح می‌کرد... . یادداشت‌های من در چنین پرسوه ای به صورت کتاب درآمد. ما می‌باشت هر چه زودتر کارهای تکنیکی (تایپ، چاپ و غیره) آن را انجام داده و کتاب را در جامعه پخش می‌نمودیم. زندگی مخفی شرایط خاص خود را داشت. به هیچوجه نباید وقت را از دست می‌دادیم. چرا که یک دستگیری و یا درگیری با مزدوران دشمن می‌توانست در انتشار آن اخلاص ایجاد کند و یا حتی باعث شود که هرگز منتشر نشود. مسئله بر سر انتقال تجربه و تأثیرگذاری بود. از این رو من به یاد ندارم که قبل از چاپ کتاب حتی یک بار از اول تا به آخر آن را خوانده باشم تا مثلاً موضوعاتی که احتمالاً در آغاز از قلم افتاده بودند را به آن اضافه کنم. امروز که به کتاب برمی‌گردم، می‌بینم که در شرح شکنجه‌ها و مقاومت‌ها، تا آن جا که مستقیماً به خود من مربوط است و یا در مورد مبارزینی است که خود از نزدیک به نحوی در جریان شکنجه و مقاومت آن‌ها قرار داشتم و یا در مورد آن‌ها در همان موقع از زبان خود مزدوران رژیم شنیده‌ام، چهار هیچ گونه اغراق گوئی نشده و عین واقعیت را توضیح داده‌ام.^(۹) با این وجود، شاهد درج بعضی شنیده‌های در کتاب هستم که بیشتر معکوس کننده جو و چگونگی طرح مسائل زندان در آن سال هاست.^(۱۰)

زحمت تایپ نوشته‌های مرا (روی استنسیل) رفیق شیرین معاضد^(۱۱) کشید. همچنان که آثار دیگری از سازمان در آن مقطع اغلب توسط او تایپ می‌شد. انجام این کار با توجه به امکانات موجود و لزوم شدید مخفی کاری واقعاً دشوار بود. برای اینکه صدای تایپ به بیرون نرود شیرین با استفاده از لحف و تشک، در گوشه‌ای از اتاق، اتفاقی درست کرده بود که تنها جا برای نشستن خودش (روی زمین) و تایپ را داشت. او علیرغم سردردهای پُر عذاب میگرفت این ساعت‌ها در آنجا می‌نشست و تایپ می‌زد. تنها انگیزه این دختر فداکار در انجام کارش، عشق به "دنیای زیبای کمونیسم" بود. (این عبارت را ما، در صحبت‌های دو نفریمان در مورد آینده بکار می‌بردیم) کار تکثیر استنسیل‌ها توسط پلی کپی در پایگاه ما، در مشهد توسط خود من و به کمک رفیق بسیار عزیز، ابراهیم پور رضای خلیق^(۱۲) که نمونه‌ای از صفا و صداقت و وجودش مملو از کینه و نفرت عمیق به دشمن بود، انجام شد. در آن زمان سازمان صاحب یک دستگاه کوچک چاپ با حروف سُربی شده بود که کلی به آن افتخار می‌کردیم. صفحه اول و تیترهای کتاب را اسماعیل خاکپور^(۱۳) با چاپ سُربی زد که البته من نیز کمکش می‌کردم. اگر درست به خاطر مانده باشد تیترها را با رنگ سرخ چاپ کردیم. مقدمه "حماسه مقاومت" را رفیق حمید اشرف (به قسمت توضیحات رجوع کنید) نوشته است و بیوگرافی را رفیق مرضیه از روی متنی که به توصیه او، خود من نوشته بودم، تنظیم کرده است. پاورقی‌های کتاب هم تماماً با همکاری رفقا حمید اشرف، شیرین معاضد و مرضیه احمدی اسکوئی نوشته شده‌اند.

از جنبه‌های دیگری نیز "حماسه مقاومت" با تاریخی از رشد سازمان چریکهای فدائی خلق ایران گره خورده است. آرم سازمان اولین بار از طریق این کتاب در جامعه پخش شد. البته آرم اولیه با آرم کنونی تفاوت هائی داشت. رفیق فرامرز شریفی^(۱۴) که افتخار طراحی آرم

سازمان را دارد، در طرح خود، دستی که مسلسل گرفته است را در داخل نقشه ایران رسم کرده بود. بعدها رفقای دیگر از جمله رفقا کیورث سنجری^(۱۵) و رفیق فریدون جعفری، سعی کردند که دست با مسلسل را به صورتی که از دل ایران بیرون آمد، ترسیم نمایند. چه به این صورت و چه در شکل اولیه، آرم سازمان هنوز داس و چکش نداشت. داس و چکش در اوایل سال ۵۴ به آن اضافه شد. در ارتباط با تصاویر ترسیم شده در آرم، باید گفت که هر یک از این تصاویر به شکل سمبلیک بیانگر دیدگاه‌ها و خصلت‌های مبارزاتی مشخص سازمان بود و می‌باشند. مثلاً در این آرم، دستی که مسلسل برگرفته است بیانگر شیوه اصلی مبارزه (یعنی مبارزه مسلحانه) می‌باشد. این دست از دل جامعه ایران که نقشه ایران بیانگر آن است بیرون آمده است. و کره زمین نشان دهنده خصلت انتزاعیونالیستی و ابعاد جهانی این مبارزه می‌باشد.

امروز پس از گذشت ۳۰ سال که از اولین تاریخ انتشار "حماسه مقاومت" می‌گذرد، واضح است که ما در شرایطی کاملاً متفاوت از گذشته قرار داریم. تلاش‌های انقلابی جوانان روشنگر و فدایکاری‌های بی دریغ توده‌های ستمدیده ایران در سال‌های ۵۰ تنها به آنجا منجر شد که رژیم شاهنشاهی به زباله دان تاریخ فرستاده شد ولی هدف نهائی این مبارزات که همانا رهائی از قید سلطه امپریالیسم و سیستم سرمایه داری وابسته بود به دلایلی متحقق نشد. در نتیجه رژیم سر کار آمد که اگر چه شکل و شمايل کاملاً متفاوتی از رژیم شاه داشت ولی ماهیتاً با آن یکسان بود و به همین خاطر هم از همان آغاز کماکان نه تأمین منافع توده‌ها بلکه تأمین منافع امپریالیست‌ها و سرمایه داران وابسته را در دستور کار خود قرار داد. امروز تحت حاکمیت رژیم جدید (رژیم جمهوری اسلامی) نفوذ امپریالیسم در ایران بسط بیشتری یافته و سیستم سرمایه داری وابسته نیز از رشد و گسترش هر چه فروزنtri برخوردار شده است. قطعی شدن هر چه بیشتر جامعه، شدت یابی تضادهای طبقاتی، گسترش نابسامانی‌های گوناگون اجتماعی همه بر پایه زیرساخت‌های اقتصادی چنان سیستمی نضج یافته و حاصل شرایط اقتصادی - اجتماعی کنونی جامعه ایران است. در چنین شرایطی از یکطرف مبارزه توده‌های مردم بر علیه سلطه حاکم - هم بر زمینه شرایط عینی زندگی‌شان و هم در پرتو رشد آگاهی و کسب تجارت مبارزاتی از پیشینیان خود - به صور گوناگون همواره جریان داشته است و از طرف دیگر رژیم حاکم برای زیر سلطه نگاه داشتن توده‌ها و از این طریق حفظ نظم استثمارگرانه موجود، با به خدمت گرفتن ایدئولوژی ارتقای اسلامی که توجیه گر اعمال ضدخلقی اوست، با چنان سبیعت و وحشی گری عمل می‌کند که چهاره‌ای به مراتب جنایتکارانه تراز رژیم شاه از خود به نمایش گذاشته است. این واقعیت امروز حتی به سلطنت طلبان با آن پرونده آشکارا رسوا و خونینشان نیز فرست می‌دهد تا خود را "دمکرات" جلوه دهدن. بنابراین کتاب حاضر در شرایطی مجدداً به چاپ می‌رسد که شدت و وسعت جنایات رژیم جمهوری اسلامی، جنایات رژیم شاه و قساوت‌ها و اعمال ننگین آن رژیم در حق توده‌های ستمدیده ایران را ظاهراً کمنگ ساخته و برای سلطنت طلبان فضایی جهت رواج تبلیغات دغلکارانه و سرشار از فریب و ریا به وجود آورده است. اتفاقاً رفیق عزیزی که خود از طرف رفقا و دوستانی خواستار تجدید چاپ این کتاب بود، ضرورت آن را اینظر توضیح می‌داد که امروز طرفداران رسوا و طرد شده شاه در خارج از کشور "دم درآورده اند" و سعی در فریب و اغفال نسل جوانی دارند که خود شخصاً تجربه زندگی در زیر سلطه رژیم شاه را نداشته اند. این امر مسلمی است که انتقال تجارب انقلابی گذشته به نسل جوان یک وظیفه انقلابی است. و در ضمن تاکنون هم، جوانان زیادی (به واقع از دو نسل جوان) بارها و بارها چه به طور مستقیم و چه از طرق دیگر تقاضای دریافت "حماسه مقاومت" را نموده اند و مکرراً اشتیاق خود برای خواندن آن را مطرح ساخته اند. در هر حال صرف نظر از این واقعیت‌ها که به نوبه خود بیانگر ضرورت تجدید چاپ این کتاب می‌باشد، در رابطه با تجدید چاپ آن، روی واقعیت دیگری نیز باید تأکید نمود.

یکی از مختصات شرایط کنونی، گشایش جبهه‌ای بر علیه کمونیست‌ها و نیروهای مترقبی در عرصه نظر و ایدئولوژی می‌باشد. در این جبهه که از طرف ایدئولوگ‌های رژیم جمهوری اسلامی سازمان داده شده، نیروهای ضدمردمی دیگر از سلطنت طلب گرفته تا توده‌ای ها و اکثریتی‌ها، تا اپوزیسیون قانونی رژیم (اصلاح طلبان غیرحکومتی) شرکت دارند، نیروهایی که علی رغم همه اختلافاتشان با یکدیگر، در حفظ سیستم سرمایه داری وابسته در ایران متفق القول می‌باشند. این‌ها، امروز دست در دست یکدیگر هر یک از زاویه‌ای و در قالبی به انتشار نوشتگانی می‌پردازند که به خصوص تمرکز خود را روی تحریف و وارونه جلوه دادن افکار و مبارزات دلیرانه جوانان رزمnde ایران در سال‌های ۵۰ قرار می‌دهند. در این مسیر بعضی از آنها گاه با به رخ کشیدن شرایط زندان‌های جمهوری اسلامی که مطمئناً بسیار جهنمی تر و دهشتناک تر از زندان‌های رژیم شاه می‌باشد، به تبرئه سواک پرداخته و در حالیکه سعی می‌کند جنایات آن دستگاه مخفف در حق مبارزین انقلابی و زندانیان سیاسی دوره شاه را لاپوشانی نمایند، دست به خدشه دار کردن ارزش‌های مبارزاتی می‌زنند که در اثر زحمات بی‌دریغ و از خود گذشتگی‌های رزمندگان آن سال‌ها، بوجود آمده است. بر این اساس چاپ مجدد "حماسه مقاومت" برای مقابله با چنان تلاش

هائی نیز صورت می‌گیرد. بی‌شک واقعیت‌های مطرح شده در متن این کتاب بار دیگر به سهم خود روشنگر حقایقی چند در مورد افکار و اندیشه و مبارزه و مقاومت دلیرانه نسلی از فرزندان آگاه و مبارز ایران و افشاگر تبلیغات سوء‌مزدوران رژیم جمهوری اسلامی^(۶) و همه کسانی خواهد بود که مغربانه بر علیه مبارزین آگاه و انقلابیون جان بر کف سال‌های ۵۰ قلم فرسائی می‌کنند.

یک نکته بسیار مهمی را هم در این جا ذکر کنم؛ و آن اینکه آنچه در "حماسه مقاومت" آمده، تنها یک گوشه از واقعیت زندان‌های رژیم شاه در سال‌های ۵۰ را ترسیم می‌کند. باید دانست که با تأثیرگذاری جنبش مسلح‌انه روی مردم، فضای سیاسی جامعه به تدریج به ضرر رژیم تغییر می‌کرد. بر این اساس، هر چه این مبارزه بیشتر مورد حمایت توده‌ها قرار گرفت و جوانان بیشتری را به سوی خود جلب نمود، برخوردهای رژیم نیز با مبارزین در زندان‌ها هر چه بیشتر خشن تر گردید. تقریباً از سال ۵۲ به بعد، شکنجه‌ها و سخت گیری‌ها در زندان‌ها شدت بیشتری یافت و بی‌دادگاه‌های رژیم نیز احکامی به مراتب بالاتری را در مورد مبارزین صادر نمودند.

در پایان ذکر نکاتی را لازم می‌بینم:

- ۱- در تجدید چاپ این کتاب هیچگونه تغییری در متن اصلی داده نشده است. تنها، شعر "پیروزی" از آخر کتاب به بخش مربوط به سلول انفرادی - زیر زمین شهربانی - منتقل شده است.
- ۲- بر خلاف چاپ قبلی که در آن تمامی توضیحات مربوط به متن یکجا و در آخر کتاب ذکر شده بود، در چاپ جدید، توضیحات مربوط به هر فصل در آخر همان فصل درج گردیده است. کل کتاب مجموعاً به ۵ فصل تقسیم و به ترتیب شماره گذاری شده است. علاوه بر آن، در چاپ اخیر ضمن حفظ توضیحات قبلی، پاره‌ای توضیحات تکمیلی نیز به برخی از آنها اضافه نموده ام که همگی آنها با علامت \oplus مشخص گردیده و به دنباله توضیحات قبلی افروده شده است. پاورقی‌های جدید در متن کتاب نیز با همین علامت مشخص شده‌اند.

توضیحات:

(۱) از نمونه‌های برجسته مبارزات توده‌های زحمتکش در آن زمان، می‌توان از جنبش دهقانی رازلیق (رازلیق، دهی بود در شرق آذربایجان) و راه پیمانی مسالمت آمیز کارگران کارخانه جهان چیت در کرج نام برد که توسط نیروهای مسلح رژیم شاه به خاک و خون کشیده شدند. این را هم باید دانست که در کارخانجات - بیش از هر جای دیگر - شرایط پلیسی وحشتناکی حاکم بود تا آنجا که هر گونه تمایلی برای اعتصاب با بی‌رحمانه ترین عکس العمل‌ها (دستگیری، شکنجه و اخراج) مواجه می‌شد.

(۲) در حال حاضر از "حماسه مقاومت"، ترجمه‌هایی به زبان انگلیسی، آلمانی، سوئدی و کردی موجود است. ترجمه آن به زبان فرانسه را یکی از دوستداران سازمان (فریدون ایل بیگی) انجام داده بود. او اصرار داشت که پاورقی‌های از خود به کتاب اضافه کند اما کتاب با آن پاورقی‌ها حجمی به خود گرفت که چاپش را تقریباً غیرممکن ساخته بود. برای چاپ فرانسوی کتاب، رژی دبره (نام دبره در ایران بیشتر با کتاب "انقلاب در انقلاب" که وی در آن به تجزیه و تحلیل انقلاب کوبا پرداخته، شناخته می‌شود. دبره در سال‌های ۵۰ ظاهراً هنوز به چپ گرایش داشت. اما بعد‌ها استحاله پیدا نمود و هنگامی که میتران رئیس جمهور فرانسه شد، وی یکی از مشاورین او گردید) مقدمه‌ای نوشته بود. در هر حال، ترجمه فرانسوی آن را من هیچوقت به صورت چاپ شده ندیدم.

(۳) پس از قیام بهمن، در فاصله بین این قیام و هنگامی که من خروج خود را از سازمان غصب شده چریکهای فدائی خلق علنًا در سطح جامعه اعلام کردم، بسیاری از جوانان و نوجوانان مبارز، نامه‌هایی خطاب به من به ستاد فدائی فرستاده بودند. متأسفانه مسئولین جدید این سازمان بنا به روحیه زیادی (!!) دموکراتیک (!!) خود، حتی یکی از آن نامه‌ها را در اختیار من قرار ندادند. من بعد‌ها شنیدم که آن مسئولین از کثرت نامه‌ها و تلفن‌هایی که جهت تماس با من بود، اظهار می‌کردند که کلافه شده‌اند! البته در اینجا آنچه مورد توجه من است صرفاً بیان یک واقعیت تاریخی است. یکی دو سال پیش، در یکی از سایت‌های اینترنت نوشته بسیار پراحساس و واقعاً شورآفرینی را هم دیدم که متعلق به مبارزی بود که به گفته خود در ۱۳ سالگی، کتاب حمامه مقاومت را خوانده و با آن کتاب نیز با

مسایل سیاسی آشنا شده بود. او که در همان آغاز هجوم رژیم خمینی به مردم، دستگیر شده و بهترین سال های عمر خود را در زندان های جهنمی جمهوری اسلامی گذرانده بود، با نوشته خود تنها خواسته بود از رفقای ما در کانادا برای برگزاری مراسم سیاهکل، قدردانی نماید. وجود چنین افرادی با چنان نوشته هایی و همین طور آگاهی از این که بعضی از شعرها و شعارهایی که در آن کتاب مطرح شده، توسط مبارزین جوان آن سال (سال های اول روی کار آمدن جمهوری اسلامی) در دیوارهای سلول ها نوشته شده بود، بار مسئولیت هر چه عظیم تری را بر دوش من می گذارد. هر چند که به خوبی می دانم که "حماسه مقاومت" دیگر به هیچ وجه تنها به من تعلق ندارد.

(۴) انقلابی گمنام، همواره در ذهن من جایگاه خاصی داشته و احترام و ارج زیادی را در من برانگیخته است. اما چنین پیش آمد که برعکس، نام من به خصوص در رابطه با کتابی که پیشواری خود دارید، با بر جستگی در جنبش مطرح شد. لازم دیدم این را تأکید کنم که می دانم که این بر جستگی خود حاصل جانشانی های آن گمنامان است. در هر حال، واقعیتی است که "حماسه مقاومت" به نمونه ای از مبارزه و حماسه آفرینی های زنان و مردانی بدل گشته که در یک دوره از جنبش ظفرنمون خلق های تحت ستم ما، برگهای درخشان و نوینی را بر تاریخ سراسر مبارزاتی مردم ایران افزودند. از این زاویه است که باید تأثیر این کتاب را در جنبش مورد توجه قرار داد.

(۵) در همان سال ۵۸ که من و رفقای دیگر در "چریکهای فدائی خلق" (این نام - بدون کلمه سازمان - نام اولیه همان تشکلی است که با ادغام گروه جنگل و گروه احمدزاده، به وجود آمد. با این نام بود که ما پس از حماسه سیاهکل، ضمن صدور ۱۳ اعلامیه، در جامعه اعلام موجودیت نمودیم) مستشکل شده و بر علیه رژیم جمهوری اسلامی اعلام موضع نمودیم - و این در شرایطی بود که متأسفانه تصور عمومی آن بود که "بهار آزادی" فرا رسیده - روزنامه کیهان یک ستون را به توصیف طنزگونه و به واقع مسخره آبیز چگونگی رفتار و حرکات من در یک روز، اختصاص داده و نوشته بود که گویا روز من با گرفتن اسلحه به دست شروع شده و به همان ترتیب ادامه می یابد. خلاصه آنکه گویا من عاشق اسلحه بوده ام و کارهای را که می شد بدون اسلحه انجام داد گویا من اصرار داشته ام که حتماً باید با اسلحه انجام گیرد و از این قبیل... مسلماً کیهان با ارائه چنان تصویری از من که فرسنگ ها با واقعیت و افکار و اعتقادات من فاصله داشت، اغراض خاصی را دنبال می کرد که همانا منحرف کردن ذهن ها از مسایل بسیار پراهمیت آن دوره و لوث کردن واقعیت های به جایی بود که ما مطرح می کردیم. در آن دوره حرف اصلی ما این بود که رژیم تازه استقراریافته بنا به ماهیت ضدخلقه خود، دیر یا زود حمله خود را به مردم آغاز خواهد کرد. لذا، برای حفظ دستاوردهای قیام بهمن باید اساس کار را روی سازماندهی مسلح توده ها متمرکز ساخت و توده ها را برای یک رودرورئی مسلحانه که به آن ها تحمیل خواهد شد، آماده نمود. (هزار افسوس که مدتی بعد، رژیم حمله خود به مردم را با وحشی گری هر چه تمامتر آغاز کرد بدون آن که مردم خود را سازمان داده و برای مقابله با آن حمله، آمادگی داشته باشد - البته به جز در مواردی). اتفاقاً تم اصلی تبلیغات "سازمان چریکهای فدائی خلق" (که حالا دیگر در رأسن نیروهای سازشکار و غیرانقلابی قرار گرفته بودند) بر علیه ما هم، بدان گونه بود. آن ها فردی احساساتی که گویا به خاطر تعلق خاطر به گذشته متوجه تغییرات در شرایط نیستم و از این رو به مبارزه مسلحانه چسبیده ام، تصویر می کردند و بر علیه ما جزوی از قبیل "شرف، بازمانده ای از دوران کودکی" منتشر می نمودند. در آن زمان، شعر "با چشمها" شاملو مصدق حال ما بود. این شعر، شرایط و فضای را تصویر می کند که با دروغ هائی مردم را فریفته و شب (سمبل سیاهی و اختناق و ...) را در حالیکه هنوز "دو دانگی" از آن باقی بود و شب از "نیمه نیز برنگذشته" بود، به مردم به عنوان روز جا می زند. "آفتاب"، برای مردم "مفهوم بی دریغ عدالت بود" و آنها "با آفتاب گونه ای" مردم را فریفته بودند. در این میان یک نیروی انقلابی که متوجه این دغلکاری ها و فریب کاری هاست، فریاد می زند که مردم چنین چیزی را باور نکنید. ولی دغلکاران بر علیه آن نیرو، هیاهوی تبلیغاتی به پا کرده و مسخره اش می کنند.

واقعیت آن بود که با سقوط رژیم دیکتاتور شاه، واقعاً شب از نیمه نیز برنگذشته بود. دشمنان مردم ما (امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته) علیرغم همه ضرباتی که از مردم مبارز ایران دریافت کرده بودند، هنوز از پای درنیامده و مشغول تحکیم پایه های رژیم جمهوری اسلامی به مثابه نماینده جدید خود، بودند. در چنین اوضاعی، هیاهوی تبلیغاتی همه آن نیروها، از مترجمین وابسته به رژیم گرفته تا سازشکاران رخنه کرده در سازمان ما و مسخره کردن های آن ها و " توفان خنده ها" یشان بر علیه ما، تنها فرصتی به جمهوری اسلامی داد تا یکی دو سال بعد با توفانی ویرانگر، هستی و حیات مردم را درنوردد.

- (۶) مرضیه احمدی اسکوئی: در فروردین سال ۵۲، پس از شهادت رفیق نادر شایگان، به همراه چند رفیق دیگر در ارتباط مستقیم با سازمان چریکهای فدائی خلق قرار گرفت. مرضیه در ششم اردیبهشت ۱۳۵۳ در یک درگیری شجاعانه با دشمن به شهادت رسید. در این درگیری نیروهای مسلح رژیم در حالیکه از ترس، جرأت نزدیک شدن به او را نداشته و بنا به تحجر ذهستان تصوری از یک دختر شجاع نداشتند و می‌گفتند که او یک مرد است که چادر به سر کرده است، با مسلسل وی را در خون غلطاندند. رفیق مرضیه به خصوص با شعرهای انقلابی ای که از او به جای مانده، چهره آشنازی برای مبارزین می‌باشد.
- (۷) تقریباً از سال ۵۲ به بعد، ما از محل سکونت خود، به جای "خانه تیمی" از عنوان "پایگاه" استفاده می‌کردیم.
- (۸) علی اکبر (فریدون) جعفری: در سال ۵۰ توسط رفیق چنگیز قبادی به سازمان پیوست. پس از دستگیری های اولیه سال ۵۰، او به همراه رفقا حمید اشرف و حسن نوروزی در مرکزیت سازمان نقش بسیار مهمی در سازماندهی رفقای جدید و حفظ سازمان ایفاء نمود. زندگی سراسر مبارزاتی و پرمیویلت وی در اردیبهشت ۵۴ در شرایطی به آخر رسید که وی به دلیل خستگی مفرط ناشی از کار زیاد، در یک تصادف رانندگی، مجروح و از امکان حرکت بازماند. لذا برای ناکام گذاشتن دشمن از دستگیری خود، از رفیق همراه خواست که گلوه ای به او زده و خود از مهلکه خارج شود. این آخرین دستور نظامی رفیق جعفری بود.
- (۹) تأکید بر این واقعیت را از این جهت لازم می‌بینم که در سالهای اخیر، برخی از مرتجلین و مماثلات طلبان، در خدمت به اشاعه ایده فریبکارانه برقراری "صلح" و "صفا" بین شکنجه گر و قربانی، و برای خاموش کردن آتش خشم ستمدیدگان بر علیه ستمگران، کوشیده اند تا جنایات وحشتناک مزدوران ساواک در زندان ها را لپوشانی کنند. در این چارچوب، اینها به طرز سخیفانه ای واقعیات مندرج در "حماسه مقاومت" را نیز هدف قرار داده و آن ها را "مبالغه آمیز" و "خودساخته" خوانده اند.
- (۱۰) مثلاً در مورد محاکمه ۲۳ تن از رفقا (در اختیار من است اشتباه چاپی رخ داده و تعداد رفقا ۲۱ نفر ذکر شده اند)، در حالی که جو مبارزاتی آن محاکمه به درستی توصیف شده و همان طور که من بعداً مستقیماً از زبان بعضی از بازماندگان آن محاکمه تاریخی شنیدم، آن ها به واقع بیدادگاه رژیم شاه را به دادگاهی برای محاکمه آن رژیم تبدیل ساختند، ولی مواردی از شنیده ها با عین واقعیت انطباق ندارند. نظری آن که مثلاً "رفیق احمدزاده شخصاً به حسین زاده مزدور گوشمالی سختی داد" و یا "بسیاری از رفقا پیش از اعدام در زیر شکنجه به شهادت رسیدند". با این حال، این امر که رفقا در آن دادگاه ساختگی و نمایشی، به نشانه اعتراض، بر خلاف رسم رایج، از صندلی های خود برخاستند، این امر که در همان بیدادگاه، رفیق مسعود احمدزاده را از جای خود بلند کرده و در بیرون به کنک زدن او پرداخت، این امر که در این چارچوب، رفیق در اعتراض به برخورد ساواکی ها، سرود سازمان (من چریک فدائی خلقم، جان من فدای خلقم...) را به طور دسته جمعی خواندند و اصولاً به دلیل چنین عملکرد هایی بود که از جلسات بعدی، آن ها را دسته جمعی به دادگاه نبردند و غیره، همگی کاملاً درست بوده و بیان عین واقعیات به وقوع پیوسته می‌باشند.
- (۱۱) شیرین معاضد: از جمله رفقاء باقی مانده گروه جنگل بود که نه فقط با زحمات بی دریغ خود بلکه با خصوصیات واقعاً کمونیستی خویش، تأثیر به سزائی در بازسازی ضریب های سال ۵۰ و حفظ و اعلای سازمان ایفاء نمود. او در همان روزی که رفیق مرضیه اسکوئی شهید شد، توسط مزدوران ساواک دستگیر گردید و در زیر شکنجه های وحشیانه آن ها جان باخت. عکسی از تن شکنجه شده او، بعد از قیام بهمن به دست مردم افتاد.
- (۱۲) ابراهیم پور رضای خلیق: یکی از رفقاء ارزنه که قبل از پیوستن به سازمان، دانشجوی دانشکده صنعتی تهران بود. در بهمن ماه سال ۵۲ در شرایطی که دشمن تازه متوجه فعالیت چریکها در شهر مشهد شده بود و وضعیت شدیداً پلیسی در شهر حاکم بود، در این شهر دستگیری و به زیر وحشیانه ترین شکنجه ها کشیده شد و در زیر شکنجه نیز شهید گردید.
- (۱۳) اسماعیل خاکپور: دانشجوی دانشکده صنعتی و هم دوره ابراهیم بود. با دستگیری او همراه با یک رفیق دیگر در بهمن ماه ۵۲ بود که ساواک به حضور چریکها در شهر مشهد، پی برد. اسماعیل پس از دستگیری تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. ساواک او را به مدت ۲ سال در سلول انفرادی نگاه داشت، که در آن زمان بی سابقه بود. وی که به حبس ابد محکوم شده بود، با قیام توده ها از زندان شاه آزاد شد. در مورد این موضوع که او بعداً به اسارت رژیم جمهوری اسلامی درآمد و چه سرنوشتی پیدا کرد، اطلاع دقیقی در دست نیست.
- (۱۴) فرامرز شریفی: قبل از پیوستن به سازمان، دانشجوی دانشگاه تهران بود. او در سال ۵۱ در یک درگیری با مزدوران رژیم شاه به شهادت رسید.

(۱۵) کیومرث سنجری: به عنوان یک چریک فدائی خلق یکی از طولانی ترین زندگی های مخفی را داشت (نژدیک به شش سال). او قبل از دانشجوی سال سوم دانشکده علم و صنعت نارمک تهران بود. به دنبال اعتراضات و اعتصابات دانشجویی در اردیبهشت ماه سال ۵۰ شناخته شده و مخفی شد و سپس در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق قرار گرفت. در ۹ بهمن سال ۵۵ هنگامی که در پایگاهی در مشهد فعالیت داشت و جهت تماس با رفقاء تهران به تلفخانه رفت، در همانجا با مأموران رژیم مواجه گشت که یک باره بر سر او ریختند. اما او برای این که زنده به دست دشمن اسیر نشود موفق شد که با خوردن قرص سیانور به دست خود به زندگی پرافتخارش پایان دهد.

(۱۶) در چند سال اخیر کتاب هائی در مورد چریکهای فدائی خلق و دیگر مبارزین انقلابی سال های پنجاه، از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی (همچنین از طرف افراد ظاهرآ مبتلی که البته نان روزشان از طریق اشاعه افکار و تحریفات حاکمین وقت، تأمین می شود و بعضی از این ها گویا در گذشته، تشنان به قول معروف به تن مبارزین فدائی نیز، خورده است)، منتشر شده اند که با ارائه مشتی دروغ می کوشند تاریخ وارونه و غیرواقعی را برای نسل جوان کنونی ترسیم نمایند. در ضمن تحت شرایط سانسور شدید (ممیزی)، کتاب هائی هم یا با خودسانسوری و یا خواسته و ناخواسته مطابق فضای موجود، در زمینه فوق الذکر منتشر می شوند که البته گاه بازگوکننده حقایقی نیز می باشند.

بیوگرافی

رفیق اشرف دهقانی فرزند یک خانواده فقیر کارگری است. هنگامی که او بدنیا آمد، پدرش شغل میرابی داشت و پیش از آن هم، از این رو که کار ثابتی نداشت، زندگی خانواده هشت نفری خود را با اشتغال به کارهای گوناگونی گذرانده بود. کارگری در کارخانه نخ ریسی، چاه کنی، فعلگی و بقالی از جمله این ها بود. روشی است که هیچ یک از این کارها گذران خانواده را به حد کافی فراهم نمی کرد. از این رو مادر و فرزندانی که در خانواده قادر به انجام کاری بودند، می بایست سهمی در تأمین مخارج زندگی شان داشته باشند و چنین هم بود. زمانی برادر بزرگ ها با اشتغال به کاری، این وظیفه را انجام می دادند و زمانی نیز خواهر و مادر از راه دوک ریسی کمک خانواده در تأمین معاش بودند. شغل میرابی ایجاد می کرد که پدرش به طور مداوم با آب سر و کار داشته باشد و شب ها نیز کنار آب بخوابد. از این رو مبتلا به پادرد شدیدی شده بود که او را از کار کردن بازمی داشت. بدین ترتیب پدر در سراسر زندگیش ^۱ مدام فقر و رنج را تجربه کرده بود. با این همه از آنهایی نبود که زندگی سراپا رنجش را سرنوشتی آسمانی به حساب آورد. او مسبب تیره روزی خود و میلیون ها کارگر نظری خود را به خوبی می شناخت و می دانست که دشمن طبقاتیش روی همین زمین بسر می برد که او و تمام رحمت کشان دیگر هم در آن زندگی می کنند. بدین گونه فقر و زحمت بی پایان از آغاز عمرش نقش آموزگار راستینی را داشت که در شناساندن واقعیات جامعه طبقاتی، از بهره کشی و ستم به او یاری کرده بود. در عین بیسواندی از آگاهی سیاسی برخوردار بود. این بود که از هر راه ممکن برای مبارزه با دشمن تلاش می کرد. در واقعی سالهای ۱۳۲۴-۲۵ و تشکیل فرقه دموکرات در آذربایجان او در صفت خلق بود. و بعد از یورش وحشیانه نیروی دولتی و کشتار مبارزین صدیق، خانه کوچکش پناهگاهی برای مبارزین راستینی که از دست دژخیمان خود را رها کرده بودند، محسوب می شد.

مسائلی که در خانواده مطرح می گشت، رنگ سیاسی داشت و اغلب خاطراتی را شامل می شد که ماهیت بهره کشان، شرح ستم گری های آنان و ستم کشی های انبوه افراد محروم و بهره ده جامعه را بیان می کرد. با وجود آن همه نفرت و کینه طبقاتی، آنچه که پدر و مادر و افراد نظری آنان را از عصیان آشکار در برابر ثروتمندان بازمی داشت، انبوه تحقیر سالیان دراز بود که در آنان یک نوع بی اعتمادی به خود و بزرگ و نیرومند انگاشتن ثروتمندان و ناتوان احساس کردن خود، ایجاد کرده بود. بدون شک اوضاع اجتماعی آن روز و جریان مبارزاتی که منجر به شکست شده بود نیز این احساس ناتوانی و کم بها دادن بخود را در آنها قوت می بخشید.

محنت های فراوان زندگی از یک سو و تضاد روحیه آزادگی با شرایط اسارت بار موجود از سوی دیگر، پدر را موجودی خشن بار آورده بود تا حدی که می شد او را بدخلق به حساب آورد. سرکوب شدن تمایلات مبارزه جویانه او در اجتماع، به صورت خشونت و سردی رفتار با افراد خانواده جلوه گر می شد و شمره چنین رفتاری این بود که با اینکه افراد خانواده همیگر را بسیار دوست می داشتند، اما هیچکدام محبت خود را به همیگر ابراز نمی داشتند. رفیق اشرف در سال ۱۳۲۸ در چنین محیط خانوادگی بدنیا آمد. کسی فرست رسیدگی زیاد به او را نداشت. از این رو از همان ابتدا شرایطی برای او فراهم بود که بتواند بدون توقع حمایت و نوازش و با اعتماد به نفس در هر زمینه بار باید. مشکلاتش را خودش حل کند و در عین حال روز به روز بیشتر با واقعیات خشن و سختی که زندگیش را فراگرفته بود، آشنا شود. به خصوص که بعد از تولد او پدر برای همیشه توان حرکت را از دست داده بود و در اثر پادرد شدید همیشه بستری بود. گرچه در گذشته نیز خانواده بر اثر بیکاری های گهگاه پدر دچار تنگدستی فراوان می شد، اما این بار دیگر امید نمی رفت که یکبار دیگر پدر بتواند کاری به عهده گیرد.

خواهر بزرگتر ضمن کار به تحصیل خود نیز ادامه می داد و رفیق اشرف دوازده ساله بود که مادر به همراه خواهرش که معلم شده بود، به ده دوردستی رفت و او بیش از پیش تنها ماند. از میان همه افراد خانواده رفیق بهروز کسی بود که بیشترین محبت و اعتماد رفیق را جلب می نمود. او رفیق بهروز را موجودی مقدس می دانست که دنیايش با دنیای کوچک همه آدم های معمولی فرق زیادی داشت. دنیایی خوب و وسیع و دوست داشتنی که رفیق بسیار مایل بود وارد چنان دنیایی بشود.

بحث های سیاسی خانوادگی نظرش را بسیار جلب می کرد. رفیق بهروز از همان ابتدا او را علاقمند به کتاب و کتاب خواندن بارمی آورد. رفیق کتاب ها را با اشتیاق می خواند و روز به روز بر آگاهی اجتماعی و سیاسی او افزوده می شد. او نیز کم کم دشمن طبقاتی خود و مسبب فقر و رنج توده ها را می شناخت و از همان آغاز کینه او را در دلش بارور می کرد.

محیط مدرسه با برنامه های تبلیغاتی و جشن های فرمایشی با روحیه او سازگاری نداشت و او به هر رو نمی توانست اکراه و نفرت خود را از این برنامه ها بپوشاند. به خاطر شرایط طبقاتی و فضای سیاسی که بر محیط خانوادگی اش حاکم بود، مسائلی که ذهنیش را مشغول می داشت، بسیار جدی تر و برتر از مسائلی بود که همکلاسان و هم سن هایش به آنها می پرداختند. دنیای او بسیار دور از سرگرمی های مبتذل خرد بورژوازی از قبیل مُدپرستی های تقليیدی و سموم فکری دیگر بود. این بود که هر روز سوالات بیشتری در مورد مسائل اجتماعی و سیاسی از رفیق بهروز می پرسید و او با دقت و حوصله تمام پرسش هایش را پاسخ می داد.

رفقا صمد بهرنگی و کاظم سعادتی از دوستان نزدیک رفیق بهروز بودند و رفیق به آنها احترام و محبتی بزرگ احساس می کرد و آرزو داشت وقتی بزرگ شد، زندگی و افکارش مانند آنها باشد. از وقتی که آگاهی سیاسی یافته بود به انقلاب و انقلابی بودن می اندیشید. گرچه انقلاب برای او مفهوم مهمی داشت، اما این نکته برای او بسیار ملموس و روشن بود که باید زندگیش را در خدمت انقلاب بگذارد. چگونه؟ نمی دانست.

آگاهی دادن به همکلاسی ها یکی از راه هایی بود که او را به هدف می رساند و این راه آسانی نبود. چرا که همکلاسی ها با اندیشه ها و علاقه ای بیگانه بودند. شرائط خانوادگی و اجتماعية و تبلیغات آگاهانه ای که برای تربیت انسان های بی خبر از مسائل لازم زندگی به شکل وسیعی جریان دارد، برنامه های درسی تهی از هر مطلبی که آگاهی درستی به دانش آموزان بدهد، همه دست به دست هم داده و جوان ها را فرستنگ ها از حقایق دور نگه می داشت و رفیق با صبر و شکیبایی کمی که لازمه سنش بود، نمی توانست به دلخواه خود هدفش را پیش ببرد. از این رو هرچه بیشتر از دنیای هم سن های خود به دور می افتاد و هر روز در دنیای رفقا بهروز، صمد و کاظم پیش تر می رفت و باز هم از تلاش برای آگاهی بخشیدن به هم سن های خود نالمید نمی شد و تمام نیرویش را در این راه به کار می گرفت.

در کلاس یازدهم دوستی یافته بود که جویای آگاهی بود و از این رو رفیق هیچ فرصتی را برای بحث کردن با او از دست نمی داد. یک بار که سر کلاس درس ضمن نامه مفصلی برای او از ماهیت حکومت شاه و چگونگی روی کار آمدن پدرسخ رضا خان و خودش نوشتند بود. معلم که ساواکی بود متوجه شده و آن را از دستش گرفت و به ساواک تحويل داد. دختری که به نظر رفیق جویای آگاهی بود ترسید و دیگر به بحث های خود با او ادامه نداد. در پایان سال تحصیلی متوسطه آن دو را به ساواک بردند و بعد از کمی تهدید و نصیحت از آنها تعهد گرفتند که دیگر در مسایل سیاسی دخالت نکنند و رفیق چنین تعهدی داد و به خوبی هم به تعهدش وفادار ماند!

دوران دیبرستان تمام شد. دیگر زمانی که رفیق در گذشته فکر می کرد باید در آن زندگیش را وقف انقلاب کند، فرارسیده بود در حالیکه نشانه ای از انقلاب به چشم نمی خورد. او می دید که رفقا بهروز، صمد و کاظم ظاهرا به زندگی عادی خود ادامه می دهند. از این امر خشمگین بود اما نمی دانست چه باید بکند و همین احساس ناتوانی او را به سوی نوعی افسردگی و سرگردانی سوق می داد. او احساس می کرد آن موجود عاصی و آشنا ناپذیر در او ذره ذره می میرد ...

و درست در این هنگام بود که رفیق صمد کشته شد! و به قول خود رفیق، او از مرگ صمد زندگی یافت. همچنانکه بسیاری از رفای دیگر رفیق صمد هم از این مرگ زندگی یافتند. دیگر کینه ای که از دشمن به دل گرفت، افزون تر از آن بود که یک آن خاموشی پذیرد. همه ابهامی که در گذشته از زندگی آینده اش داشت اینک به روشنی رسیده بود.

در این هنگام رفیق در یک روستای آذربایجان معلم بود و هر روز فقر و رنج و ستمی را که از کودکی لمس کرده بود، روشنتر و افزونتر می یافت. آینده تباہ و انبوه تیره بختی را که چشم به راه روستازادگان بی گاه بود، آشکارا به چشم خود می دید و هر آن تعهد بیشتری در حق آنان احساس می کرد.

اینک دیگر "شرف" می توانست رفیق "بهروز" باشد. این را هر دو احساس می کردند. از این رو هر دو آگاهانه برای از بین بردن دیوارهای فاصله ای که میانشان قد برآفرانسته بود، اقدام کردند و رابطه پرشکوه رفاقت بر رابطه برادری و آموزگاری قبلی سایه افکند و هنگامیکه دوشادوش یکدیگر به همراه سایر رفقاء در نخستین سنگرهای مبارزه مسلحانه در ایران قرار گرفتند، رفاقت آنها به اوج شکوه خود رسید و به رفاقتی زوال ناپذیر و همیشگی تبدیل شد. زیرا رفاقتی که در سنگ مبارزه به وجود می آید دیگر مانند روابط معمولی با مرگ و دوری و عامل دیگری زوال پذیر نیست.

برای هر مبارزی رفیقش تا بدان هنگام زنده است که به آرمانش وفادار باشد و هنگامی می میرد که پشت به آرمانش کرده باشد. هم از این رو، با اینکه رفیق بهروز به زیر شکنجه شهید شد اما عشق او و همه رفقاء شهید به آزادی خلق ها، آمیخته با عشق تمام رفقاء مبارز از جمله رفیق اشرف به این آزادی، به هستی خود ادامه می دهد، همچنانکه کینه اش نیز همراه کینه آنان برای نابودی دشمن پیش می تازد و تا برآفتادن ستم و نابودی جوامع طبقاتی همچنان پیش خواهد تاخت.

آنچه که در صفحات گذشته آمد، بخش نخستین زندگی رفیق اشرف قبل از پیوستن او به صفت مبارزه بود. دنباله آن در صفحات بعد، از زبان خود او می آید.

مقدمه

مبازرات رهایی بخش نوین خلق ایران که با برداشت واقع بینانه از جریانات تاریخی عصر حاضر و با تحلیل عینی این جریانات در میهن ما آغاز گشت، جنبش ما را در ردیف جنبش های رهایی بخش خلق های سراسر جهان قرار داد.

عصر آزادی خلق های دربند اسارت و تحت سلطه استعمار، عصر جنبش های رهایی بخش خلق هاست. روزی نیست که خبری از گشودن جبهه ای جدید در این یا آن گوشه جهان به گوش نرسد و خبر تهاجمی جدید به منافع امپریالیسم دریافت نشود. اینک خلق های آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین به پا خاسته اند و از هر سو غریبو شورانگیز مسلسل ها، غریبو جنبش های رهایی بخش بگوش می رسد. در مقابل این حرکت تاریخی خلق های تحت ستم، امپریالیست های خون آشام و مرتعین دست نشانده آنها تا دم مرگ ساطور قصابی خود را بر زمین نخواهند گذاشت. آنها مذبوحانه تلاش می کنند تا پیشاهمگان مسلح خلق را که قدرتشان تبلوری از قدرت خلق هاست، از میان بردارند و سدی در مقابل قدرت خلق، این سیل بنیان کن تاریخ که می آید تا سامانشان را درهم کوبد، ایجاد نمایند. ولی دیگر از مرگ باکی نیست، دیگر آرزوی رفیق شهید ارنستو چه گوارا فرزند قهرمان خلق های سه قاره به تحقق پیوسته است. آنگاه که رزمende ای در جبهه نبرد با امپریالیسم در خون خود درمی غلطد، دست های رزمende دیگری هستند که برای برداشتن سلاح پیش آیند تا نبرد مقدسی را که در راه رهایی خلق ها آغاز شده است، پیگیرانه ادامه دهند. و در این گذرگاه تاریخی چه بسیارند از آگاه ترین و شجاعترین فرزندان خلق که به خاک و خون کشیده می شوند.

جنبش چربکی در کشور ما زایده رشد یک رشته شرایط عینی و ذهنی در میهن ما و در سراسر جهان است. تشدید تضادهای خلق با امپریالیسم و ارتیاج داخلی به دنبال حاکمیت بورژوازی کمپارادر در ایران و استثمار شدید و سیستماتیک سیاسی و اقتصادی خلق ما توسط انحصارات امپریالیستی و هم چنین تحمل فرهنگ امپریالیستی بر خلق، شکست برنامه های به ظاهر رفرمیستی رژیم که به منظور کاهش پتانسیل انقلابی خلق طرح ریزی شده بودند، خفغان سیاسی کم نظر در ایران که امکان هر نوع مبارزه علنی و نیمه علنی را به کلی از خلق سلب کرده بود و هم چنین تجربه عملی خلق در شکست پذیر بودن و بی ثمر بودن خط مشی هایی که تنها شیوه های مسالمت آمیز را پیشنهاد می کردند، تأثیر حرکت انقلابی خلق های منطقه خاورمیانه و سه قاره، رشد آگاهی های تاریخی و سیاسی نسل جوان ایران و جمع بندی تجارب و شیوه های گذشته مبارزاتی توسط آنها که تنها تکیه گاه ابتدایی جنبش می توانستند باشند، عوامل اساسی آغاز جنبش مسلحانه در ایران بودند.

ولی پیش از آغاز جنبش، انقلابیون اندکی بودند که می توانستند روشناهی افق آینده را از درون اعماق تاریکی های حال تشخیص دهند و همین ها بودند که حرکت را آغاز کردند. این حرکت در شرایطی آغاز شد که دشمن بیش از همیشه خود را نیرومند می پنداشت و امپریالیست ها فاتحانه کشور ما را جزیره ثبات و آرامش می انگاشتند.

در شرایطی که بسیاری از کوراندیشان سیاسی عدم درک خود را از سیر تکاملی جریانات درونی جامعه ایران با جمله معروف "فعلا در ایران هیچ کاری نمی توان کرد" بیان می کردند، در شرایطی که بسیاری از ذهنی گرایان و الگوسازان که از جامعه ایران و واقعیت های آن جدا بودند و قادر هم نبودند که راه حل عملی و قاطع برای شکستن بن سنت سیاسی در ایران عرضه کنند و با فرض ذهنی مشابه شرایط اقتصادی اجتماعی ایران با بعضی کشورهایی که انقلاب خود را با پیروزی به انجام رسانیده بودند، الگوهای از پیش ساخته شده ای را که با واقعیات ویژه میهن ما سازگاری نداشت مو به مو تجویز می کردند و بدون ارائه یک تحلیل مشخص از

شرایط مشخص میهن ما و بدون توجه به این گفته داهیانه رفیق مائو که "عمل ملاک حقیقت است" دگم وار به اندیشه های نادرست خود چسیبیده بودند و از اینکه گام مثبت و عملی نمی توانستند بردارند، درسی نمی گرفتند، در شرایطی که بسیاری از فرصت طلبان در انتظار شرایط مناسبی که معلوم نبود چه موقع فرا خواهد رسید و در انتظار روزی که خلق بطور خودبخودی حرکت خود را آغاز نماید، شروع جنبش را تعلیق به مجال می کردند و به زندگی حقارت بار و بی ثمر خود تحت سلطه رژیم شاه مزدور گردن می گذارند و به اصطلاح با متأنث به زندگی خاموش، بی تحرك و فسادانگیز خود ادامه می دادند که در واقع دنباله روان جریانات خودبخودی بودند که حتی وجود مشخص نداشت و نمی توانست بوجود آید - زیرا که امپریالیسم و ارتजاع با هزاران توطنی آگاهانه و با هزاران نقشه ضدخلقه از بوجود آمدن و رشد آن جلوگیری می کردند - به هر حال، در شرایطی که خاطرات دردنگ شکست های گذشته بر اذهان خلق سایه تاریکی افکنده بود و امیدها کور و دل ها سرد بود، نسل جوان میهن ما رستاخیز خود را آغاز کرد. نسل جوانی که به آن مرحله از بلوغ فکری و عملی رسیده بود که بتواند رسالت تاریخی خود را آغاز نماید. نسل جوانی که با پاکدی و صداقت انقلابی از میان سیاهی ها پیش می آمد تا سلاح انقلاب بر دوش گیرد و راهگشای مبارزات خلق تحت ستم خود گردد. جوانانی که به خاطر محظ حقارت های پیست ساله، به خاطر زدودن تردیدها و نالمیدی ها، به خاطر شکست سکوت و خفغان، به خاطر پایان دادن به تئوری های بی ارتباط با عمل، به خاطر محکوم کردن الگوسازی و دنباله روی سیاسی، به خاطر زدودن گنداب های اپورتونیستی، قاطعانه به پا خاسته اند تا با آرمان خلق خود که همانا نابودی ارتजاع و سلطه امپریالیستی و حاکمیت خلق بر میهن است، تحقق بخشنده.

این نسل قهرمان، بدون برخورداری از هرگونه حمایتی، بدون برخورداری از هرگونه تجربه عملی، بدون بهره گیری از هرگونه تجربه گذشتگان آغاز به کار کرد. زیرا گذشتگان تجربه ای مثبت و خلاق که برای حال سودمند باشد از خود به جای نگذاشته بودند. از این روی نسل جوان بدون اتکاء به دستاوردهای گذشته، کار خود را از صفر آغاز کرد.

مبارزات گذشته فقط می توانستند به این نسل بیاموزند که چگونه عدم اتکاء به تode ها و بسیج نکردن صحیح آنها، مبارزات را به شکست می کشاند. که چگونه دریوزگی سیاسی و عدم اتخاذ یک خط مشی مستقل منطبق با شرایط ویژه ایران می تواند ما را دنباله رو کور منافع و توافق های دیگران سازد. که عدم یک وحدت سیاسی واقع بینانه در میان نیروهای خلق بر علیه دشمنان مشترک، مبارزات خلق را پراکنده و کم اثر می سازد. که چگونه عدم قاطعیت و جسارت انقلابی و عدم اعتماد به نفس سیاسی نیروهای پیشاهمگ می تواند راه را برای یکه تازی دشمن باز گذارد و میهن را دودستی به دشمن بسپارد. که چگونه عدم وجود یک سازمان پیشرو واقعاً انقلابی که در کوران عمل انقلابی آبدیده شده باشد، نه در نمایشات و بازی های سیاسی، می تواند انرژی بیکران خلق را به هدر داده و مبارزات خلق را به شکست و ناکامی بکشاند. حتی اگر دلاوری و پایداری صدها فرزند قهرمان خلق ما پشتونه آن باشد.

بدین ترتیب نسل جوان میهن ما با وظیفه سنگین لاپرواژی طولیه "اوژیاس" گذشته و پی ریزی بنای آینده مبارزات خلق ما، با دست خالی و با قلبی سرشار از امید و ایمان، پای به میدان عمل نهاد و در کوران عمل انقلابی و در زیر سلطه سیاه ترین خفغان های سیاسی و در زیر آتش و خون رشد کرد و آنها که همراه جنبش بودند با چشمان خود می دیدند و با تمام وجود خود لمس می کردند که چگونه پولاد آبدیده می شود.

این نسل مبارز که به خودش متکی است، همه چیز را خودش می سازد. بدون آنکه هیچ نیرویی جز نیروی خلق تحت ستم حمایتش کند. او می بایست همه چیز خود را خود فراهم آورد. همه امکانات را از نو بیافریند، حتی کوچکترین امکانات را. بنابراین راه ساختن و خلق کردن را می آموزد و به موجودی خلاق و سازنده تبدیل می شود.

این موجود که همه چیز خود را از دست می دهد تا همه چیز را به چنگ آورد. این پدیده شگرف تاریخ ایران اینک یک واقعیت مادی و عملی یافته است که لرده بر قلب امپریالیسم و ارتजاع داخلی می افکند. این جوانان در دل دشمن وحشت برانگیخته اند. جوانانی که بی باک، امیدوار و با ایمان به پیروزی راهشان به پیش می تازند. جوانانی که از هیچ دشواری در راه مبارزات خلق خود وحشتی ندارند. جوانانی که برای به دوش گرفتن بار رسالتی که تاریخ بر عهده شان نهاده به میان خلق میهن خود رفته اند تا مبارزات

را در میان خلق جایگیر سازند و گسترش دهنده و این حرکت را در عمل انجام می دهنده و نه در حرف. جوانانی که کمتر سخن می گویند و بیشتر عمل می کنند و این است طلس قدرت و توانایی آنها. رفیق اشرف دهقانی نمونه یکی از این جوانان پیشتاز میهن ماست.

رفیق اشرف در اردبیلهشت ۵۰ هنگامی که مشغول اجرای یک مأموریت شناسایی چریکی بود، توسط مزدوران رژیم پس از یک درگیری نابرابر دستگیر گردید و زیر وحشیانه ترین شکنجه های فاشیستی کشیده شد ولی او با اتكاء بر ایمان و صداقت و قاطعیت انقلابی خود شدیدترین شکنجه ها را تحمل کرد و لب به سخن نگشود. او را پس از شکنجه های فراوان محکمه نمودند و به ده سال زندان محکومش ساختند. رفیق مدت دو سال در زندان های رژیم شاه بسر برد و بالاخره در فروردین ۵۲ با استفاده از یک فرست مناسب از زندان گریخت و خود را به صفوف چریکهای فدایی خلق رسانید. او اینک در کنار رفقای دیگر و دوشادوش آنها به مبارزه بر علیه ارتجاع و امپریالیسم ادامه می دهد و قطعاً همانند هر رزمانه چریک دیگر تا آخرین قطره خون خود را نثار مبارزات رهایی بخش میهن خود خواهد ساخت.

برخورد قاطعانه رفیق اشرف دهقانی در مقابله با مزدوران رژیم و کارگزاران امپریالیسم در ایران یک برخورد استثنایی بوده است. بسیاری از فرزندان خلق ما در زیر وحشیانه ترین شکنجه های قرون وسطایی فاشیست های ایرانی و اربابان آمریکایی آنها، دلیری های نمایان بروز داده اند، همانگونه که شایسته نام جنبش پُرافتخارشان است. ولی ما تنها فرصت یافته ایم که نمونه مقاومت و مبارزه جویی رفیق اشرف دهقانی را که نمونه ای از دلاوری های نسل جوان انقلاب ایران است، به پیشتگاه خلق ایران و افکار عمومی جهان عرضه نماییم.

با ایمان مستحکم به پیروزی راهمان!

سازمان چریکهای فدایی خلق

در آغاز جنبش مسلحه

شکست سکوت و خفقان

در بهمن سال ۴۹ با آغاز مبارزه مسلحه توسط پیشاہنگان فدایی خلق، ناقوس مرگ امپریالیسم و ارتقای در ایران به صدا درآمد. صادق ترین و پاک ترین فرزندان خلق با انبانی خالی از تجربه، ولی با عزمی راسخ و با ایمانی چون کوه استوار به جنگ قطعی با دشمنی برخاستند که سال ها سکوت و خفقان را با استفاده از تمامی امکانات و نیروهایش در ایران حاکم نموده بود. این پیشاہنگان راستین انقلاب، رسالت تاریخی خود را دریافته و دلارانه به پا خاسته بودند تا در عمل نشان دهنده قدرت دشمن شکست پذیر است و می توان با او درافتاد و پرده از چهره ننگین او برداشت. بدین ترتیب خلق را به نیروی پرتوان خود آگاه سازند که زنجیر را از دست و پای خود بگسلند و در طول مبارزه طولانی، ستم کشی و تیره روزی و فقر و رنج فراوان خود را پایان بخشنند. حمامه سیاهکل، پیروزی در حمله به کلانتری ها، مصادره بانک ها جهت تأمین جنبش از نظر مادی، دستگیری و تیرباران دسته جمعی فرزندان خلق به دست مزدوران امپریالیسم جهانی (که ناشی از ناگزیری بی تجربگی پیشاہنگان در آغاز مبارزه است) و باز هم عملیات قهرمانانه مبارزین، اینها همه وقایعی بودند که از بهمن ۴۹ تا اردیبهشت ۵۰ اتفاق می افتاد.

پس از اینکه رفقا حکم دادگاه خلق را در مورد سپهد فرسیوی خائن^(۱)* اجرا کردند، رژیم که انتظار چنین ضربه ای را نداشت، به دست و پا افتاد و تمام تجهیزات خود را به کار گرفت. دشمن بعد از اعدام قهرمانان سیاهکل^(۲) ابلهانه تصور می کرد که دیگر همه چیز پایان یافته و او توانته است جنبش را در نطفه خفه سازد و ابلهانه تر اینکه می پنداشت فرزندان مبارز خلق همان پانزده قهرمان دلیری بودند که او آنها را اعدام کرده یا زیر شدیدترین شکنجه ها شهیدشان کرده و پیکر بی جان آنها را تیرباران نموده است. وقتی نام ۹ رفیق دیگر در رابطه با رفقاء شهید برای او شناخته شدند، او که هرگز نمی توانتست از نظر تاریخی شرایط ایران را تجزیه و تحلیل کرده و متوجه شود که این شرایط تاریخی است که انقلاب را در دستور روز قرار داده و مبارزین صادق بی شماری را پرورش می دهد، در روزنامه ها نوشت که گویا فقط ۹ نفر مبارز در ایران باقی مانده است. به خاطر قدرت نمایی، عکس آنها را چاپ کرده و در سراسر ایران منتشر نمود و برای دستگیری هر یک صد هزار تومان جایزه تعیین کرد. ۹ تن رفیق انقلابی عبارت بودند از: رفیق /امیرپرویز پویان، رفیق جواد سلاحدی، رفیق حمید اشرف، رفیق منوچهر بهائی پور، رفیق اسکندر صادقی نژاد، رفیق عباس مفتاحی، رفیق احمد زیرم، رفیق محمد صفاری آشتیانی، رفیق رحمت الله پیرو ندیری^(۳). دشمن ابلهانه انتظار داشت خلقی که این فرزندان قهرمان را در دامن خود پرورش داده بود به کمک او شتابد و به درخواست ننگین او پاسخ مثبت بدهد. ولی نتیجه این تلاش عبث دشمن تنها این شد که خلق

* توضیحات مربوط به شماره ها، در آخر هر فصل از کتاب آمده است.

هرچه زودتر متوجه آغاز مبارزه و وجود نیروهای انقلابی در کشور گردد. همان چیزی که انقلابیون پیشانگ می باشند با اعمال قدرت انقلابی در طی مدتی طولانی و در سطح گسترده، خلق را از آن آگاه کنند.

علاوه بر این، ۹ تن از پیشگامان انقلاب را به مردم معرفی کرد و بدین گونه از قهرمانان خلق تجلیل کرد و آرزوی مردم را بی آنکه خودش بخواهد، برآورد ساخت. با عکس العمل شورانگیزی که خلق در این مورد نشان داد، دشمن خیلی زود پی به اشتباه خود بُرد. ولی دیگر چاره ای نداشت عکس العمل های مردم بسیار نویدبخش بود. مردم تعداد زیادی از این عکس ها را از در و دیوار کنده و به خانه های خود می بُردند. اکثر این گفتند که: اگر ده برابر این هم پول بدهند، ما حاضر نمی شویم این ها را لو بدهیم. یا اینکه، این پول حرام است. یا، این ها مانند ویت کنگ ها هستند. تأثیر این امر بر قشر روشنفکر هم جالب توجه بود. آنها خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت به مبارزه روی آور شدند. به هر حال جنبش آزادیبخش آغاز شده بود و همگی می باشند برای پیشبرد آن تلاش می کردیم.

من هم همراه رفیق و برادر انقلابیم بهروز، از آغاز مبارزه مسلحانه به آن پیوسته بودیم تا وظیفه خود را در مبارزه رهایی بخش خلق های در بنده ستم انجام دهیم. من در همان شرایطی که دشمن همه جا به دنبال ۹ تن رفیق نامبرده می گشت، همراه دو تن از رفقا، رفیق پویان و رفیق نابال^(۴) در یک خانه تیمی زندگی می کردم. تیم ما مسئولیت چاپ و پخش اعلامیه هایی را به عهده داشت که بعد از انجام هر عمل انقلابی یا به مناسبت های دیگر می باشند بین مردم منتشر شود. این مسئولیت اصلی ما بود. اما در صورت لزوم وظایف دیگری نیز به عهده می گرفتیم.

هر عمل انقلابی که انجام می گرفت امید تازه ای در دل ها شکوفا می ساخت. گرچه در درستی خط مشی مبارزه مسلحانه شکی نبود و شرایط نیز نشان می داد که تنها راه برانداختن سلطه امپریالیستی و ارتیاج داخلي همین راه است، ولی هنوز هم معلوم نبود این مبارزه با امکانات کم و بی تجربگی آغاز انقلاب چگونه ادامه پیدا خواهد کرد و حقانیت خود را در طول چه زمانی ثابت خواهد نمود. رفیق پویان در این مورد می گفت: "در این مبارزه ممکن است ضربه های سنگینی به سازمان وارد آید و یا حتی افراد سازمان از بین بروند. ولی مبارزه ای که شروع کرده ایم حق است و ما خوشحالیم که شروع کننده این مبارزه ایم و ایمان دارم که اگر سازمان چریکهای فدایی خلق هم نبوده باشد، سازمان های انقلابی دیگر آن را ادامه خواهند داد."

اوخر فروردین پنجاه بود. یک روز بعد از ظهر ساعت ۶:۳۰ رفقا پویان و نابال برای پخش نخستین اعلامیه های سازمان و چسباندن آنها به دیوار کوچه ها از خانه خارج شدند و قرار شد ساعت ده شب به خانه برگردند. رفیق نابال همراه رفیق جواد سلاحی به وسیله موتورسیکلت حرکت می کردند و مأمور چسباندن اعلامیه به دیوارها بودند. رفیق پویان هم با رفیق گلوی می رفت. ساعت ۹:۳۰ شب رفیق پویان برگشت. اما از رفیق نابال خبری نشد. ساعت از ۱۰ گذشت. ما نگران بودیم و همچنان انتظار می کشیدیم. ساعت ۱۱:۳۰ شد و دیگر انتظار بی فایده بود. فهمیدیم که رفقا دستگیر و یا شهید شده اند. حدس ما درست بود.

ماجرای دستگیری رفیق نابال از این قرار بود. هنگامی که رفقا مشغول چسباندن اعلامیه به دیوار بودند، یک استوار بازنیسته ارتش آنها را می بیند و شروع به فریادزن می کند. رفقا فوری پشت موتور نشسته و فرار می کنند. ولی چون آن محل را قبلاً به خوبی شناسایی نکرده بودند، داخل کوچه ای می شوند که روبروی کلانتری خیابان پامنار باز می شد. هنگامی که رفقا از کوچه خارج می شدند با نگهبان های کلانتری مواجه می شوند که به دنبال فریادهای استوار مزبور به رفقا تیراندازی می کنند. رفقا نیز متقابلاً به تیراندازی پاسخ می دهند. در این زد و خورد رفیق نابال تیرخورده و بیهوش می شود و نمی تواند خود را بگشود. رفیق سلاحی بعد از یک نبرد دلاورانه و نابرابر با آخرین گلوله اش به حیات خود پایان می دهد و به شهادت می رسد تا زنده به دست دشمن اسیر نشود. رفیق آخرین گلوله اش را از پشت گردن به خود می زند تا صورتش متلاشی شود.

او به این ترتیب می خواست از تبلیغات دشمن درباره کشته شدن یکی از ۹ رفیق رزمنده ای که عکسشان را به در و دیوار چسبانده بودند، جلوگیری کند.

رفیق نابال به بیمارستان شهربانی منتقل می شود. همانجا با پیکر تیرخورده به شکنجه و حشیانه او می پردازند. مقاومتی که رفیق در نخستین روزهای دستگیری از خود نشان داد، افسانه وار بود و خود دشمن را نیز به تحسین و تعجب واداشته بود. به او گفته بودند، اگر

حرف نزبی گلوله را از پایت در نمی آوریم و او دلاورانه پاسخ داده بود: "تیر مال شماست و حرف مال من. من آینه را که متعلق به خلقم و من است حفظ خواهم کرد.".

در همین روزها یک بار هم با استفاده از لحظه کوتاهی از غفلت نگهبانان، خود را از طبقه سوم بیمارستان شهریانی پایین انداخته بود. او می خواست بدین وسیله خودگشی کند تا اسرار جنبش را فاش نسازد. اما این بار هم زنده مانده و فقط بخیه های شکمش پاره شده بودند. او با دست خود سعی کرده بود تا روده هایش را بیرون بریزد و بدینوسیله خودگشی کند اما مزدوران رسیده و مانع این کار شده بودند.

وقتی به او گفتند همه اعضای سازمان را دستگیر ساختیم و به زودی شما را تیرباران خواهیم کرد، با تمام احساسات انقلابیش گفته بود: "این مهم نیست، ما در مقابل دشمن می شکنیم ولی هرگز خم نمی شویم!". او چندین روز در برابر شکنجه های وحشیانه مزدوران مقاومت کرده و یک کلمه برای آنها از اسرار جنبش بروز نداده بود و حتی آدرس خانه تیمی را بعد از بیست روز گفته بود که ما دیگر خانه را تخلیه کرده بودیم و بعد از چندین روز که دشمن به خانه تیمی ما ریخته بود دست خالی و ناکام برگشته بود.

اشتباهات ناشی از بی تجربگی

بعد از آنکه از مراجعت رفیق نابدل نامید شدیم. بی آنکه کوچکترین اقدامی بکنیم، شب را در همان خانه به صبح رساندیم. صبح فردا به جمع و جور کردن وسائل و سوزاندن پاره ای مطالب پرداختیم. من ساعت یک بعد از ظهر به تبریز رفتم. ولی رفیق پویان با رفیقی دیگر همانجا ماندند و آتشب را نیز در آن خانه گذراندند و صبح روز دیگر ساعت ۹ خانه را ترک نمودند.

روشن است که اگر رفیق نابدل شب دستگیری یا فردای آن روز درباره آدرس خانه اطلاعی به دشمن می داد، درگیری خیابان نیروی هواپیمایی^(۵) همانجا اتفاق می افتاد و چه خوب که دیرتر به وقوع پیوست. چرا که هر ساعتی از زندگی رفقاء انقلابی، مخصوصاً رفیقی چون پویان، ارزشمند و در پیشبرد جنبش مؤثر است. من آن روز به تبریز رفتم و رفقاء تبریز را از دستگیری نابدل باخبر ساختم ولی نه من و نه رفیق بهروز برای مخفی شدن اقدامی نکردیم. دو روز بعد طبق قرار قبلی که با رفیق پویان داشتم به تهران آمدم و چون رفیق را ندیدم دوباره به تبریز برگشتم. این رفت و برگشت من از دو نظر اشتباه بود: یکی بعد از دستگیری رفیق نابدل، من می بایست با وجود اطمینانی که به او داشتم، مخفی می شدم و احتمالاً دشمن برای دستگیری من، خانواده ام را تحت کنترل قرار می داد. دوم اینکه چون به خانواده ام گفته بودم در تهران درس می خوانم، او سال مسافرت کردن به تبریز، آن هم دوبار به فاصله دو روز برای آنها تعجب آور و مشکوک بود و من به این نکته توجهی نمی کردم. به هر صورت، یک هفته در تبریز ماندم و بعد طبق قرار قبلی به تهران آمدم. رفیق بهروز دو سه روز بعد به تهران آمد و باز هم بی خیال و بدون اینکه بدانیم رفیق نابدل در آن موقع به خاطر نگفتن اسم رفایش، چه شکنجه هایی را تحمل می کند، آزادانه می گشتم.

تک تک اقدامات ما بعد از دستگیری رفیق نابدل، اشتباه بود. اما بی تجربگی آغاز کار، ناگزیر این اشتباهات را به بار می آورد. در آن موقع، نبودن هیچ گونه تجربه عملی از نحوه عمل دشمن و تصور ذهنی داشتن از سیستم پلیسی، خوش خیالی هایی به وجود آورده بود.

بیش از بیست روز از دستگیری رفیق نابدل می گذشت. من از طرف سازمان مأموریت یافتم به مسجدی که نزدیک خانه تیمی ما قرار داشت و زن صاحبخانه برای خواندن نماز به آنجا می رفت، بروم. قرار شد از طریق صحبت با زن صاحبخانه از اوضاع باخبر بشوم. طرحی نیز بود که اگر ساواکی ها به خانه ریخته باشند، به آنجا حمله شود (از طرف رفقاء). من عصر به مسجد رفتم. ساعت رفتم را طوری تنظیم کرده بودم که سر نماز به آنجا برسم که در آن موقع پیدا کردن صاحب خانه از بین افراد آسان بود. به موقع رسیدم و صاحب خانه را پیدا کردم. در این فاصله پیش صاحب خانه رفتم و با او حرف زدم. او همین که چشمش به من افتاد رنگش پرید و

نشانه های ترس در چهره اش پیدا شد. بعد از کمی حرف زدن متوجه وضع غیرعادی او شدم و همه چیز را فهمیدم. ساواکی ها در خانه بودند.

نماز شروع شد و من فوری از مسجد خارج شدم. می دانستم چه بسا به علت ناآگاهی و یا تحت تأثیر تهدید مأموران ساواک، اگر آنجا بایستم ممکن است حرکتی از او سر بزند که منجر به شناخته شدن من بشود. از این رو من فاصله بین دو نماز را برای صحبت با او انتخاب کرده بودم. زیرا موقعیت مناسبی برای این کار بود.

بعدها فهمیدم که بعد از آن، هر روز اکیپی از شهربانی همراه زن صاحبخانه مرتب به مسجد می آمد، گویی که من می خواستم دوباره به آن جا برگردم!

تلاش های پردامنه دشمن برای دستگیری من و رفیق بهروز

من حتی به خانه برادرم نیز که فعالیت سیاسی نداشت، می رفتم. چون هنوز خانه ای نگرفته بودیم. در حالی که نمی دانستم دشمن چه تلاش پردامنه ای را برای یافتن و دستگیری من آغاز کرده است. ماجرا از این قرار بود که رفیق نابلد بعد از چندین روز شکنجه شدن و مقاومت دلیرانه، اسم رفیق بهروز را فاش می کند. مأمورین برای دستگیری ما به خانه پدری مان در تبریز مراجعت می کنند. آنها همچون حیوانی زنجیر گسیخته شبانه به خانه مان می ریزند و به جستجوی خانه می پردازند. مادرم که از حمله ناگهانی آنها ترسیده و سخت نگران بچه های خود، من، رفیق بهروز و محمد بود، از آنها می خواهد که بگذارند او به خانه برادرم برود. ولی آنها چنین اجازه ای را به او نداده بودند. علاوه بر آن، هر کس در روزهای بعد هم در خانه را می زده او را به داخل آورده و دیگر اجازه بیرون رفتن را به او نمی دادند.

یک شبانه روز همانجا می مانند و شب بعد که برادر کوچکترم "محمد"^(۶) به خانه برمی گردد او را می گیرند. بعد به سراغ شوهر خواهrem، رفیق کاظم سعادتی^(۷) رفته او را هم دستگیر می کنند و برای کسب اطلاعات به ساواک تبریز می برنند.

رفیق کاظم با زن و فرزندش زندگی می کرد. با این همه یکی از سمتاپیزان های پیشرفت سازمان بود. اما اقدامی جهت مخفی شدن نکرده بود. او که سرپا آکنده از کینه و نفرت شدید طبقاتی بود بعد از دستگیری برای اینکه کمترین اطلاعاتی در اختیار آنان نگذارد، دست به فریب آنها می زند و خود را فردی ساده جلوه می دهد. دشمن به خیال اینکه می تواند با آزاد کردن او رفیق بهروز را در رابطه با وی دستگیر سازد او را آزاد می کند. ولی تهدیدش می نماید که اگر در دستگیری رفیق بهروز آنها را کمک نکند، او را باز دستگیر ساخته و سخت تحت شکنجه اش قرار خواهند داد و در این مدت تمام حرکات او را تحت کنترل خود می گیرند. رفیق کاظم متوجه این موضوع می شود. او می دانست که رفیق بهروز در این روزها با او تماس خواهد گرفت و می بیند که زیر این کنترل شدید نمی تواند او را از جریان مطلع سازد و احتمالا هنگام دیدارشان دستگیرش خواهد کرد. از این رو بی آنکه ذره ای تردید نشان دهد شبانه با خوردن سم و بریدن شاهرگ دست هایش خودگشی می کند. تا بدین وسیله رفیق بهروز را از خطری که متوجه اوست باخبر سازد.

دشمن به زودی از اقدام او باخبر می شود. برای نجات دادن او شبانه به هر اقدامی دست می زند، او را به بیمارستان می رساند و بهبودی او را مصرانه می خواهند. اما رفیق کاظم با دل پُر راز و لب فروپیشه و مشت هایی از خشم و کینه گره شده و خونین، شهید می شود. دشمن از این ناکامی آنچنان مأیوس و وامانده شد که پژشکیاری را که نتوانسته بود رفیق کاظم را از مرگ نجات دهد به دادگاه کشانده و از او (ظاهرا از جانب خانواده رفیق کاظم) شکایت کرده بود! علاوه بر آن، در تجلیل پرشوری که مردم تبریز از فرزند قهرمان خود در مراسم به خاک سپردن او کرده بودند، دشمن بیش از حد خشمگین شده بود و از طرفی به علت اینکه نمی توانست پرده از سیاهکاری های خود بردارد، نتوانسته بود جلوی این کار را بگیرد. اما کینه اش را با دستگیری بعدی آنها بی فرونشانده بود که بیش از همه ابراز ناراحتی می کرده اند. اما این ها هیچ یک خشم حیوانی او را تسکین نمی داد. رفیق کاظم یک بار دیگر زبونی و ناتوانی دشمن را در برابر پاکباختگی پُر شکوه یک انقلابی راستین به ثبوت رسانید. آخرین سفارش او به مادرم این بود: "مادر ممکن است

دشمن فرزندان ترا زیر بدترین شکنجه ها بکشد، تو هرگز التماس نکن، دشمن پست ترا از آن است که تو از او کوچکترین چیزی بخواهی.".

تلاش های گسترده دشمن به همین جا پایان نمی یابد. او تمام جاده هایی را که از تهران بیرون می رفت تحت نظر گرفته بود. تمام مؤسسه ای را که تصور می کرد ممکن است من آنجا مشغول درس خواندن باشم (به خانواده ام چنین گفته بود) به خاطر من جستجو کرده بود. در این مورد از یک مأمور زن که احتمالاً همان زنی بوده که بعدها فراوان از او صحبت خواهم کرد، نیز استفاده می نموده که او خود را زن برادر، خاله و عمه من معرفی می کرده است.

یکی از این موارد یورش شبانه به یک مؤسسه شبانه روزی بوده است. ساعت دو نیمه شب "زنک" را به خوابگاه دانشجویان فرستاده و خود با اکیپ های فراوان در بیرون در منتظر ایستاده بودند. زنک که خود را بسیار ناراحت و حشترده و اندوه می کرده، تک تک دانشجویان را بیدار کرده و نامشان را می پرسیده که گویا مادر من در حال مرگ است و او که در اتاق های مختلف، خاله، عمه، و زن برادر من می باشد، آمده است تا مرا پیش مادرم ببرد. دختران دانشجو که متوجه ضد و نقیض گویی و حرکات غیرعادی او شده بودند او را سئوال پیچ کرده و عده ای قصد بیرون انداختن او را داشتند، که متوجه وضع وخیم خود گشته، بازرسی را نیمه تمام رها کرده و بیرون دویله بود. دشمن این بار نیز ناکام گشته بود. نتیجه ای که از این جستجوی بی ثمر باقی ماند، آگاه کردن هرچه بیشتر گروه هایی از دانشجویان بود که با این یورش ناشیانه، گوشه ای از سیمای ابله و در عین حال کریه و وحشی مأموران مزدور را دیده بودند. گروهی از آنها از این که غافلگیر شده بودند و زن توانسته بود جان سالم بدر برد، بعدها افسوس می خورده اند.

توضیحات فصل ۱ :

(۱) سپهبد فرسیوی خائن: رئیس دادرسی ارتش ضدخلقی شاه که در بهار ۱۳۵۰ به خاطر جنایات بی شمارش، توسط رزمندگان دلیر سازمان چریکهای فدایی خلق، اعدام شد.

(۲) سیاهکل، شهرکی است واقع در شمال ایران که شبکه جنگل سازمان چریکهای فدایی خلق، پیشاهنگان مبارزه مسلحه در ایران، نخستین تعرض مسلحه خود را در زمستان ۴۹ با حمله به پاسگاه ژاندارمری آن جا، شروع کردند. از شبکه جنگل پانزده تن تیرباران شده و یا زیر شکنجه شهید گردیدند که عبارت بودند از:

(۱) علی اکبر صفائی فراهانی (۱۳۱۸-۱۳۴۹): فرمانده دسته جنگل که در سال ۴۷ به جبهه الفتح در فلسطین پیوست و در آن جا به خاطر فعالیت های درخشانش، به فرماندهی یک پایگاه چریکی رسید. بعد از یک سال مخفیانه به ایران برگشت و مبارزه مسلحه را در جنگل های شمال ایران سازمان داد. بعد از اولین حمله موقوفیت آمیز چریکی به خاطر نجات جان یکی از رفقایش، از کوه پایین آمد که با کمک افرادی ناآگاه از اهالی، چون که نخواست بر روی خلق تیراندازی کند، دستگیر شد و بعد از شکنجه های فراوان در اسفند ۴۹ تیرباران شد.

(۲) احمد فرهودی: از اعضای شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در بهمن ۴۹ به مبارزین جنگل پیوست و به زودی به معاونت شبکه رسید. او همراه پنج تن از رفیقانش سر یک ابزارک لو رفته آذوقه در جنگل، به محاصره دشمن درآمد. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه و وارد ساختن ضربات سخت به نیروهای دشمن، در اثر شرایط نامساعد فراوان از پای درآمد و همراه رفقای دیگر ش دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه در اسفند ۴۹ تیرباران گردید.

^(۳) شعاع الله مشیدی: مسئول شهری شبکه جنگل بود که در زمستان ۴۹ از جانب پلیس شناخته شد و دستگیر گردید و در اسفند ۴۹ تیرباران شد.

^(۴) هادی بنده خدا لنگرودی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. او بعد از حمله سیاهکل برای رهانیدن یکی از رفقاء شهری از خطر دستگیری، از کوه پائین آمد و در خانه همان رفیق (هوشنس نیری) به اسارت دشمن درآمد و بعد از شکنجه های فراوان تیرباران شد.

⊕ در چاپ اول کتاب، در توضیح بالا در داخل پرانتز به جای ایرج نیری، اشتباهانوشه شده است هوشنس نیری که بدین وسیله تصحیح می گردد.

^(۵) عباس دانش بهزادی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. بعد از حمله سیاهکل، همراه چهار تن از رفقاء بر سر یک انبار آذوقه لو رفته، به محاصره درآمد و بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه، در اثر شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد و در اسفند تیرباران گردید.

^(۶) جلیل انفرادی: از اولین افراد شرکت کننده در دسته جنگل بود. او همراه فرمانده گروه از کوه پائین آمد و دستگیر شد. در اسفند ماه تیرباران شد.

^(۷) رحیم سماعی: او از جمله محاصره شدگان بر سر انبار لورفته بود. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد به نشانه تسلیم از سنگر بیرون آمد اما به محض این که در محاصره دشمن قرار گرفت، نارنجک خود را منفجر کرد و با وارد کردن تلفات زیاد به دشمن، خودش نیز شهید گردید و رفقاء توائبند از محاصره دشمن بیرون روند. او از اولین اعضای دسته جنگل بود. (۱۳۴۹)

^(۸) مهدی اسحاقی: او از اولین اعضای دسته جنگل بود. او هم مانند رفیق رحیم سماعی با انفجار نارنجک خود، شهید گردید. (۱۳۴۹)

^(۹) ایرج نیری (۱۳۲۸-۱۳۴۹): در سال ۴۹ به شبکه جنگل پیوست. او در جریان حمله به پاسگاه زخمی شد. برای نجات جان او بود که فرمانده گروه با رفیق دیگر از کوه پائین آمدند و هر سه دستگیر شدند. او هم بعد از تحمل شکنجه، تیرباران شد.

⊕ در چاپ اول کتاب، در توضیح بالا به جای هوشنس نیری اشتباهانوشه شده است ایرج نیری و تاریخ تولد رفیق نیز به اشتباه سال ۱۳۲۸ ذکر گردیده در حالی که رفیق هوشنس نیری متولد سال ۱۳۲۷ بود.

^(۱۰) علی محدث قندچی: از اعضای دسته جنگل بود. بعد از شکستن محاصره جنگل و خارج شدن از منطقه درگیری، به علت شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد. بعد از تحمل شکنجه های شدید، تیرباران شد.

^(۱۱) محمد هادی فاضلی: یکی از اعضای فعال شبکه جنگل در شهر بود. در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

^(۱۲) اسماعیل معینی عراقی: عضو گروه شهری شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران گردید.

^(۱۳) غفور حسن پور اصل: از اعضای مرکزیت شبکه جنگل، در دی ماه ۴۹ دستگیر و زیر شکنجه شهید گردید.

⊕ در توضیحات قبلی، نحوه به شهادت رسیدن رفیق غفور، شکنجه ذکر گردیده است در حالی که روایت صحیح آن است که، پیکر شکنجه شده وی را تیرباران نمودند.

^(۱۴) ناصر سیف دلیل صفائی: از اعضای تدارکاتی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

^(۱۵) اسکندر رحیمی: از اعضای ارتباطی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

^(۱۶) امیرپرویز پویان (۱۳۲۵-۱۳۵۰): از اعضای فعال مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. "مبازه مسلحانه و رد تئوری بقاء" از آثار معروفی است که او در آن خط مشی سازمان چریکهای فدایی خلق را مورد تحلیل قرار داده است. اثرش (رد تئوری بقاء) در کلاس های تعلیمات سیاسی چریک های جبهه خلق برای آزادی خلیج اشغال شده (ظفار)، تدریس می شود.

^(۱۷) رحمت الله پیروندیزی: در بهار پنجه هماره امیرپرویز پویان در خانه تیمی مورد محاصره پلیس قرار گرفتند و تا آخرین گلوله جنگیدند و هر دو با آخرین گلوله خویش زندگی خود را پایان دادند.

^(۳) جواد سلاхи (۱۳۵۰-۱۳۲۳): در بهار سال پنجاه ضمن پخش اعلامیه، مورد تعقیب پلیس قرار گرفت و بعد از درگیری مسلحه با گلوله خویش به زندگی خود پایان داد.

^(۴) حمید اشرف (۱۳۲۵): هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد.

⊕ در معروفی ۹ رفیقی که رژیم شاه با چاپ عکس آنها عاجزانه دستگیریشان را از مردم طلب کرده بود، در مورد رفیق حمید اشرف نوشته شده است: "هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد". با گرامی داشت یاد او، همانند ۸ رفیق دیگر، یادداشت کوتاه زیر را می نویسم. حمید اشرف یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریک های فدائی خلق که پس از دستگیری و شهادت اغلب رفقای بنیانگذار سازمان، نقش بر جسته ای در حفظ سازمان و تداوم مبارزه انقلابی ایفاء نمود. او بارها با شجاعت و قاطعیت، حلقه محاصره مزدوران مسلح را شکسته و دشمن را در دستگیری خود ناکام ساخته بود و در میان مردم به عنوان یک چریک نمونه شناخته می شد. رفیق حمید اشرف در ۸ تیر سال ۱۳۵۵، در شرایطی که مزدوران بیشماری پایگاه شورایعالی سازمان برگزار شده بود) را محاصره نموده بودند، پس از یک جنگ و گریز شدید خیابانی، به شهادت رسید.

^(۵) منوچهر بهایی پور (۱۳۲۴-۵۰): هنگام تخلیه خانه تیمی خود، در محاصره پلیس قرار گرفت و پس از درگیری مسلحه شهید شد.

^(۶) اسکندر صادقی نژاد: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او هنگام تعویض خانه تیمی خود به محاصره پلیس درآمد و ضمن درگیری مسلحه شهید شد.

^(۷) عباس مفتاحی: یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او سر یک قرار ملاقات به محاصره پلیس درآمد و پس از از پادرآوردن چند مزدور، به علت گیرکردن سلاحش، از مبارزه بازماند و دستگیر شد. بعد از شکنجه های وحشیانه در اسفند ۵۰ تیرباران شد.

^(۸) محمد صفاری آشتیانی (۱۳۵۱-۱۳۱۳): از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او یکسال در فلسطین بر علیه اشغالگران اسرائیلی جنگید. تجربیاتش و خدمتش برای مبارزین ایرانی بسیار ارزشمند بود. او ضمن درگیری مسلحه شهید گردید.

^(۹) احمد زیرم (۱۳۵۱-۱۳۲۳): از اعضای فعال سازمان چریکهای فدائی خلق، در بیست و هشت مرداد مورد تعقیب پلیس قرار گرفت، با سنگرگرفتن در یک خانه تا آخرین گلوله جنگید و با گلوله به زندگی خود خاتمه داد تا زنده به دست دشمن نیفتد.

۴) علیرضا نابلد: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او ضمن پخش اعلامیه در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و در اسفند ۱۳۵۰ هماه ده تن از همزمانش تیرباران شد.

۵) خیابان نیروی هوایی: خیابانی است که خانه تیمی رفقا پویان و پیرونذیری در آن قرارداشت و در همان خانه بود که دو چریک نامبرده ساعت ها با پلیس نبرد کردند و "درگیری خیابان نیروی هوایی" اشاره به همین حادثه است.

۶) - ^(۱) محمد دهقانی: یکی از سپاهیان های سازمان چریکهای فدائی خلق بود که در طول خاطرات، به زندگی او اشاره شده است. او در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به چهارسال زندان محکوم گردید.

^(۲) بهروز دهقانی (۱۳۱۸-۱۳۵۰): یکی از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق بود. او در سال ۴۹ در عملیات حمله به کلانتری ۵ تبریز شرکت کرد و در اردیبهشت ۱۳۵۰ در یک درگیری مسلحه با دشمن، در حالی که کاملا غافلگیر شده بود، دستگیر و در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار گرفت و بعد از تحمل شدیدترین شکنجه ها، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. رفیق بهروز دهقانی با رفیق صمد بهرنگی مدت چهارده سال معلم روستاهای آذربایجان بودند. از او ترجمه ها و قصه های فراوانی به جا مانده که بعد از شهادتش با نام "بهروز تبریزی" منتشر می شود. آثار نویسنده انقلابی ایرلند "شون اکیسی" ابتدا به وسیله او در ایران ترجمه شده است.

⊕ به متنی که در مورد بهروز دهقانی نوشته شده باید چگونگی دستگیری او را اضافه کنم. موضوعی که یادآوریش حتی امروز که سالیان طولانی از آن می‌گذرد، برایم بسیار دردنگ است. به واقع، داستان دستگیری بهروز یک تراژدی واقعی است. عامل دستگیری بهروز دوست من بود. کسی که من او را پس از سال‌ها محرومیت از داشتن یک دوست دختر هم فکر و مبارز، یافته بودم و بسیار دوستش می‌داشتمن همانطور که او نیز علاوه شدیدی نسبت به من داشت: نزهت روحی آهنگران. او وقتی بعد، در همان سال ۵۰ در محل کارش، کانون پرورش کودکان، خبر شهادت بهروز زیر شکنجه را شنید، غش کرد و به زمین افتاد. مدت‌ها بیمار شد. چند بار اقدام به خودکشی نمود. و بعد تنها با این فکر که خطای خود را باید با خون خویش بشوید، به خود آمد و پس از مدتی تلاش توانست با چریکهای فدائی خلق ارتباط گرفته و به سازمان بهروز پیوندد. از آن زمان به بعد نزهت با جدیت تمام و بی دریغ همه قابلیت‌های خود را در خدمت رشد و اعتلای سازمان پکار برد. نزهت در تیر ماه سال ۵۴ در طی یک درگیری حمامی با مزدوران رژیم شاه در یکی از محلات کارگر نشین کرج، جان خود را فدای رهانی کارگران و زحمتکشان نمود.

نزهت اهل تهران بود. ولی من با او در تبریز آشنا شدم. او از زمره جوانان مبارز و به واقع از نادر دختران مبارزی بود که در آن سال‌ها جستجو و تفحص برای یافتن راه مبارزه (نیمه دوم سال‌های ۴۰) به هر دری می‌زد. نزهت پس از شنیدن خبر مرگ مشکوک صمد بهرنگی در آراز، درس و دانشگاه را ول کرد (او دانشجوی ریاضی در دانشگاه تهران بود) و به تبریز آمد تا ضمن تماس با دوستان صمد در پوشش معلم به روستاهای آذربایجان برود. او ابتدا با اسد بهرنگی، برادر صمد، تماس گرفت. اما حضور او در تبریز بلاгласله پس از آن مرگ مشکوک و در آن شرایط پلیسی، خود سوال برانگیز و مشکوک می‌نمود. من از طریق کاظم با نزهت آشنا شدم. به واقع کاظم به من گفت که دختر ظاهراً روشی را می‌شناسد که دوره تربیت سپاه دانش را می‌بیند (همانجا که من هم اسم نوشته بودم) و من باید با احتیاط به او نزدیک شوم و شناخت واقعی از او به دست آورم. از این طریق من با نزهت تماس گرفتم. اما هر چه از آشناشی ما بیشتر گذشت پیوند ما عمیق تر گشت. از نظر من رفتار و برخوردهای نزهت بیانگر برخورداری او از فهم و آگاهی انقلابی و شور و عشق فراوان به مبارزه بود. ما با هم برای کار معلمی به یک روستا رفتیم و دوستی ما چنان عمیق شد که بزودی برای گفتوگو با روستائیان و تحقیق در شرایط زندگی آن‌ها دست به کار شدیم. با استفاده از فرم‌های رسمی که از مرکز سپاه دانش به ما داده بودند، ما به تحقیق در مورد اثرات اصلاحات ارضی در روستا پرداختیم. در آن مقطع اعظم، خواهر نزهت، نیز پیش ما بود و در این کار با ما همکاری می‌کرد. در این مسیر چنان رفاقت مبارزاتی بین ما شکل گرفت که نزهت برای من آشکار کرد که قبل از دانشجو بوده و صرفاً برای کار مبارزاتی و رفتن به روستا معلم شده است. من متعهد شدم که راز او را به کسی نگویم و واقعاً هم این را حتی به کاظم و بهروز هم نگفتم. فقط به آن‌ها اطمینان دادم که او فرد سالمی است. نزهت به عنوان دوست من به خانه ما و به خانه کاظم و روح انگیز می‌آمد. شوهر او، محمود، و برادر و خواهرش (بهمن و اعظم) نیز هر وقت از تهران به تبریز می‌آمدند در خانه ما می‌ماندند (بعد ها در سال ۵۲ هم زمان با نزهت، اعظم و بهمن نیز به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوستند). ذخیره‌مان رژیم شاه در سال ۵۵ بهمن را زیر شکنجه کشتد. اعظم در جریان یک درگیری مسلح‌انه دستگیر شد. و اولین زن چریک فدائی خلق بود که از طرف رژیم شاه رسماً محکومیت اعدام گرفت و در اوایل سال ۱۳۵۵ (اعدام شد). اما مخفی کاری در حالی که لازمه کار سیاسی در آن شرایط خفقان بار بود، نتایج مخرب و غم انگیزی به بار آورد. نزهت نمی‌خواست خود را به بهروز و کاظم بشناساند. در این موقع بهروز به عنوان نزدیک ترین دوست صمد زیر ذره بین ساواک قرار داشت و این در شرایطی بود که شاخه تبریز به تازگی به تهران وصل شده بود (پس از مرگ صمد، پویان مجدد به تبریز آمد و مخفیانه با بهروز تماس گرفت و به این ترتیب ارتباط تبریز با تهران وصل شد). بهروز با درک حساسیت رژیم نسبت به خود و با درک جدیت و اهمیت مبارزه‌ای که درگیر آن بود با احساس مسئولیت مجبور بود بیش از دیگران مسایل امنیتی را رعایت نموده و در ظاهر یک فرد کاملاً عادی و حتی کسی که دیگر پس از مرگ صمد به اصطلاح دست و پای خود را جمع کرده است، جلوه نماید. مسلماً این امر باعث شده بود که نزهت نتواند درک درستی از بهروز داشته باشد. او در تهران دوستانی داشت که با هم محفلی تشکیل داده بودند و نزهت می‌کوشید تا مرا هم به آن محفل وصل نماید. در هر حال، نزهت پس از یک سال از تبریز رفت. با رفتن او و بعد از آن که پیوند مبارزاتی من با گروهی که بعداً نام گروه احمدزاده به خود گرفت، از طریق بهروز هر چه جدی تر شد، من در مورد نزهت به طور کامل با بهروز صحبت کردم و تأکید نمودم که او یک دختر واقعاً مبارز و انقلابی است و باید او و دوستان خویش را به گروه خودمان وصل نمائیم. سپس، من از طرف رفقا به تهران منتقل شدم. بهروز به من گفت که موضوع نزهت را با رفیق رابط در تهران در میان بگذار و از

آن طریق برای وصل آنها به گروه اقدام کن. رابط من در تهران رفیق جواد سلاحدی بود. با او در مورد نزهت صحبت کردم و با اشتیاق تمام خواستار ارتباط با او شدم. ولی متأسفانه، خارج از انتظار من، رفیق جواد اهمیتی به این امر نداد. او مسأله را به هیچ وجه جدی نگرفت. به نظر می‌آمد وی مرا دختر بسیار جوانی که دلش برای دوستش تنگ شده تلقی می‌کرد و این امر شدیداً مورد رنجش و دلخوری من بود. در طی مدتی که با جواد در ارتباط بودم، تنها توانستم یکی دو بار تلقنی با اعظم احوال پرسی کنم. بعداً من با علی رضا نابلد و پویان هم خانه شدم. در اینجا در اولین فرصت با حالت نومیدی، مختصراً در مورد نزهت به پویان گفتم. تصور من این بود که او هم حرف‌های مرا جدی نخواهد گرفت. اما برخلاف انتظارم، او برعکس رفیق جواد با جدیت و با روئی گشاده با این موضوع برخورد نمود و قرار شد من در اولین فرصت به سراغ نزهت بروم. اما این اولین فرصت برای من موقعي پیش آمد که رفیق نابلد دستگیر شده و بهروز به تهران آمده بود و ما هر روز با هم برای اجاره یک خانه به بنگاه‌ها می‌رفتیم. در این فاصله با اطلاع بهروز به دیدن نزهت رفت. اعظم و بهمن هم بودند. یک شب در خانه آن‌ها ماندم. کلی با هم صحبت کردیم و من متوجه شدم که آن‌ها همچنان درگیر کار مبارزاتی هستند و حتی شبانه اقدام به پخش اعلامیه کرده‌اند. اعظم جهت برقراری تماس با کارگران در یک کارخانه کار گرفته بود و به شوخی به ما پیز می‌داد که یک کارگر است. با این حال آن‌ها همچنان به لحاظ خط و استراتژی مبارزه سرگردان بودند. ظاهرآ سیاسی کار بودند ولی این از عدم آگاهی و از نشناختن راه مبارزه در آن شرایط نشأت گرفته بود تا از اپورتونیسم و بزدلی و عدم صداقت‌شان: کما اینکه مشخصاً نسبت به مبارزین مسلح گرایش کاملاً مثبتی نشان می‌دادند. من به آن‌ها گفتم که نامزد کرده و به تهران آمده ام و هنوز آدرس مشخصی ندارم و قرار شد دوباره با آن‌ها تماس بگیرم. موضوع را تماماً به بهروز گفتم و مطمئن شدم که این بار، دیگر یقیناً با آن‌ها تماس گرفته خواهد شد. صداسوس که چنین تماسی در موقعیتی پیش آمد که به دستگیری بهروز گرامی انجامید.

موقعی که بهروز به نزهت تلفن می‌کند، مزدوران ساواک در خانه نزهت پس از یورش پلیس به خانه ما در تبریز و به عنوان کسی که احتمال دارد خطی از او برای دستگیری من و بهروز پیدا کنند، دستگیر شده و چند رور بعد آزاد شده بود. آن روز، مزدوران به خانه او آمده و در کمین نشسته بودند. آنها او را وادار می‌کنند که قرار ملاقات با بهروز بگذارد و نزهت به هر دلیل این کار را می‌کند و همراه مزدوران جنایت کار ساواک به محل قرار می‌رود. در آن جا مزدوران در حالی که بهروز کاملاً غافلگیر شده بود، بر سر او می‌ریزند (با این حال بهروز دلاور موفق می‌شود به سوی مزدوران شلیک کرده و حداقل یکی از آن‌ها را از ناحیه پا زخمی نماید). همانطور که در متن کتاب نوشته ام من آن مزدور را در کمیته شهربانی دیدم) و او را دستگیر می‌کنند.

نزهت تنها پس از دستگیری بهروز متوجه می‌شود که چه رفیق انقلابی بزرگی را در دام جladan رژیم شاه گرفتار کرده است. او بعدها در سازمان تعريف کرده بود که او برای نجات رفقاء هم محفلش مجبور شده با بهروز که در تصویرش یک روش‌فکر عادی بود، قرار ملاقات بگذارد و گفته بود روزی که ساواکی‌ها در خانه اش بودند و بهروز به او تلفن می‌کند قرار بوده یکی از دوستانش یک ساک کتاب (ممنوعه) برای او بیاورد و او مجبور بود که ساواکی‌ها را قبل از آمدن آن دوست از خانه اش بیرون ببرد. موضوع فوق را من از زبان رفیق جعفری شنیدم. در ضمن او به من گفت که شوهر نزهت، محمود، نقش کثیفی در جریان دستگیری بهروز ایفاء کرده است. مسلماً بهروز با دیدن نزهت در سر قرار، احساس کرده است که به او خیانت شده و حتماً تصور کرده است که شناخت من از نزهت بسیار سطحی بوده است. برای من نیز هضم این مسأله بسیار دشوار بود. در سال ۱۳۵۳ وقتی شنیدم که او به همراه بهمن و اعظم به سازمان پیوسته، احساس خاصی داشتم. حالا دیگر او یک رفیق سازمانی بود و این بالارزش بود.

۷) کاظم سعادتی (۱۳۱۶-۱۳۵۰): که در طول خاطرات به زندگی او اشاره شده است.

⊕ تاریخ تولد کاظم سعادتی ۱۳۱۹ می باشد که در چاپ قبلی ۱۳۱۶ ذکر شده است. کاظم و بهروز و صمد سه دوست و یار صمیمی بودند که از عنوان جوانی در دانشسرای تربیت معلم با هم آشنا شده و سپس با یک دلی و یک زبانی در روستاهای آذربایجان به تعلیم و تربیت کودکان روستائی پرداختند. پیش از آغاز مبارزه مسلح‌انه، کاظم به همراه دو رفیق خود، همه فراز و نشیب‌های مبارزاتی را از سر گذرانده و به صور مختلف به نفع کارگران و زحمتکشان مبارزه می‌کرد. کاظم انسان بسیار خاکی بود (آن طور که در اصلاح در مورد انسان‌های بزرگ ولی در عین حال بی‌ریا و فروتن گفته می‌شود). خصوصیات او چنان بود که می‌توانست خیلی زود با مردم (زمتکشان شهر و روستا) درآمیزد. او همواره، به عنوان یک عنصر خودی و قابل اعتماد، مورد پذیرش زحمتکشان قرار می‌گرفت. صمد

علاقه زیادی به کاظم داشت. و همینطور برای روح انگیز (روح انگیز دهقانی، خواهر من و همسر کاظم سعادتی که در خیمان جمهوری اسلامی در سال ۶۰ خون پاک او را بر زمین ریختند) احترام زیادی قابل بود. از این رو بود که اولین کتاب خود، "اولدوز و کلاغ‌ها" را به آن‌ها تقدیم نمود. در سال ۱۳۴۷ که صمد به طور مشکوکی در رودخانه آراز غرق شد، کاظم به همراه برادر صمد، اسد، برای یافتن جسد، روزها طول ساحل را پیموده و بالاخره جسد صمد را یافته و با خود به تبریز آوردند.

دستگیری، شکنجه، بازجویی

چگونگی دستگیری من

ما بعد از ضربه‌ای که خوردیم، دوباره وضع خود را سامان داده و به ادامه عملیات انقلابی خود پرداختیم. صبح روز بیست و سوم اردیبهشت ماه ۵۰ به منظور ادامه کار شناسایی یک مزدور با رفیق بهروز از خانه بیرون آمدیم. محل مأموریت ما خیابان‌های آناتول فرانس و ۲۱ آذر ایستاده و برای انجام مأموریت خود ماشین‌ها را زیر نظر گرفته بودم که ناگهان دو ماشین جلوی پای من ترمز کردند و چند نفر از آنها بیرون آمدند. یکی از آنها فحش گویان به طرف من آمد و دستش را به دهانم گذاشت و خواست مرا از زمین بلند کرده و سوار ماشین کند. دیگران هم به کمکش آمدند. همان موقع از قیافه منفور و فحش‌های رکیشان که فقط شایسته بی‌شرمی‌ها و وفاحت‌های خود مزدوران ساواک و شهریانی است، فهمیدم که مزدوران دشمن هستند. اما از خود می‌پرسیدم، چگونه مرا شناخته‌اند؟ و تا چه حد از فعالیتم آگاهند. چه بسا که اشتباهی پیش آمده بود. از این رو نخواستم شعار بدhem. در ضمن نمی‌خواستم بی‌سر و صدا و برهه وار تسلیم آنها بشوم. در این اندیشه بودم که در شرایط فعلی، کار اصلی ما تبلیغ و نشان دادن جنایات و رسوا کردن دشمن و اثبات وفاداری به خلق است. این بود که شروع به فریاد زدن کردم تا مردم را از دستگیری خود آگاه کنم و نشان دهم که چگونه در روز روشن فرزندان خلق را شکار می‌کنند. مزدوران خائن خیال خامی کرده بودند که می‌توانند در عرض چند دقیقه مرا سوار ماشین کنند. در حالی که فریاد می‌زدم با مشت و لگد شروع به دفاع از خود نمودم و با دندان‌هایم دست و پای هر مزدوری را که به دستم می‌رسید، گاز می‌گرفتم. به زودی مأموران دیگر شهریانی هم به کمک آنها شتافتند. تا هر چه زودتر مرا دستگیر کنند و از ازدحام جمعیت که رفته رفه زیادتر می‌شد، جلوگیری کنند. تا کسی شاهد واقعه نگردد. دیگر به علت شناخته شدنم پی‌برده بودم و فهمیدم چگونه لو رفته‌ام.

در صفحات پیش گفتم که بعد از تخلیه خانه‌تیمی، به منزل برادرم در تهران می‌رفتم. در خانه مسکونی آنها مستأجر دیگری هم بود که خود را کارمند اداره معرفی کرده بود. در حالی که یکی از مأموران اطلاعات بوده است. او چندین بار مرا در خانه برادرم دید. در همان روزها هم دوبار در جلوی دانشگاه با هم روبرو شدیم که من به قصد شناسایی یکی از مزدوران به آنجا می‌رفتم. بعد از اینکه ساواک عکس مرا از خانه تبریز به دست می‌آورد و برای پیگرد آنرا به مأموران خود نشان می‌دهد، این مردک پست به آنها می‌گوید که مرا می‌شناسد و دوبار هم مرا جلو دانشگاه دیده است.^۴ پلیس آن منطقه را تحت نظر می‌گیرد. تمام اشتباهات این دستگیری متوجه

^۴ لازم است در مورد دستگیری خود نیز کمی توضیح داده و مواردی را تصحیح کنم. همانطور که در متن کتاب آمده نیروهای امنیتی رژیم شاه از ساواک گرفته تا شهریانی و غیره، از خیلی وقت پیش به دنبال دستگیری من بوده و برای این امر نیروی زیادی را بسیج کرده بودند. آن ها رد مرا بدون این که اس اسم را بدانند، از سیاهکل داشتند. (از طریق رفیق احمد فرهودی، یکی از رزمندگان سیاهکل، می‌دانستند که وی قبل از رفتن به چنگل با یک دختر تبریزی در یک خانه تیمی زندگی می‌کرده است). پس از دستگیری رفیق نابلد، سرکوبگران رد مشخص تری از من به دست آوردن و از آن جا که دستگیری من و بهروز را بسیار جدی تلقی می‌کردند به اقدامات مختلفی دست زدند.

خودم بود. زیرا آن روزها اعتصاب دانشگاه تازه تمام شده و منطقهٔ حتماً از مأموران ساواک پُر بود و من بدون بررسی کردن موقعیت و وضعیت مکان شناسایی، هر روز به آنجا می‌رفتم و بی‌شک ایستادن به ظاهر بی‌هدف من در آن منطقه، آن هم هر روز، نظرشان را جلب می‌کرد. درست هنگامی که مزدوران برای دستگیری من تلاش می‌کردند و موفق نمی‌شدند، قیافه منحوس همان مستأجر برادرم را دیدم. او خواسته بود خود را از چشم من پنهان نگهدارد تا علت دستگیری برایم مجھول بماند و آنها بتوانند دروغ هایشان را به خورد من بدھند و وانمود کنند که مثلاً مخیلی قدرت داریم، از همه چیز باخبریم و از این قبیل یاوه گویی‌ها ... ولی او اجباراً به کمک سایر مزدوران آمد. چه قیافه منفوری داشت. تقریباً یک ربع از این درگیری نابرابر می‌گذشت، لباسهایی تماماً پاره شد و سرانجام در حالی که چند مزدور دست و پای مرآ سخت گرفته بودند و به این سو و آن سویم می‌کشاندند، به طرز فجیعی سوار ماشین کردند. نمی‌توانستم تکان بخورم، با این همه دست و پا می‌زدم. از نیرویی که پیدا کرده بودم، خودم نیز تعجب می‌کردم. بی‌حرکت نگهداشتن من برایشان ممکن نبود. وقتی دست و پایم را گرفته بودند، از دندانهایم استفاده می‌کردم. مزدوری انگشتیم را لای دندانش گرفته بود و با شدت هر چه تمام تر گاز می‌گرفت. دیگری گلتش را نشانه کرده بود و داد می‌زد اگر تکان بخورم شلیک می‌کند. چه تهدید مسخره‌ای. با دادن حرکتی به خود، کلت را از دستش انداختم. آنها دستپاچه خم شده و تلاش می‌کردند آنرا از دسترس من دور کنند. من در این موقع پایم را از دستشان خلاص کردم و محکم به شیشه عقب ماشین کوبیدم و آن را شکستم. اینک دیگر آنها بیشترین تلاش خود را برای بی‌حرکت نگهداشتن من به خرج می‌دادند. فقط سرم بالا بود. اتوبوسی را دیدم که طبق معمول پُر بود و افرادی با قیافه‌های خسته از آن به بیرون نگاه می‌کردند. بی‌شک اتوبوس از پائین شهر بود. پیش خود گفتم اینها آخرین افراد خلقند که می‌بینم‌شان. آنها متوجه من نبودند. ولی من سرم را برایشان تکان دادم و بدین وسیله به آنها گفتم که همیشه دوستشان خواهم داشت و پشت به آنها نخواهم کرد. از فکر این که چقدر زود دستگیر شده و کوچکترین کاری برای انقلاب انجام نداده بودم، احساس شرمندگی می‌کردم. با افسوس به خود گفتم: "باید زیر شکنجه وظیفه ات را خوب انجام دهی!"

شکنجه در زندان شهربانی

به این ترتیب به اداره اطلاعات رسیدیم. مرآ در حالی که فریادهای اعتراض آمیزم همچنان بلند بود در راهروی درازی می‌دوازند و از پشت با لگد می‌زند که به زمین می‌افتدام و دوباره بلندم کرده می‌دوازند. به اتفاق بازجویی رسیدیم. من همه اش در این فکر بودم که هر طور شده سعی کنم بفهم اینها شناسایی شان از من تا چه حد است. شروع به متلك گویی و فحاشی کردن- آهان ... (فحش) ... "عمو اوغلی" کجاست (اسم مستعار رفیق جواد سلاحی)?^(۱) دیدی که فرهودی^(۲) چه خوب گور به

دستگیری من همانطور که نوشته‌ام در خیابان ۲۱ آذر که امروز به درستی ۱۶ آذر خوانده می‌شود، اتفاق افتاد. هنگامی که پس از دستگیری، زن داداشم را پیش من آوردند و او از من خواست که هر چه می‌دانم به نیروهای امنیتی بگویم، در ضمن به من گفت که مستأجر خانه شان در تهران مرآ به اطلاعاتی ها نشان داده است. البته من خودم دو بار با آن مستأجر در جلوی دانشگاه تهران روبرو درآمده بودم و موقع دستگیریم هم او را دیدم. از این رو در آن زمان هیچ شک نکردم که او را مأمور اطلاعات بخوانم. ولی الزاماً چنین نبود. واقعیت این است که در آن شرایط مأموران امنیتی از عامل ترس و خفتگی که خیلی از افراد جامعه دچار آن بودند، استفاده کرده و برخی از آن عناصر را وادار به همکاری با خود می‌نمودند. چنان افرادی نیز با حقارت تمام حاضر به همکاری با نیروهای سرکوبگر می‌شدند بدون آنکه الزاماً مأمور رسمی اطلاعات باشند. من سال‌ها بعد بود که متوجه شدم که اتفاقاً آن مستأجر و فامیل خود من، نقش افراد توصیف شده در فوق را داشته‌اند. به واقع آنها خواسته و یا ناخواسته، از طرف اطلاعاتی‌ها برای دستگیری من و بهروز به این ور و آن ور برده می‌شدند. در یورش شبانه به مدرسه عالی سپاه دانش که در کتاب به عنوان یک موسسه شبانه روزی از آن نام برده ام نیز در کتاب مأموران سازمان امنیت، نه آن "زنگ" شهربانی بلکه چنین افرادی شرکت داشتند. آن طور که بهروز به من یاد داده بود به خانواده ام گفته بودم که در آن مدرسه درس می‌خواهم. اما در واقع این رفیق مرضیه اسکوئی بود که در آن جا تحصیل می‌کرد. او در شب یورش پلیس مخفی به خوابگاه در آنجا بود و خود از نزدیک شاهد این یورش بود و هم او بود که معلوم کرد که زن یا زن هائی که برای شناسایی من به آن محل رفته بودند، در هر کلاس خود را زن دادش، عمه یا خاله من معرفی می‌کردند.

گور شد؟ چند تا بچه از جواد سقط کردی؟* ... دایی قلایت کجاست؟ پریان... (فحش) ... آخوند هم که شده. و از این قبیل حرف ها. عکسی از دوران دبیرستانم روی میز بود. یکی از مزدوران آن را برداشت و با حرص جلوی چشمانم گرفت که بین این کیه؟ من فوری نوشتۀ پشت عکس را خواندم. "پالتوی کذایی را به تن دارد." چشمم به پالتویم افتاد که آویزان بود. همه چیز را فهمیدم. عکس نشان می داد که به خانه مان رفته اند و این گفته ها میزان اطلاعاتشان را از من بیان می کرد. پس دیگر لزومی برای پنهان کردن خودم نبود. اینک موقعیت خوبی برای بیان کینه های طبقاتی خود یافته بودم. شروع به شعار دادن کردم:

- مرگ بر شما! جنایتکاران پست... دشمن خلق ها، زالوصفت هایی که خون زحمتکشان را می مکید! بعد شعرهایی می خواندم که به من نیرو می بخشیدند:

"از هر نواش، این نکته گشته فاش، کاین کهنه دستگاه تغییر می کند"

"بلشویک وار به باید جنگید، چه کند بر دل چون آتش ما آتش تیر"

شروع به کتک زدن کردند. با مشت و لگد به جانم افتادند و به اصطلاح مرا به همدیگر پاس می دادند. لباسهایم تیکه شده بود و دیگر چیزی بر تنم باقی نمانده بود. چون سگ هاری به جانم افتاده بودند. کمی بعد "خطابی"، رئیس عملیات اداره اطلاعات، که گویا از مزدوران مقرب دستگاه بیداد شاه بود، سر رسید. همه را کنار زد که یعنی چه ... با یک دختر چنین رفتاری می کنید ... و با حالتی عصبانی گفت:

"این چه وضعیه؟ ... چرا بلد نیستید با احترام و ادب رفتار کنید؟ چی از او می خواهید، آدرس خانه اش را؟ این که چیزی نیست، بدون کتک و داد و بیداد هم که می توان پرسید.".

در گذشته که بارها رفیق بهروز و رفقاءش را به ساواک برده بودند، من توسط رفیق بهروز از دغل بازی ها و ماهیت مهریانی مزدوران تا حدودی باخبر بودم. این بود که آمدن خطابی را پیش بینی می کردم و این چهره مهریان! و لحن آرام و مؤدب! به هیچ وجه فریبم نمی داد و نظریه ام را نسبت به او عوض نمی کرد. او دشمن رذلی بود چون دیگر مزدوران، که سعی می کرد پشت نیرنگ و ریا چهره جنایتکار خود را پنهان دارد. شروع به مُهمَّل بافی کرد: "بیا آدرس خانه ات را بگو. ما صلاح شما را می خواهیم. رفاقتی هرچه زودتر دستگیر بشوند بهتر است، چون مرتکب جرم کمتری می شوند. آخر این همه جوان خوب و تحصیل کرده، حیف نیست که بمیرند؟"

به چهره این جانی پست که نگاه می کردی از درک میزان نیرنگ بازی و پستی اش خونت به جوش می آمد. حرفش را قطع کردم و برایش خواندم:

"ای دشمن انسان، سازش نمی کنم و تا پایان می جنگم..."

خشمنگین شد و زود چهره اش تغییر کرد. به مزدوران گفت پس بیافتدید به جان این... (فحش) ...

مزدوران فحش گویان مرا به تخت بستند. اتاق از آنان پُر بود. آمده بودند تماشاگر باشند و در صورت لزوم به یکدیگر کمک کنند. شکنجه یک دختر انقلابی برایشان جالب بود. بعضی ها قیافه آرام و معمولی داشتند و این برای من عجیب بود. هیچ وقت تصور نکرده بودم که یک مزدور می تواند چنین قیافه ای داشته باشد. شکنجه گر اصلی، سروان نیک طبع بود. دیگران هم گُمکش می کردند و شلاق دست به دست می گشت. مرا به تخت بسته به کف پاهایم شلاق می زدند.

درد زیادی احساس می کردم ولی شعر خواندن و شعار دادن قدرتم می بخشدید. آنها نیز از شنیدن این شعرها به شدت به خشم می آمدند و هر بار شلاق را شدیدتر می زدند. آوردن اسم شاه و فحش دادن به او بیش از هر چیز عصبانیشان می کرد. گویا در این مورد به ظاهر تعصب زیادی داشتند. مدتی شلاق زدند. همگی به شدت عصبانی بودند و رفتار همه شان خشونت آمیز بود. کمی بعد یک عده

* دشمن برای تحریف افکار عمومی ، ما را به اعتیاد مواد مخدر و انحراف متهم می سازد.

دور سرم جمع شدند و به نصیحتم پرداختند: "بخودت رحم کن بیا همه چیز را بگو. این دو کار را توأمًا انجام می دادند که فرد ضمن اینکه مزه درد را می چشد و از آن ناراحت می شود، دروازه راحتی و آسایش رانیز به روی خود باز ببیند. اینک هنگام مناسبی بود که آنها را به بازی بگیرم.

گفتم: بابا آخه وقتی من با رفقام چشم بسته به خونه میرم، چطور می تونم آدرس بگم؟ آخه آدرسی نمی دونم تا بگم. این حرف ها را نشانه به سخن درآمدن من تلقی کردند. شلاق را قطع کردند. پرسیدند: خب خونه در کدام منطقه بود؟ گفتم: نمی دونم. پرسیدند درش چه رنگی بود؟ آپارتمان بود، شمالی بود یا جنوبی؟...

گفتم: نمی دونم من همیشه چشام بسته بود. خطای به مسخره گفت: حالا چشمهاست را باز می کنم و خودش شروع به شلاق زدن کرد. باز هم نوبت خبرخواهان عاقل رسید، دوباره مهملات خود را تکرار کردند: "به خودت رحم کن و...". درد زیاد شده بود. احتیاج به یک فرصت کوتاه داشتم تا بتوانم فکر کنم و قوای درونی خودم را جمع کرده به تقویت اراده ام بپردازم. گفتم: اسم خیابان، خانی آباد بود. خوشحال شدند و به این ترتیب تا زمانی که بتوانم آدرس قلابی درست کرده به آنها بگویم چندبار شلاق زدن قطع شد. این ترتیب گفتن حسن دیگر ش این بود که آنها تصور می کردند من دلم نمی خواهد چیزی بگویم اما درد را نمی توانم تحمل کنم. سرانجام از تخت بازم کردند و گفتند که راه بروم. بدنم حالت عجیبی پیدا کرده بود مثل اینکه هزاران سوزن به تمام تنم فرو می کردند. حالته داشتم که نه می توانستم راه بروم و نه می توانستم بنشینم. نمی توانستم جایی قرار بگیرم. آنها مرا گرفتند و در طول اتاق راهم برداشتند. بعد زنی آمد و پاهایم را پاسمان کرد. فکر می کردند آدرس حقیقی است و سعی می کردند به نرمی رفتار کنند تا هر اطلاعی دارم به آنها بگویم. رفتارم ضد و نقیض بود. ضمن آنکه ظاهرا تسليم شده و آدرس را گفته بودم ولی نفرت آنچنان سراپایم را گرفته بود که اصلا نمی توانستم به روی مزدوری نگاه بکنم و فحشش ندهم.* در اینجا متوجه مردی شدم که او را روی صندلی نشانده بودند و با چهره رنگ پریده و کمی وحشت زده به اطراف نگاه می کرد. در آن موقع اگر چه دیدم او مثل مأمورین آنجا نیست و به یک فرد عادی شباهت دارد ولی توجهی نکردم. بعدها فهمیدم که این شخص موقع دستگیری من به طور اتفاقی از آنجا می گذشته که از دیدن وحشیگری های مزدوران به حدی به خشم می آید که به طرف یکی از آنها حمله کرده و با دندان او را زخمی نموده و می گریزد. ولی مزدوران او را دنبال می کنند و با شلیک هواپی دستگیرش می سازند.

به هر حال، اکیپی را دنبال آدرس فرستادند. من آن موقع خوشحال بودم که آنها را گول زده ام و بیهوده به این طرف و آن طرف می کشانمیشان و خودم نیز فرستی برای فکر کردن پیدا کرده ام. ولی بعدها که به این مسئله فکر می کردم، خیلی ناراحت و شرمنده می شدم، چون پلیس به هر صورت آن منطقه را زیر نظر می گرفت و چه بسا که واقعاً رفقایی در آن منطقه خانه داشتند یا رفت و آمد می کردند و احتمال داشت اتفاقی به دست دشمن بیافتد که مسبب آن من باشم. بی آنکه بدانم و بخواهم، در آن لحظه بدون توجه به این موضوع چنان کاری کرده بودم.

پاهایم کرخت و بی حس بودند. روی زمین که افتاده بودم تکان خوردن برایم سخت بود. ظهر بود، مستخدم با دو بشقاب غذا و چنگال و قاشق روی آن وارد شد. یکی از بشقاب ها برای افسری بود که در این اتاق روی صندلی پشت میزی نشسته بود و بشقاب دیگر را می بایست به افسری در اتاق دیگر بدهد. از من پرسید: نهار می خوری؟ کمی مکث کردم. با سؤال او فکری به خاطرم رسید و گفت: آره.

بشقاب غذا را جلویم گذاشتند. اول افسر کمی نگاهم کرد و من به همان حالتی که بر زمین افتاده بودم، شروع به خوردن کردم. او دیگر توجهی به من نداشت و تند تند مشغول خوردن شد. همین چند لحظه برایم کافی بود. قدم را راست گرفتم و چنگال را با فشار به گلوی خود فرو بردم و سعی کردم هرچه بیشتر آن را در گلویم فشار دهم. فکر کردم با این ترتیب می توانم خودم را خفه کنم ولی این کار عملی نبود. هرچه تقلا کردم ثمری نبخشید و در این موقع که افسر متوجهم شد، فحش گویان با یک جست به رویم پرید و

*منظورم از فحش که در قسمت های دیگر کتاب هم به کار برده ام، بیان خصلت های واقعی، خصلت های زشت و غیرانسانی مزدوران می باشد.

چنگال را از دستم گرفت و با مشت و لگد شروع به کتک زدن کرد. در این هنگام مزدوران دیگر هم از راه رسیده بود که آدرس دروغی است. شکنجه دوباره شروع شد. آنها بسیار عصبانی بودند. این بار از باتوم برقی استفاده کردند. از باتوم برقی قبل از این که به طور عمده بخاطر ایجاد درد استفاده کنند، برای تضعیف اعصاب و روحیه به کارش می بردند. کاملاً لختم کرده بودند و باتوم برقی را همراه با ریکیک ترین فحش‌ها و متلک‌ها با نقاط حساس تنم ... تماس می دادند. "یک طبع" این جانور کثیف و مخصوص در امور بی ناموسی در اتاق نبود، وارد اتاق شد. آنچنان بدینه و بیچارگی از قیافه اش می بارید که با خود می اندیشیدم آخر چگونه ممکن است یک انسان تا این حد مغلوب و حقیر باشد.

این طرز تفکر درباره انسان، کاملاً از مجرد نگری من ناشی می شد. آخر در جامعه طبقاتی انسان بدون جایگاه طبقاتی اش چه مفهومی می تواند داشته باشد. در حالی که ناکامی گویایی از چهره اش می بارید، گفت: "شما می خواستید بانک بزیند، همه را گرفتیم ..."!

آن روز قرار بود بانک آیزنهاور مصادره شود. من از همین درماندگی نیک طبع فهمیدم که رفقا بانک را مصادره کرده اند و کسی دستگیر نشده است.

مرا دمَر به یک نیمکت بست و بیشترمانه جلو همکارانش شلوارش را پایین کشید و روی من خوابید. به اصطلاح تجاوز ناقص بود و به خاطر تحقیر و خُردکردن اعصاب من صورت می گرفت. من از این رفتار کراحت بار او خشمگین بودم ولی تلاش می کردم آنچنان خودم را بی تفاوت و خونسرد نشان بدهم که عوض من آنها احساس حقارت و شرم بکنند. می خواستم به آنها بفهمانم که این رفتار پست و حقیر آنان برایم اهمیتی ندارد و به راستی چه اهمیتی می توانست داشته باشد. مگر این کار با شلاق خوردن برای من چه تفاوتی داشت؟ هر دو شکنجه بودند، هر دو به یک قصد و هدف انجام می گرفتند. هدف پلید، این که اسرار مرا به این وسیله بیرون بکشند و من هر دو را با اتکاء به یک هدف والا و ارزشمند تحمل می کردم، به خاطر پیشبرد آرمان پرشکوهم، به خاطر حفظ اسراری که فاش نکردن آن به سود مبارزه و انقلاب بود. این تحقیر و شکنجه برای من گذرا و کوتاه مدت بود. در حالی که خلق‌های زحمتکش را مجسم می کردم که نه یک ساعت، نه یک روز، بلکه در هر لحظه از زندگی پُر از محرومیت شان آن را تحمل می کردند. به هر روز، مزدور ابله که برخلاف تصورش مرا آرام دید و نتوانست از تقداً و رنج بردن من لذت ببرد، جملات وقیحی را پشت سر هم بر زبان می آورد.

بعد از آن دوباره مرا به تخت بستند و شلاق زدن را از سر گرفتند. این بار به علت اینکه شلاق بر روی پای پاسمنان شده من فرود می آمد، درد را شدیدتر احساس می کردم ولی با تکیه بر نیروی اراده و تلقین که سخت به آن عقیده داشتم، توانستم حالتی در خود به وجود آورم که گویی کسی دیگر شکنجه می شود و من ناظری هستم که منتظر نتیجه ام. با این همه شلاق واقعیت مادی بود و با این احساس نمی شد آنرا تحمل کرد. واقعیتی عینی لازم بود که بتوانم اندیشه ام را متوجه آن سازم. هر بار درد شلاق شدیدتر می شد، ایپک، ریحان، ریاب، قاسم ... را صدا می زدم. این ها عده‌ای از زحمتکشان روستایی بودند که من آنجا معلم بودم. چشمان نگران آنها را در برابر خودم می دیدم. گویی لمس می کردم اینکه بی تابند تا از میزان وفاداری من و علاقه من به خودشان باخبر شوند. من این انتظار به حق را در نگاه‌های مهربان آنها می خواندم که آیا کسی که دردهای آنها را از نزدیک دیده و برای رهایی آنان از قرن‌ها اسارت به پا خاسته و به مبارزه راستین پیوسته است، اینکه با دشمن طبقاتی و دیرینه شان سازش خواهد کرد؟

به یاد دست زخمی ایپک بودم که داس آن را به شدت بزیده بود، با این همه هم چنان به کار ادامه می داد. به کمردردهای مداوم ریاب و ریحان می اندیشیدم که مجبور بودند مزرعه کوچکشان را با دست آبیاری کنند. رنج "گل لر"، گریه‌های زهراء، صفاتی قاسم، صمیمیت قربان و شادیهای کودکانه و بی ریای مرضان که خاله اشرف گویان، با لباس‌های ژنده و سر و وضع ژولیده به سوی من می دوید و من هر بار که شادی‌های بی خبرانه اش را می نگریستم به یاد انبوه رنج‌ها و تحقیرهایی می افتادم که چشم براهش بودند تا سرآپای وجودش را فرا گیرند و زندگیش را تباہ سازند. اندوه فراوان قلبم را می فشد ... و در حالی که گلویم از بُغض و کینه فشرده

بود، به روی او لبخند می‌زدم، نوازشش می‌کردم و در دل سوگند می‌خوردم که برای رهایی تو تلاش خواهم کرد ... برای رهایی تو و همه آنها که مثل تو در بند ستم زورگویان و ستمگرانند.

و اینک همه این صحنه‌ها را از نزدیک می‌دیدم. با هر ضربه شلاق، آنها را صدا می‌کردم. می‌خواستم به آنها و در واقع به خودم اطمینان دهم که پیوندم را با ایشان حفظ خواهم کرد. بدیخت مزدوران که خیال می‌کردند من دارم اسم رفقای سازمانیم را می‌گویم. چه عبث خوشحالی می‌کردند ... و می‌پرسیدند ... خب دیگه چی؟ فامیلیشن چیه...؟

مانور مسخره دیگری هم انجام دادند. خطابی در حالی که گلتنی به دست گرفته بود و تهدیدم می‌کرد که می‌خواهد بینی ام را سوراخ کند، از فاصله چهار متری نشانه می‌رفت. اول باور کردم که می‌خواهد این کار را بکند و همین که وانمود می‌کرد می‌خواهد ماشه را بکشد، سرم را جلو برم که گلوله به سرم بخورد. ولی او و اطرافیان خنده مسخره آمیزی سر دادند. بار دیگر این مانور تکرار شد ... من حرکت قبلی را تکرار کردم. خطابی به ظاهر عصبانی شد و داد کشید که: "درست به ایست، فقط باید دماغت را سوراخ کنم." دریافتم که این مسخره ای بیش نیست. آنها فقط قصد تهدید داشتند و بیش از همه قصد مسخره کردن من. سه یا چهار بار این بازی تکرار شد. گلت را عوض می‌کردند، فاصله را کم و زیاد می‌کردند و از این قبیل کارهای بامزه!! آنها تصور می‌کردند که می‌توانند با این حرکات و ژست‌های توخالی و ابلهانه ایمان و اراده تزلزل ناپذیر مرا خدشه دار کنند. چه خوش خیالی باطل و احمقانه ای!

باز هم مرا بر روی نیمکت چوبی به پشت خواباندند و دستهایم را از دو طرف نیمکت به طرف پائین آویزان کردند و از دو پایه اش گذرانده، دستبند زدند. همه از اتاق بیرون رفتند. پشت استخوانیم روی نیمکت چوبی به سختی فشرده می‌شد و احساس می‌کردم پشم سوراخ می‌شود. درد شدیدی ایجاد شده بود. که به نظرم از درد شلاق بیشتر می‌آمد. مخصوصاً که مزدوری نیز کنارم نبود تا با فریاد کشیدن و فحش دادن به او بتوانم نسبت به این درد بی اعتمنا باشم. شروع به خواندن شعر "پنجه برگها آویزان است" رفیق مانو کردم. شعر تمام شد ولی درد هنوز ادامه داشت. دستهایم خسته شده بودند. احساس می‌کردم از جا کنده می‌شوند. سوزش پشم که دیگر زخم شده بود، اذیتم می‌کرد. بی اراده در درون خود بی تابی می‌کردم و این برایم تازگی داشت. به خودم ملامت کنن می‌گفتم: این نشان می‌دهد که در زندگی گذشته بحد کافی تلاش نکرده ام که خود را به زندگی سخت و به درد کشیدن عادت بدhem.

مدتی بعد رفت و آمد مزدوران شروع شد. آنها یکی یکی و به نوبت می‌آمدند و هر کدام با منطق خاص خود می‌خواستند ثابت کنند که بهتر آن است که با ایشان به اصطلاح کنار بیایم. یکی از غم و غصه‌های مادرم حرف می‌زد. دیگری می‌گفت: گور ببابای خلق و هر چه آدم فقیر و پاپرهنه است. تو به فکر خودت باش! و بعضی شان و عده پول و مسافرت خارج را دادند! گویا قرار بود هرکس از من حرف بکشد، جایزه بگیرد. یکی از جوجه جاسوس‌ها بعد از اینکه استدلال هایش تمام شد و خواست برود، با پُررویی فحشم داد که: "می‌خواستی حرف بزنی تا کمی پول به دست من برسد!".

نمی‌دانم این مدت چگونه گذشت. شاید بیهوش بودم، شاید هم خوابم بُرده بود. وقتی به خود آمدم، تهدید شروع شد. می‌گفتند: "هنوز کجاشو دیدی؟ ما که مأموران ساواک نبودیم. وقتی رفتی اوین زیر دست مأموران ساواک، امکان نداره بتونی حرف نزنی. اونجا وحشتناکه، امشب می‌بریمت اونجا".

من که قبلاً در بیرون، از ساواک و شکنجه تصویری واهی داشتم و در اینجا هیچ چیز وحشتناکی ندیده بودم، در ضمن اینکه می‌گفتم: فرق نمی‌کنه، همه تون یکی هستین! پیش خود می‌گفتم: اینها (شهربانی چی ها) حتماً شاگردان آنها هستند. اما اراده ام در حفظ اسرار رفقایم و مقاومت کردن و تسليم نشدن در برابر دشمن همچنان تزلزل ناپذیر بود.

در شکنجه گاه اوین

شب فرارسید. نیک طبع همراه چند مزدور دیگر آمدند که مرا به اوین ببرند. یک گُت گشاد زندان دستشان بود که می خواستند تنم بکنند. تا کسی می خواست نزدیکم بشود با پاهایم لگد می زدم. وقتی چند نفری تنم را گرفتند و خواستند بی حرکت نگاهم بدارند، باز به طریقی دست و پایم را تکان دادم. بالاخره مزدوران در حالی که چند نفری دستهایم را گرفته و چند نفر دیگر تنم را محکم نگهداشته بودند گُت را تنم کرده و چشمهايم را با پارچه ای بستند. سپس از زمین روی دستهای خود بلند کرده، توی ماشین انداختند. نیک طبع و چند مزدور دیگر روی صندلی های آن نشستند و پاهای خود را روی تنم گذاشته، مدام لگد می زندن... نیک طبع این جانی کثیف سرم را روی زانویش گذاشته بود و تا می خواستم تکانی بخورم به طرف پایین فشار می داد. به این ترتیب ماشین فاصله بین اطلاعات شهریانی و شکنجه گاه اوین را طی می کرد.

در بین راه یاد یک رفیق مبارز بربزیلی بودم که زبانش را با دندانهایش بریده بود تا حرف نزند. من هم می خواستم همین کار را بکنم. کمی زبانم را گاز گرفتم ولی هرچه سعی کردم، موفق نشد. البته در تصمیم خود چنان که باید قاطع نبودم. پیش خود استدلال می کردم اگر کسی بخواهد حرف بزند لازم نیست تنها با زبان بگویید، می تواند حرفهایش را بنویسد.

در اوین مرا چشم بسته روی تخت خواباندن. از زیر پارچه نگاه کردم. اطرافم را مزدوران ساواک گرفته بودند. در بین آنها هیکل درشت و گوریل مانند حسینی دیده می شد، پرسیدم: منو کجا آورده اید، اینها کی هستند؟

ثابتی بود که جواب می داد و در حالی که سعی می کرد به صدای خود ابهیتی بدهد، گفت: اینها غلامان حلقه به گوش من هستند. من گوش یکی را بریده ام و در حالی که دست به سینه حسینی می زد با صدای بلند گفت: زیان این را هم قطع کرده ام. اینجا منطقه ... من است (یاد نیست منطقه چی گفت). می خواست آن محیط را عجیب و غریب و افسانه ای جلوه دهد، مثلاً منطقه جانوران وحشی خونخوار! بعد قدم را اندازه گرفتند. حالت خوبی داشتم، کوچکترین ناراحتی و ترس و بی تابی احساس نمی کردم و همه این کارها در حالت آرامش من صورت می گرفت. بعد از این مسخره بازی ها، چند نفر را نام برد که بگوییم کدامیک را می شناسم. من سعی می کردم اسم هایی که بر زیان می آورد نشном. می ترسیدم نام آشنازی به گوشم بخورد و بدنم عکس العمل انعکاسی نشان دهد. تنم را محکم گرفته بودم. آدرس پرسیدند. همان آدرس قلابی را تحويل شان دادم. چشمهايم را باز کردند. بعد مرا به اتاق بزرگی بردنده که دو میز (تریبون) و یک تخت در آن قرار داشت. اول حسینی با قیافه مسخ شده اش که سعی می کرد حالت وحشتناکی به آن بدهد، سرم را گرفت و در حالی که با خشم به اطراف می پیچاند و به شدت تکان می داد مانند یک خوک وحشی داد می زد. فریادش گوشخراش بود. می خواست به این وسیله هراس و رُعب ایجاد کند. نیک طبع، حسین زاده، جوان و چند مزدور دیگر که اسمهایشان را نمی دانستم فحش گویان وارد اتاق شدند. کو این ... (فحش)... حسین زاده همه را کنار زد و روی تخت نشست. تنم را گرفته بود و تکانم می داد و با حالت بسیار کثیف و شهوانی می گفت: "به چشم های من نگاه کن، عزیزم به چشمهاي من ...، سرم را پایین می گرفتم و یا دور و برم را نگاه می کردم. نمی خواستم به حرف های او توجه کرده باشم. از اینکار عصبانی می شد و داد می کشید و تکانم می داد. دوباره تکرار می کرد: "به چشم های من ...، معلوم نبود آخر این مزدور جانی چه قصدی داشت؟ چه عکس العملی از من انتظار داشت؟ شاید خیال می کرد چشمانش نیروی هیپنوتیزم دارد و قصد داشت مرا هیپنوتیزم بکند. کم کم از این کار خسته شد و به یکی از مزدوران گفت: "برو شلاق بیار. به حساب این ... (فحش)... باید با شلاق رسید". رو به من کرد و گفت: "منو می شناسی؟ من حسین زاده جlad مشهورم" (شگفتا که به جladی هم افتخار می کنند). چهره کریهش را در هم می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد: "اینجا اوین، و من متخصص شکنجه". عمق واقعی کلمه کریه را در وجود او احساس می کردم. از اینکه هیچ حالت ترس نداشتم و همه کارهایشان به نظرم مسخره می نمود، خوشحال بودم.

بالاخره شلاق را آوردن. روی زمین نشانده و دستهایم را به صورت صلیب به بالای تخت بستند. چند نفر مزدور پاهایم را دراز کرده و محکم گرفته بودند. شلاق را به بالای پاهایم می زد. اطرافیان هر کدام فحشی می دادند و با لگد می زندند که: "بگو دیگه". جوان

و دو پیرمرد ترکی که هر دو تقریباً هم شکل و هم قد بودند و قیافه های مضحکی داشتند سعی می کردند به نرمی حرف بزنند: "دخلتر بیخودی خودت را اذیت نکن. بیا بگو!"

حسین زاده که سکوت مرا می دید، بیشتر به خشم می آمد. از یک حیوان وحشی چیزی کم نداشت. نمی دانست چکار بکند. ضربه های شلاق را شدیدتر می کرد و فحش می داد. بالاخره خسته شد و دیگر نزد. دست و پایم را باز کردند که راه بروم. پاهایم روی زمین قرار نمی گرفت. از پشت هولم می دادند و راهم می بردن. در این موقع، دو پیرمرد هم استدلال می کردند: "بیا بگو دیگه رفاقت حتما از خانه رفته اند. تو که نمی دونی مأمورین اینجا چقدر زرنگن، فردا پس فردا اونها رو هم دستگیر می کنن. اصلا ممکنه کشته بشن. آخه آدم باید کمی هم به فکر دیگرون باشه، حیف نیس این جوونا کشته بشن؟ حالا خودشان هیچی پدر و مادرشان چه گناهی کرده اند که باید جگر گوش هاشونو از دست بدند؟ خودت که می دونی آخر این کارها مرگه. در حالی که اگر تو کمک کنی ما اونها رو می گیریم و واقعیت را بهشون می فهموئیم. قول می دیم شکنجه شون نکنیم. می دونیم شمارو گول زده ان!"

از خود می پرسیدم: واقعا خجالت نمی کشند این گونه و قیحانه دروغ می گویند؟ از این همه حماقت خنده ام گرفته بود. گفتمن: آخه من که می گم. این شماها هستین که باور نمی کنین! گفتند: "نه چرا باور نکنیم؟ تو حرفتو بزن".

شلاق درد زیادی داشت، دلم می خواست به صورتی وقت بگذرانم که کمتر شلاق بزنند. در حرف زدنم چنان تغییراتی می دادم که خیال کنند کم می خواهم همه چیز را بگویم. وانمود می کردم که دارم تصمیم می گیرم. می گفتمن: فایده ندارد من چی بگم؟ نه هیچ فایده ای نداره ... دو پیرمرد می گفتند: "نه بگو حتما سودی خواهد داشت". و من هی این حرف ها را تکرار می کردم. حسین زاده داد کشید که: "اگر نگی دوباره با این شلاق پدرتو درمی آرم". به حرف او توجه ای نمی کردم. دو پیرمرد اصرار می کردند که زودتر بگوییم. گفتمن: آخه چکارکنم شما که باور نمی کنین. خیابان خانی آباد ... نه، نه، واسه چی بگم؟ آنقدر به خود تلقین کرده بودم که باید همین آدرس را بگوییم. خودم هم باور می کردم که آدرس همان است. تا تمامی این آدرس ساختگی را بگوییم مدتی طول کشید. از بس هی تکرار کردم که: "نه، نه، چه فایده ای داره، برای چی آدرس را بگم"، حوصله شان سر رفت.

دوباره مرا به تخت بستند. چوب بزرگ و بسیار کلفتی آورده بودند و همگی بیشمانه می خندهیدند و مسخره می کردند. حسین زاده این مزدور خائن بسیار خشمگین بود، با چشمان غضبناک نگاهم می کرد و می خواست با این جور نگاه کردن، مثل یک جلا德 جلوه کند. در این شکی نبود او یک جانی بود، یک جلا德. ولی حتی در این حالت هم که به عمق چهره اش نگاه می کردی چیزی به غیر از عجز و ناتوانی در او نمی دیدی. چوب را به دست گرفته بود و می گفت: "این حالت را جا می آورد یا نه؟ حالا منتظر باش بیین چه شکنجه هایی در انتظارت است!"

كلمات رکیک به کار می بردند و تهدیدم می کردند که این چوب را ... (استعمال می کنیم). تنم چنان از آتش نفرت داغ شده بود که به سختی سکوتم را حفظ می کردم. می دانستم که هرگونه عکس العمل و فریاد زدن و فحش دادن من باعث شادی و لذت آنها خواهد شد. زیرا آنها در مورد این جور اذیت کردن ها، مخصوصا در مورد مسائل جنسی انتظار دارند فرد داد و بیداد راه بیاندازد. این را به نشانه ترس و ناراحتی و یا تعصب می گیرند. دلم می خواست دستهایم باز بود و بلند می شدم همه شان را خفه می کردم. اسیروار نشستن، حالت بدی بود. این مزدوران کثیف که حتی از تصور روپرتو شدن با یک چریک به خود می لرزند، اینجا در برابر چریکی دست و پا بسته ، جرأت یافته و قدرت نمایی می کردند و از هر جهت به سویم هجوم می آورند و اذیتم می کردند ... تنها می توانستم با نگاه پُر از کینه و نفرتم اعمال بی نهایت وقیح و بیشمانه شان را تحمل کنم.

چوب را به کناری گذاشتند. این بار نیک طبع که قادر نبود حتی یک لحظه هم حرف های رکیک نزنند، شلاق به دست گرفت. به قیافه جنایت بارش نگاه می کردم. او مزدور دشمن بود. دشمن خلقی شریف و رنجبر، خلقی که من دوستشان داشتم. خلقی که هر وقت از نزدیک رنجشان را می دیدم گریه تلخ کینه، کینه به دشمن، از چشمانم سرازیر می شد. بعض گلویم را می فشد. آیا این احساس ها تو خالی بودند؟ یادم بود که هر وقت می خواستم جزوی ای بخوانم قبل از شروع، به مشکلات راهی که جزوی به آن وابسته بود، فکر می

کردم و به خود می گفتم: اگر این مشکلات را قبول داری، شروع به خواندن بکن. والا این بی صداقتی است که به خاطر خوش آمدن و ارضای کنجدکاوی روشنفکرانه آنرا بخوانی.

و حالا نهایت بی صداقتی در این بود که این ها را فراموش کرده باشم. از حرف زدن توخالی و عمل نکردن و بی صداقتی خیلی چندش می شد. اصلا تحملش را نداشتم. به ماهیت شکنجه که فکر می کردم، حالت دیوانه واری پیدا می کردم. به مسبب اصلی این شکنجه ها می اندیشیدم. مزدور خائن سرسپرده و نوکر امپریالیسم آمریکا، برای بقای رژیم خودکامه خود از انجام بیشتر مانه ترین کارها ابائی ندارد، و حال برای هرچه بیشتر در بند نگهداشتن توهه های محروم از من چه می خواست؟ من با حرف زدن خود چه می کردم؟ آیا به دشمن سوگند خورده خود امکان ضربه زدن به جنبش را نمی دادم؟ چرا... من با حرف زدن خود لحظه ای به دلخواه رژیم عمل می کردم، در حالی که تمام لحظه های هستی یک چریک باید در راه خدمت به انقلاب باشد. دشمن با وفاخت از من می خواست حرف بزنم تا او بیشتر زنده بماند و بیشتر شکنجه بدهد. آیا می توانستم به شکنجه شدن رفقای رضایت بدهم؟

نیک طبع با هر ضربه شلاق فریاد می زد: "آدرس، آدرس". با هر ضربه درد شدیدتر می شد و تحمل کردنش مشکل می گشت. لحظاتی رسیده بود که شدیدا دلم می خواست دیگر شلاق نزند. در این لحظه نمی خواستم با فحش دادن او را عصبانی کنم. هیچ چاره ای برای خلاصی از این درد نبود. این را واقعا احساس می کردم. هیچ کاری نمی شد کرد.

می بایست حالت مادری را در موقع وضع حمل می داشتم که تا تولد، درد شدیدی متحمل می شود، بی آنکه چاره ای غیر از انتظار تولد طفل داشته باشد. و در اینجا تولد طفل فرارسیدن مرگ بود. می بایست انتظار آنرا می کشیدم. کم کم قیافه مزدوران حالت مفلوکی پیدا می کرد و من با دیدن این قیافه ها اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم. از قیافه ها درماندگی می باریم. دیگر این بیچاره ها چکار می توانستند، بکنند. مهمترین و بزرگترین کاری که از دستشان برمی آمد، شکنجه بود و می دیدند که هیچ شکنجه ای قادر نیست لب های مرا به حرف زدن بکشاند. شلاق را قطع کردن و با چیزی شبیه به انبر شروع به گاز گرفتن گوشت تنم کردن و انگشتانم را لای پرس گذاشتند. اول می گفتند می خواهیم ناخن هایت را بکشیم ولی این کار را نکردند. نمی بایست علامتی بجای بگذارند. شدیدا حرص می خوردند و این از وضع دندانهایشان پیدا بود که برای فشردن هرچه بیشتر ناخنها یم بهم می فشدند. این چیزها درد داشت ولی نه به اندازه شلاق. ضمن این شکنجه ها به فاصله شلاق هم می زدند. نظم کار از دستشان دررفته بود. نمی دانستند کدام کار را اول یا دوم بکنند. قیافه های کریه و منفورشان را گرد نالمیدی پوشانده بود. اکنون که صحنه را جلوی چشمانم مجسم می کنم، حسینی را می بینم که با آن رعشه های عصبی چهره اش بعد از این که همه ساكت شده بودند، او هنوز به خود فشار می آورد تا انبر را در گوشت تنم فرو برد. دنبال نقطه ضعفی می گشتند. صندوقچه ای آوردنده که پر از مار بود. بعضی ها حالت ترس به خود گرفته بودند. بدنشان را جمع می کردند و می گفتند: "وای من اصلا نمی توانم صندوق را نگاه کنم". بعضی ها با جملاتی می خواستند مار را چیزی بسیار وحشتناک و هراس انگیز جلوه دهند. در صندوق را کمی باز کردن و خودشان به گوشه اتاق پریدند. می ترسیدند مارها بیرون بریزند. یکی از آنها از فاصله دو متری با چوبی درش را کمی بیشتر باز کرد. ماری بیرون خزید و زیر میز رفت. همگی دور اتاق با وحشت اینور و آنور می رفتند. نمایشی بود که بازیگرانش بسیار ناشی بودند. نگاهشان می کردم، به آن جانوران کثیف که شکل انسان بودند ولی از کمترین خوی انسانی برهه ای نداشتند. هستی شان زمین را می آورد. احساس می کردم چقدر پست و حقیرند.

بالاخره یکی از آنها که در صندوق را باز کرده بود و خود را مارگیر معرفی می کرد، ماری را گرفت و پیش من آورد. سر آنرا به گردنم نزدیک کرد. مار دور گردنم پیچید. آنها پی نقطه ضعفی می گشتند و من نمی خواستم عکس العملی نشان بدهم. اگر تحلیل نمی کردم، از میزان حماقت و بلاحت آنها دچار شگفتی می شدم. حساب ساده ای بود و آنها از درک یک حساب ساده ناتوان بودند. آخر یعنی چه؟ مار چه کاری می توانست با من بکند؟ پیش خود حساب کردم: این مارها یا زهر دارند و مرا می کشند و این چه اهمیتی دارد، من که خودم به دنبال وسیله ای برای خودکشی می گردم و یا بی زهرند که موضوع خود به خود متفقی است. یک جانور بی آزار با بدنم تماس می گیرد. آنها بی شک حساب کرده بودند که زن ها از جانوران می ترسند. زیرا زن را موجود ترسو و ضعیفی می پنداشتند. جز این چه تصوری می توانستند از زن داشته باشند. هیچ!

این نوع اندیشه ثمره زندگی حقیر و ننگیشان بود. جه، آنان در طول زندگی خود، "زن" را ضعیف یافته اند. اما هرگز قادر نبوده اند علل این امر را تحلیل کنند. چگونه زنی ضعیف است؟ زنی که در طول قرن‌ها در جوامع طبقاتی و در روابط تولیدی طبقاتی دوبار ستم دیده است: یک بار دوش به دوش مرد و همانند او استثمار شده، تحقیر گشته، نیروهایش به هدر رفته، آلت دست بوده، وسیله تفریح و خوشگذرانی هم به شمار آمده. بار دیگر در رابطه با فرهنگ وابسته به روابط تولیدی، به وسیله مرد تمام ستم‌های یاد شده را در سطحی گسترده تر تحمل کرده است.

اما هنگامی که زن آگاهی طبقاتی خود را بازمی‌یابد و همراه مردی که آگاهی طبقاتی خود را بازیافته است، آن چنان آگاهی و شناختی که او را به درهم کوبیدن نظام فاسد طبقاتی وامی دارد، دیگر او یک "زن" با معیارهای ارجاعی نیست. بلکه "انسانی" است آگاه و به ساختن نظامی می‌پردازد که در آن "انسان" مقام راستین و شکوه شایسته خود را بازیابد. او با آگاهی از تمام مشکلات، قدم به راه می‌نهد و در راه آرمان والای خود از هیچ دشواری هراس ندارد. زن انقلابی و مرد انقلابی هنگامی که در سنگر مبارزه قرار می‌گیرند انسان‌هایی هستند که به رستاخیز خود رسیده اند. آنها برای ایجاد جامعه‌ای مبارزه می‌کنند که در آن این مسئله که به زن چقدر باید آزادی داد – آزادی زن خوب است یا نه – اصولاً مطرح نیست. بلکه همه انسان‌ها، زن و مرد یکسان از مزایای زندگی استفاده می‌کنند و برای پیشبرد آن در کنار هم تلاش و کار می‌کنند.

به هر حال، مزدوران با آن همه حقارتی که سراپای هستی شان را فرا گرفته بود، چگونه می‌توانستند این واقعیت پرشکوه را دریابند. این انتظار پوچی بود و من از این موضوع به خوبی آگاه بودم. به هر صورت امیدشان نقش برآب شد و انتظارشان بی‌ثمر از آب درآمد. مار را رها کردند که تمامی بدنه را بگردد. خیلی خونسرد نشسته بودم و می‌گفت بدیخت‌ها که چی؟ مرا از مار می‌ترسانید؟ نخواستم داد و بیداد راه بیاندازم که ممکن بود فکر کنند ترسیده ام ولی دیدم شکنجه خوبی است. بدنه را به نشانه چندش تکان می‌دادم که گمان کنند به هر حال اذیت می‌شوم و بگذارند مارها بیشتر روی بدنه بمانند. گرچه می‌خندیدند و مسخره می‌کردند ولی خنده‌هایشان ساختگی بود. نمی‌توانستند لذت ببرند. خنده در قیافه‌های مسخ شده شان یخ می‌زد. فهمیدند که این کار را به پیشیزی نگرفته ام. دستهایم را باز کردند. می‌خواستند آخرین تلاش مذبوحانه شان را به کار بینندند. فحش‌های رکیک همراه با تهدید شروع شد. صحبت از استعمال بطی اب داغ و درد و عذاب وحشتناک! ناشی از آن بود. و اینکه: "حالا ما کاری نکردیم. درد یک بطی اب داغ برابر چندین ضربه شلاق است. در مورد بطی کسی نتوانسته است طاقت بیاورد!" سرم داد می‌کشیدند: "این ... (فحش) ... را فقط با بطی می‌شود به حرف آورد. قبل از بطی میگی یا بیاریم؟"

نمایش مسخره آغاز شد. مجریان؛ حسن زاده، نیک طبع (به خیال خودشان خشن‌ترین شکنجه گران) و جوان و دو پیرمرد مهربان! بودند. مزدوران دیگر نیز پرسه می‌زدند. پیرمردها از شدت ناراحتی می‌خواستند خود را بکشند! که: "وای وای آقای دکتر، آقای مهندس، تو را به خدا این کار رو نکنید. آخه این طفلک چطور اونهمه درد و ناراحتی رو می‌تونه تحمل کنه؟ این دختر زیر زجر و عذاب می‌میره. ما دلمون کباب می‌شه" و از این قبیل یاوه‌ها.

جوان، گاه چهره آرام و گاه قیافه خشنی می‌گرفت. چند تن از مزدوران رفتند تا بطی بیاورند. جوان شروع به نصیحت کرد: "می‌دونی من خودم به عقاید شما احترام می‌گذارم. نمی‌گم کمونیست! ولی مرید حضرت علی هستم. شب‌ها جلساتی به پا می‌کنیم. سخنان علی را می‌خوینیم. ما هم معتقدیم که در اجتماع باید طبقات ستمگر و ستمکش وجود داشته باشد. ما هم معتقدیم که باید فقر از میان بره. آخه چرا باید در یک اجتماع این همه بدیخت و گرسنه وجود داشته باشه؟ ولی خب هر کاری راهی داره و هیچ چیز یک دفعه عوض نمی‌شه. راهی که شما در پیش گرفته اید غلط است. اول باید به مردم یاد داد که از حق خود دفاع بکن، باید اون‌ها رو از نظر فرهنگی آموزش داد و ...".

یکی از مزدوران برای یادآوری به من در را باز کرده و داد زد: "بطی‌ها چی شد؟ آب هنوز داغ نشده؟!". دو پیرمرد خود را بسیار ناراحت و غصه دار نشان می‌دادند که: "تو رو به خدا بیا بگو به خودت رحم کن. نگذار آبرویت بریزه، این بی ناموس‌ها (اشاره به همکارانش می‌کرد) خیلی بیشرنده. والله ما خجالت می‌کشیم، غیرتمنون قبول نمی‌کنه جلو ما این کارها صورت بگیره ...". جوان که

خیلی عصبانی شده بود با اقرار به این که هرگونه تلاششان بیهوده است با حالت نومیدی بی آنکه فحش بددهد خیلی ساده گفت: "جی می گید! این دختر تمام وجودش وابسته به سازمانشونه!" بدیخت نمی دانست که همین حرف او چقدر به من نیرو می دهد. احساس غرور فراوانی در خود کرد. بالاخره بطری ها را آوردند. پیرمردها بیرون رفتند که جگر شون کباب نشود! و غیرتشان به جوش نیاید! البته آن موقع که آنها برای رفقای دیگر در نقش ساواکی ظاهر می شوند، جگر و غیرتشان را در خانه جا می گذارند! مرا روی تخت دمَر خواباندند. بطری ها را نزدیک آورده برمی داشتند. فحش می دادند و از درد بطری حرف می زدند. بطری را با بدنم تماس دادند عکس العملی نشان نمی دادم. آنها این کار را هم بی نتیجه رها کردند. صبح بود با عصبانیت از تخت بازم کردند. بعد به عنوان حُسن ختم! با مشت و لگد و سیلی به جانم افتادند. این کتک دیگر از فرط ناراحتی و نالمیدی خودشان بود.

حسین زاده وقتی از در بیرون می رفت، گفت: "من امشب از خودم نفرت کدم". بی شک شاهنشاه مزدورشان دستور داده بود که فعلا دختری را زیر شکنجه نکشند. فکر نمی کردم شکنجه تمام شده است. تمام تنم را دردی سوزان فراگرفته بود. اصلا قرار نداشت. احساس می کردم که دارم می میرم. ولی هنوز زنده بودم. از تحمل خود در شگفت بودم و با خود می اندیشیدم: عجب جان سختی دارم! چرا نمی میرم؟! هنوز منتظر بودم که بیایند و شکنجه ام بدهند. پیش خود می گفتم: این بار دیگر می میرم. یک ساعت دیگر، حداقل یک ساعت دیگر زنده ام ... دیگر از اوین چیزی به یاد نمانده است. بیهوش شده بودم.

جنبش مسلحانه

مزدوران را وحشت زده کرده است

موقعی که جلو شهریانی از ماشین پیاده ام کرده و روی دوش پاسبانی انداختند، به هوش آمدم. روی دوش پاسبان شروع به دست و پا زدن کردم که چند نفر دیگر مجبور شدند دست و پایم را نگهدارند. فقط سرم آزاد بود که توانستم گوش پاسبانی را که به دوشش بودم، گاز بگیرم. سر و صدا راه افتاد. سرم را هم گرفتند. باز هم بیهوش شدم. وقتی به خود آمدم، دستهایم را به تخت بسته یافتم. پیراهن گشاد و یقه بازی تنم کرده بودند که بدنم را نمی پوشانید. در اتاق دو پاسبان در دو طرف تختم نشسته بودند و یک افسر و دو زن نیز دیده می شدند. پنج نفر محافظ اسیر شکنجه شده بی سلاحی بودند که نیمه جان افتاده و قدرت حرکت نداشت و دستهایش هم بسته بود!!

رقا! خودتان در مورد زبونی و ضعف آنان فکر کنید. از من قدرتی ساخته بودند. مگر من چکار کرده بودم که موجب این همه ترسیان بشوم؟ آنها فقط می دانستند من عضو سازمانی هستم که به مبارزه بی امان علیه دشمن و همه مزدورانش برخاسته است. سازمانی که با موفقیت کامل، سرورشان فرسیو را اعدام کرده بود. سازمانی که ترس نمی شناخت. اعضایش فدایی بودند. چقدر خوب می شد دید که آنچه این ها را به زانو در آورده و موجب وحشت و ضعف روحیه شان گشته، مبارزه مسلحانه است.

از من موجودی خیالی ساخته بودند. بعدها شنیدم که در آن روزهای اول، تمام مزدوران اداره، پشت در برای دیدن من صفح می بستند و در حالی که بیهوش بودم، یک به یک می آمدند و نگاهم می کردند. خودشان شایع کرده بودند که گویا من جودوکارم! بعدها که زنگ محافظ برای یکی از دوستانش خاطرات آن روزها را تعریف می کرد، شنیدم که با خنده از افسری یاد می کند که موقع حرکت از کنار تخت من دستش را روی اسلحه اش می گذاشت، از من فاصله می گرفت و تختم را دور می زد!

وقتی به هوش آمدم پاسبان ها را دیدم که در دو طرف تختم نشسته بودند. هاله سیاهی مقابل چشمانم بود. قیافه پاسبان ها به شکل مضحكی ترسناک می نمود. چشمم به زنی افتاد. این دیگر کی بود؟ بی شک یکی از همان زن هایی که به خاطر شکنجه نواب صفوی^(۳)

جلویش لخت رقصیده بود. (این واقعیت داشت. نواب صفوی از دیدن چنان صحنه‌ای بسیار ناراحت می‌شد و عکس العمل عصبی شدیدی از خود نشان می‌داده و دشمن از این نقطه ضعف او استفاده می‌کرده است).

با نفرت تمام فحشش دادم. بازجوها و افسرها که به اتفاق آمده بودند، گفتند: "خانم ناراحت نشین ... یک کم بد دهنے ولی دختر خوبیه ... طفلکی رو گول زده اند شما به چشم بچه تان بهش نگاه کنین". زنک شروع به صحبت کرد. از منطق پوچشان خسته شده بودم. خواستم دستش بیندازم. وسط حرفاهاش می‌گفت: اینجا شو نفهمیدم، چی گفتی؟ دوباره تکرار می‌کرد. گاهگاهی سرم را به عالمت تصدیق تکان می‌دادم و دیگران خوشحال بودند که بالاخره زن را فقط زن می‌تواند رام کند. حرفاهاش که تمام می‌شد، سوالی می‌کردم که مجبور شود از اول بگویید و به همین نحو سرانجام خسته شد و فهمید که دستش انداخته ام. رو به افسرها کرد که: "بابا این چیز حالیش نمی‌شود!" و من با خشم گفتم: کور خواندی، تو اصلاً کی هستی که برایم تکلیف تعیین کنی؟

هر دقیقه افسری به اطاق می‌آمد و می‌رفت. ساعت هایشان جلب توجه می‌کرد. پاسبان‌ها پهلویم نشسته بودند و ساعت هایشان را طوری می‌گرفتند که من ببینم. آنها فکر می‌کردند که من برای آدرس گفتن، منتظر گذشتمن ساعت مقرری هستم. ساعت هایشان را جلوتر برده بودند که وقت را دیر نشان دهنده. چه خیال باطلی! آخر، روز اول و دوم مطرح نبود. من هرگز نمی‌خواستم به دلخواه آنان رفتار کنم. می‌دانستم رفقا از سر و صدای لحظات اول از دستگیری من با خبر شده بودند. زیرا هم رفیق بهروز در فاصله کمی از من قرار داشت و حتماً متوجه موضوع شده بود و نیز همان ساعات اول با رفقا قرار داشتم که سر قرار هیچکدام حاضر نشده بودم. بی‌شک آنها از خانه رفته بودند، چون آن خانه هم موقعی بود. من به یک چیز فکر می‌کردم. اگر آدرس را بگویم پلیس به خانه می‌رود و تمام اهل محل را خبر می‌کند که در اینجا خرابکاران سکونت داشته‌اند و ما با زرنگی و هوشیاری که داریم، توانستیم این محل را کشف کنیم. به رخ کشیدن قدرت کذایی خود، و این درست خلاف چیزی بود که سازمان در این مرحله از عملده ترین وظایف خود می‌شمرد؛ یعنی ضربه زدن به دشمن و نشان دادن ضعف او به مردم. و اینک ضربه زدن به خلق و نادیده گرفتن تمامی زحمات و فعالیت‌های بی‌دربیغ و شبانه روزی رفقا، از جانب من خیانتی نابخشودنی به شمار می‌آمد و برایم غیرقابل تصور بود که در اولین آزمون صداقت خود، به آرمان پرشکوه خود پشت کنم.

زن برادرم را مجبور کرده بودند که از من بخواهد حرف بزنم. او از جریان اطلاعی نداشت. شبانه به خانه اش ریخته و حتی به بچه هایش اجاره نداده بودند که به مدرسه بروند و امتحانشان را بدھند. با التماس به من گفت: "شرف اینها از تو چی می‌خوان؟ بهشان بگو". گفتم گوش کن بین موضوع چی هست، برایش خواندم:

"آدمی با سر افراشته باید بزید و سرافراشته باید میرد،

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش

و نهد در ره آزادی خلق همه هستی خویش."

که خطابی به صلاح خود دید او را بیرون ببرد.

دوستی را هم مجبور کرده بودند که برایم دروغی بگوید: "پویان می‌خواسته بهروز را بکشد. هنوز هم قصد این کار را دارد. در نامه ای برای من نوشته اختلاف عقیده پیدا کرده اند و پویان می‌خواهد او را از سر راه خود بردارد! والله نامه را هنوز دارم." وقتی او را با من روپروردند، دست و پایش می‌لرزید. معلوم بود که ککش زده اند. از دیدنش جاخوردم. از حالت مغلوبی که به خود گرفته بود، بسیار بدم آمد. احساسم را به زبان آوردم: آه ... پس چرا اینطور، این چه حالیه؟!! فقط با ناله حرف می‌زد. از دروغ احمقانه ای که ساخته بودند، تعجب نکردم. آنها که شناختی از خصوصیات کمونیستی رفقا نداشتند. نیرنگشان به طرز چشمگیری ناشیانه بود.

برادر بزرگ و کوچکترم را هم پهلویم آوردند. آنها حرف خاصی نزدند. دست‌های برادر کوچکم باد کرده بود. سر و صورتش هم خرمی بود. برادر بزرگم را هم کتک زده بودند. شاید می‌خواستند بگویند: بین همه را دستگیر کرده ایم. و شاید خودشان هم ندانند آنها را برای چه پیش من آوردن! به هر حال با تمسخر افسرها و تیمسارهایشان و با تحقیر و توهین و خشن حرف زدن با آنها سعی می‌

کردم روحیه این دوستان را تقویت کنم. به آنها می گفتم - اینها را می بینید (دشمن را) اینها موجودات حقیری هستند که فقط می توانند با مکیدن خون من و شما زندگی بکنند. ما نباید بگذاریم که اینها به زندگی جنایت بار خودشان ادامه دهند. زنگ هرزه که می خواست خود را قادرمند قلمداد کند و همه جا سر باشد، از گستاخی من بیش از همه عصیانی می شد. موهایم را که بلند بود، دور دستش می پیچاند و سرم را به شدت تکان می داد. با سیلی چنان می زد که دماغ خون می افتاد. این تا مدتی کار هر روزه اش بود.

آن شب از آمپول و شربتی حرف زدن که فرد را به حرف درمی آورد. به آنها گفتم: من فربیت این مسخره بازی های شما را نمی خورم. اولاً اگر کسی نخواهد، می تواند به نیروی اراده خود حرفی نزند. ثانیاً اگر شما این چیزها را داشتید، از اول مصرف می کردید که زودتر هم اطلاعات به دست می آوردید. گفتند: "آخر این شربت گران است و ما برای همه از آن استفاده نمی کنیم". من گرچه شکی در دروغ بودن این حرف ها نداشتم ولی از یک چیز می ترسیدم. از آنجا که در بچگی در خواب حرف می زدم، از خود می پرسیدم: آیا ممکن است در عالم خواب و بیهوشی به حرف در آیم...؟ تصور این موضوع برایم رنج آور بود. نه، نه، در خواب هم باید بر خود مسلط باشم. آدرس خانه و اسم چند نفری را که می دانستم از ذهن خود می راندم و سعی می کردم آنها را فراموش کنم. به چیزهای دیگر فکر می کردم ولی همچنان نگران بودم. شب برایم شیر آوردند ولی من به سختی می توانستم آن را بخورم چون چنگالی که روز اول خواسته بودم با آن خودم را خفه بکنم، گلویم را زخم کرده بود.

افسرها دور تختم جمع شده بودند و مرتب می گفتند: "باشه جرعه جرعة بخور، حتما بخور...". از این همه توجه و اصرار آنها برای خوردن شیر تعجب کردم. واقعاً ممکن است توی شیر دوائی ریخته باشند که اعصاب مرا ضعیف بکند؟ و بیش خود گفتم به هر حال شیر به عنوان غذایی است، اینها می خواهند مرا زنده نگهدارند و به هر طریقی که شده مرا به سخن گفتن وادارند و در اینجا من باید درست برخلاف میلشان رفتار بکنم.

اگر چه برای من حرف زدن به دشمن به قدری کاری زشت و نفرت انگیز بود، و به حدی چنین چیزی از ذهنم دور بود که نمی توانستم یک لحظه هم آنرا حتی به تصور خویش نیز بیاورم، ولی برای اینکه دشمن را مطمئناً و به یکباره از حرف زدن خود ناکام کرده باشم، قصد خودکشی داشتم. البته به جنبه تبلیغی این موضوع هم اهمیت زیادی می دادم.

صیح فردا دوباره شیر آوردند. ولی من دیگر از خوردن امتناع کردم. آنها ابتدا با لحن آرام اصرار کردند که حتما بخورم. بعد که دیدند به طور جدی مصمم هستم چیزی نخورم شروع به تهدید کردند. زنگ باز موهایم را دور دستش پیچید و سیلی زنان به اینور و آنور تکان داد. کارهایشان اثرباره در تصمیم من نداشت. در آخر با حرص تمام گفتند: "ما بالاخره نمی گذاریم تو بمیری، این را مطمئن باش. به وسیله تدقیق هم که شده غذا را وارد معده ات می کنیم" (البته آنها این مفهوم را با کلمات ریکیک می گفتند) بعد بلند شدند و رفتند.

مدتی بعد، دکتری آمد که به من سرم بزنند. او را که دیدم، فحشش دادم. او با خونسردی گفت: "خانم به من چکار داری، من که باز جو نیستم. شغلم دکتری است. به خاطر شغلم همانطور که به همه اداره ها می روم، به این اداره هم آمده ام". دوباره با نفرت فحشش دادم: مردیکه کثیف، همکار جانی ها، بازجو هم که نباشی بالاخره برای این دستگاه و هدف های پلیدش کار می کنی. ننگ بر تو! سرم را حاضر کرد و با پژوهشکاری آمدند که آنرا وصل بکنند. نزدیکم که رسیدند، با پا آنها را زدم. می خواستم مانع کارشان بشوم. زنگ ها و پاسبان ها آمدند و سعی کردند پاهایم را نگه دارند و من مرتب در حالی که دستهایم به تخت بسته بودند، تن را تکان می دادم. سرم را اینور و آنور می بردم و پاهایم را از دستشان خلاص کرده و به طرفشان پرت می کردم. با صدای فریادهایم مزدوران دیگری به اتاق آمدند. آنها کمک کردند تا دو نفر روی پاهایم نشستند، سه نفر هم هر کدام سر و دست هایم را بی حرکت نگه داشتند و بدین ترتیب دکتر سرم را وصل کرده و چندتایی هم آمپول زد.

از آن موقع به مدت ۱۳ روز هیچ غذایی نخوردم و به اعتصاب غذا ادامه دادم و آنها مجبور بودند جریان تزریق آمپول و زدن سرم را هر روز به همین ترتیب تکرار بکنند. قبل از وصل سرم مزدوران می آمدند و ۵ نفری مرا که لحظه ای آرام نمی گرفتم، بی حرکت نگه می داشتند. شنیده بودم که اگر با سرم یا آمپول، هوا وارد بدن بشود شخص می میرد. پس با تقلای من امکان داشت که دکتر نتواند سرم

را خوب وصل کند و یا اشتباہی رخ بدهد و جای سوزن جابجا شود. البته بعدها دیگر فهمیده بودم که به این طریق نمی شود خودکشی کرد ولی تقدلا کردن را یکنون مقاومت و تسليم نشدن به خواست های آنها تلقی می کردم. خوب هم بود، خیلی اذیت می شدند و من با تماسای ضعف آنها و اینکه نمی دانستند چه بکنند در خود احساس قدرت می کردم. به قدری ضعیف شده بودم که ساعات زیادی از روز را بیحال می افتادم و از گذشت زمان باخبر نبودم و شماره روزها را نمی دانستم. وقتی از آنها می پرسیدم من چند روز است دستگیر شده ام، در حالی که ممکن بود فقط هفت روز از دستگیریم گذشته باشد، می گفتند بیست روز است و من نمی دانستم که دروغ می گویند و حرفشان را باور کردم. اتفاق مدام پر و خالی می شد. تیمسارها و روسایشان می آمدند و می خواستند با بهانه ای با من حرف بزنند یا از من حرف بکشند، البته بسیار مؤدبانه. دیگران غلام وار پهلویشان می ایستادند که در جائی که تیمسار حضور دارد، سر را هم نباید تکان داد. راجع به این کارها حالت مسخره ای داشتم. لازم نبود تصمیم بگیرم که مسخره شان بکنم، به حدی از آنها نفرت داشتم و به حدی حقیر می دیدم شان که حالت خود به خود چنین می شد و یا مستقیماً مسخره شان می کردم و فحشان می دادم. کاری می کردم که نشان بی احترامی بود و آنها نمی توانستند دنباله حرفشان را بگیرند. همگی بعد از یکساعت سعی برای حرف زدن، نتیجه می گرفتند که: "این دختر دیوانه است!" دکتر اعصابی هم داشتند که رسماً به دیوانگی من نظر داده و برایم نسخه نوشته بود.

باز هم بازجویی و شکنجه

روز دوم یا سوم بود که خطابی و نیک طبع برای بازجویی آمدند. بیش از حد تصور نفرت انگیز بودند. در حالی که ورقه بازجویی داشتند و با تمسخر می خندیدند، با حالت اطمینانی گفتند: "با آدرس کاری نداریم، سوال های دیگری است، تو بگو ما می نویسیم:

- اول، اسم!

سکوت کردم.

- اسمت را بگو!

- ...

حالت تمسخر توانم با تعجب پیدا کردن: "بابا دیوونه س، عقلش هنوز رشد نکرده".

- "نه بابا می خواست لیلا خالد بشه".

- "خودش که لیلا خالداره ... اسمتو بگو! شناسنامه ات که دست ماست، ما فقط می خواهیم خودت بگی".

از دیدن این نوکران، این مجریان اوامر ظالمانه ستمگران، این خائنین به خلق، خشمم به غایبان می آمد. به حدی احساس نفرت می کردم که دندانهایم با سختی تمام روی هم فشار می آوردند. رفتند با توم برقی آوردن و شروع به اذیت کردن.

- اسمت چیه ... هان؟ نمی گی ...؟

در چهره های تنفرانگیزشان، درماندگی و حقارت آشکاری به چشم می خورد. بطوری که نمی شد در مقابلشان حالت عادی داشت و با تحقیر نگاهشان نکرد. به هر حال در حدود یک ساعت شکنجه ام کردن و سرانجام که می خواستند بروند، گفتند: "این فقط یک شوخی بود. نصف شب به سراغت می آیم و شکنجه واقعی شروع می شود".

حرفهایشان را باور کردم. نمی ترسیدم ولی اضطراب داشتم. دلم می خواست وقتی به سراغم می آیند، بیدار باشم. فکر می کردم در حالت خواب نمی تواند حواسم متمرکز باشد. به هر رو آن شب تمام شد بی آنکه کسی به سراغم بیاید. به طور دقیق یاد نیست که آن روزها به چه نحوی سپری می شد. بیشتر روزها در خواب یا بیهوشی می گذشت و در موقع بیداری برنامه سرم دوباره به همان ترتیبی که گفتم اجرا می شد. کارهایی می کردم، با اینکه کودکانه به نظر می رسید اما به هر حال سبب می شد که من از حالت تسليم و آرامش

بیرون بیایم. از تصور این که تسليم آنها باشم و به طور معمولی با آنان حرف بزنم خیلی ناراحت می شدم. خود به خود نمی توانستم آرام باشم. از هر چیز کوچک استفاده می کردم تا به آنها یادآوری کنم که دشمنشان هستم و با آنها آشتی و سازش نمی کنم.

از جمله این کارها، یکی این بود که از سیلی هایی که زنک می زد، دماغم خون می افتاد و خون خشک شده روی صورتم باقی می ماند. با دست های بسته تقلا می کردم که دماغم را پاک کنم. پتو را به طرف دماغم می بردم. زنک از حرص دیوانه می شد. فحشم می داد که چقدر بی ادبیم و اصلا در اجتماع زندگی نکرده ام!

زنک در مقابل این گونه کارهایم دوباره سیلی می زد و موهایم را دور دستهایش می پیچاند و به اینور و آنور می زد. تنبیه دیگری هم داشت که بیشترمانه به پاسبان ها می گفت قلقلکم بدهنند. این دیگر خیلی تحقیرآمیز بود. هر ساعت افسری به اتاق می آمد و حرف مسخره ای می زد و می رفت. با خود می گفت: بگذار هرچه می خواهند از این کارها بکنند، بهتر. آنها در واقع با این اعمالشان یادآور می شدند که چقدر پستند و به من یادآوری می کردند که هرگز رفتاری پیش نگیرم یا خطای مرتكب نشوم که موجب بقای هرچه بیشتر آنان و رژیم پشتیبان آنان بشود.

بدترین شان نیک طبع بود. این مزدور رذل با فحش های رکیکی که می داد، سعی می کرد به اصطلاح قساوت قلب و وحشیگری خود را که در موقع شکنجه دادن نشان داده بود، همچنان در حالت عادی هم حفظ کند. حالتی را در من به وجود می آورد که با دیدنش بدنم مقبض می شد و تنها با سعی فراوان بود که تمام قوای درونیم را جمع کرده و می توانستم با احساس غرور و مقاومت در مقابلش قرار گیرم. دلم می خواست او هیچ وقت به اتاق نیاید. نمی دام چرا چنین عکس العملی در من به وجود می آمد. می دانستم که آنها همیشه پی نقطه ضعی می گردند و سعی می کنند با انگشت گذاشتن روی آن، فرد را آزار دهند. گویان نیک طبع هم متوجه تغییر حالت من در مقابل خود شده بود. یک بار هنگام ورود به اتاق با افتخار گفت: "جلادت آمد!". و من دریافتیم که او از این موضوع احساس پیروزی می کند. گفت: فرق نمی کند، مهریاترین شماها هم جلال است. همگی به یک اندازه کثیف هستند. موقع ادای این حرف ها به مفهوم حرفهایم اندیشیدم و واقعا عمق آنها را احساس کردم. بعدها دیگر توانستم خیلی خونسرد باشم و وجود همه شان برایم بی تفاوت باشد.

بعضی از افسرهایی که به اتاق می آمدند حالت دلسوزی تواًم با تحقیر به خود می گرفتند و در مقابل رفتارهای زنک و این که مرا بی تربیت می نامید، می گفتند بابا طفلکی تقصیر نداره مگه باباش کی بوده؟ یک کارگر بدیخت و بیچاره! وقتی آنها با چنین تحقیر و توهین از توده زحمتکش یاد می کردند، به آنها می گفتمن: دقیقا به همین خاطر است که ما دشمن شماویم. شما و رژیم پشتیبان شما فریبکارید و با فریب، خود را طرفدار خلق جلوه می دهید. البته این توضیح به خاطر پاسبان هایی بود که این حرف ها را می شنیدند و ناظر این صحنه ها بودند والا چه لزومی داشت با این تبهکاران از چیزهای آشکاری که خود نیز به آن واقfnند، صحبت کرد. همین حقارتشان بس که هر کدام سعی می کردند حرف های مرا به خود نگیرند و ظاهر می کردند که وابسته به این دستگاه نیستند. حتی ممکن است مخالف هم باشند. ولی خوب چکار باید کرد؟ باید پول درآورد و نان خوردا!

مستراح رفتن مسئله بزرگی بود. دو روز اول لگن می آوردند و من که حالم خوب نبود، پتو کثیف می شد. بعد زیر بغلم را گرفتند و به مستراح بردنده. ۵ زن و دو پاسبان که بیرون ایستاده بودند. مستراح را که نگاه کردم، شیر آب، لوله سیفون و دست شوئی نظرم را جلب کرد. فوری از ذهنم گذشت که اگر سرم را محکم به یکی از لوله ها بزنم نمی میرم؟ خواستم کار دیوار بیایم و آزمایش کنم. ولی گویا آنها از قبل چنین چیزی را حدس زده بودند. به سختی مانع می شدند که نزدیک این لوله ها قرار گیرم. تقلا کردم که خود را از دست آنان بیرون بکشم ولی چنان قدرتی نداشتم که بتوانم خودم را در یک آن از دستشان بیرون بکشم. دستهایم را محکم گرفته بودند و من به تنهایی قادر به ایستادن نبودم و به آنها تکیه می کردم. فقط سرم آزاد بود که با آن به سر زن ها می زدم. بیچاره های موش مرده، زنک های نازک نارنجی با اینکه به راحتی می توانستند مانع از حرکت من بشوند ولی آنچنان ترس برشان داشته بود که جیغ می زدند: "بیایین، بیایین، این داره مارو میزنه ...!" و فوری افسرها و پاسبان ها ریختند به آنجا و به دست هایم دستبند زدند. به پاسبان ها گفتند که آنها زیر بغلم را بگیرند. داد می زدم که پاسبان هایتان را بیرید ولی آنها اهمیتی نمی دادند. کمی داد و بیداد راه انداختم و تقلا کردم

که پاسیان ها را کنار بز نم و لی موفق نشدم. دلم شدیداً درد می کرد و کنترل از دستم در رفته بود. مرا روی دوش گرفتند و به اتاقم آوردند و دیگر تا مدتی به مستراح نمی بردنند.

تصویری از پستی مزدوران

یک روز پیش از دستگیری رفیق بهروز، یکی از افسرها به اسم سرگرد مخفی، طبق معمول به اتاقم آمده و شروع به مسخره کرد. البته دیگر هیچ کدام آدرس نمی پرسیدند ولی هرکس هر فکری برای ناراحت کردن من به کله علیلش خطور می کرد، اجرا می نمود. این افسر به یکی از پاسیان ها گفت که برود قاشق بیاورد و از مدفووعی که در لگن بود، به دهان من بگذارد. این کار به نظرم آنقدر بی خود و بی معنی آمد که فکر کردم فقط یک تهدید است و حتماً این کار را نخواهد کرد. پاسیان با قاشق برگشت. لگن را کنار تختم گذاشتند و دیدم که واقعاً می خواهند این کار را بکنند. خشم شدیدی سراپاییم را فرا گرفت. اگر هیچ کاری نمی کردم و به آنها اجازه چنین کاری را می دادم، کاملاً حالت تسلیم داشت. به حدی خشمگین بودم که بسته بودن دست هایم را از باد برد بودم (دست هایم به تخت بسته بود). خیز برداشتم و خواستم لگن را بر روی افسر پرت کنم. ولی به علت بسته بودن دستهایم، محتويات لگن روی خودم ریخت و تبهکار پلید که انتظار این کار را نداشت و حالا عصبانی تر شده بود، برای اذیت بیشتر من دستور داد که پاسیان مدفووع را به تمام صورتم بمالد و به دهانم ببریزد. بدنه به تخت بسته بود و کاری نمی توانستم بکنم. دستور اجرا شد و این بار نیز تنها سلاح من در مقابل رذالت آنان، نگاه پُر از کینه ام بود که به روی این نوکر جنایتکار دوخته شده بود. احساس می کردم از داغی نفرت چشمانم گداخته شده است! ...

وضعیت مضحکی به وجود آمده بود و وسیله تفریح برای مزدوران که زندگیشان چنان حقیر و آکنده از غیرانسانی ترین خصلت ها بود که چنین موضوعی موجب خنده شان می شد. تمام افسران یک به یک به اتاق می آمدند، مسخره می کردند و بعد دماغشان را می گرفتند و متلک گویان خارج می شدند: "ریده به خودش. نگفتم دیوونه اس؟".

پاسیان ها که مجبور بودند دائم در کنار تختم بایستند و حق نداشتند یک قدم هم از کنار تختم فاصله بگیرند، از بوی بد و کثیفی اوضاع ناراحت می شدند و دماغ هایشان را می گرفتند. آنها هم به من فحش می دادند و می گفتند: "خیلی راحت بودیم حالا باید بو هم بکشیم!".

نمی توانم دقیقاً حالت خود را شرح دهم. ضمن این که احساس غرور می کردم و تمامی این فحش ها و متلک ها را به چیزی نمی گرفتم و آنها را ناشی از خشم نمیدانه و نشانه آخرین دست و پا زدنشان می دانستم ولی تکرار مداوم این تحقیرها حالتی در من به وجود آورده بود. تحقیرها را احساس می کردم و آنها را تحمل می نمودم! تحمل کردن به این معنی است که تو خود را مجبور به انجام دادن یا ندادن کاری کرده باشی، نه این که مواجه شدن با آن برا یت بی تفاوت باشد. تحقیرها را با تمام وجودم لمس می کردم و کینه هایم تمامی بدنه را به آتش می کشید. زندگی تمام افراد ستمکش را که در زندگی با ایشان برخورد داشتم به یاد آوردم:

من و خلقم تن واحدی هستیم که در کنار هم استثمار شده ایم، به ما امکان زندگی و آزادی نداده اند. از هر مزیت زندگی محروممان کرده اند. تحقیرمان کرده اند، فحش نثارمان ساخته اند. ارباب ها و رژیمی که این مزدوران وابسته به آن بودند، مسبب تمام رنج های زندگیمان هستند که اکنون نیز بدین گونه آزارمان می دهند. من و خلقم از آنها جدا هستیم. با دست خالی اما با ایمانی پابرجا و خلل ناپذیر در مقابلشان قرار گرفته ایم و مصمم هستیم که تا پایان نابودیشان بجنگیم. چرا که جهان باید عاری از هر گونه ظلم و فساد باشد. چرا که پیروزی نهایی از آن ماست.

شکنجه و شهادت رفیق بهروز دهقانی

شب بعد که شب دستگیری رفیق بهروز بود، ناگهان سالن اداره شلوغ شد. مزدوران وحشت زده داد و بیداد راه انداخته بودند و در سالن به این طرف و آن طرف می‌دویشدند. حمامه زندگی رفیق بهروز اینک داشت به اوج خود می‌رسید. او دستگیر شده و از فریادهای خشم خود اداره را به لرزه درآورده بود. لرزش، ترس و وحشت سرپایی وجود مزدوران را فراگرفته بود. ترسشان به حدی بود که از هیکل رفیق بهروز به طور افسانه‌ای حرف می‌زدند و او را درشت تر و قوی تر از آنچه بود جلوه می‌دادند.

پاسبان‌هایی که شاهد دستگیری او بودند، تعریف می‌کردند که چگونه او را در حالی که در اثر درگیری نابرابر خیابانی توانش را از دست داده و پایش شکسته بود، دست بسته به اتفاق انداخته بودند و مزدوران دم در اتفاق صفت بسته و تعماشایش می‌کردند. در دقایق اول کسی یارای نزدیک شدن به او و شروع شکنجه را نداشت! آن شب از جنایتکاران ساواک دعوت! شد که به شهربانی بیایند. گویا مزدوران خود شهربانی هنوز در ارتکاب به جنایت به حد کافی استاد نشده بودند. یقین داشتند با کسی طرفند که باید برای به حرف درآوردن از تمام شیوه‌ها و روش‌های شکنجه استفاده بکنند. رفیق بهروز فرزند رنج بود. زندگیش با زندگی خلق گره خورده بود، با زندگی دهقانی که بیشتر عمرش را با آنان گذرانیده بود، با کارگران و کلیه زحمتکشان. او سرشار از عشق به خلق بود و نفرتی وصف ناپذیر در درونش می‌جوشید. این را دشمن خوب می‌دانست و بی‌دلیل نبود که این چنین از او می‌ترسیدند.

مزدوران آن شب به سگ‌های هار زنجیرگسیخته شباهت داشتند. صدای ضربات شلاق که با شدت هرچه تمامتر فرود می‌آمد و با فریادهای بلند و خشمگین رفیق بهروز درهم می‌آمیخت، وحشیگری آنان را تشدید می‌کرد. در مورد رفیق بهروز نمی‌دانم چه شکنجه‌هایی می‌کردند که فریادهای او حتی موقعی که شلاق قطع می‌شد همچنان بلند بود. فریادها، فریاد اعتراض بود. اگر چه کلمات برایم مفهوم نبود ولی با شناختی که از او داشتم چه می‌گویید: "ایشک گنده لرخلقین جانیننان نه ایستیرسوز" (مردیکه‌های نفهم از جان خلق چه می‌خواهید) جمله‌ای که هر وقت نسبت به مأمورین ساواک احساس نفرت می‌کرد، در حالی که می‌کوشید احساسش را ظاهر نکند تا بتواند در درون خود عمق آن را درک نماید، با تکان دادن سر بیان می‌کرد. مزدوران در اتفاق مرا بازگذاشته بودند که صدای شکنجه را بهتر بشنوم و خودشان دسته دسته آنگاه که از شکنجه او خسته می‌شدند و جای خود را با دسته دیگر عوض می‌کردند، به اتفاق می‌آمدند. آتش جنایت بدن حسین زاده را آنچنان می‌سوزاند که او لباسهایش را کنده بود و تنها یک پیراهن رکابی به تن داشت و پای بر亨ه چون دیوانه‌ای زنجیر گسیخته مدام از اتفاق من به اتفاقی که رفیق بهروز در آن شکنجه می‌شد، می‌دوید. او و مزدوران دیگر در اتفاق به من فحش می‌دادند و روی صورتم تف می‌انداختند. از بوی مدفوع زیاد نمی‌توانستند در اتفاق بمانند. به وضع من می‌خندیدند و مسخره ام می‌کردند. حسین زاده و قیحانه تکرار می‌کرد:

- "خوب کلکی زده، ریده به خودش که پهلویش نایستیم!".

چه اعتراف جالبی! این مزدور چقدر باید از کراحت و تنفرانگیز بودن خودش مطمئن باشد که این حرف را بزنند!! حتی در اوج دیوانگی و وحشیگری مزدوران، هاله‌ای از درماندگی و بیچارگی که آنها را دربرمی‌گرفت، می‌شد دید. این حالت دیوانگی به خصوص وقتی صدای شکنجه اوج می‌گرفت در اثر شدت تشنج اعصابشان به وجود می‌آمد. آنها خود تحمل شنیدن صدای شکنجه را نداشتند و مجبور بودند که به صورتی از آن بگریزند. دو زن هرزه، محافظین من، در این هنگام جلوی من می‌رقصدیدند و تحقیرکنن به گفتند: "بسوز بدبخت، داداش ترا (نه رفیقت را) بین چکارش می‌کنیم!" چه دلک های بیشعوری بودند. اعتنایی به این سبک کاری‌ها و مسخره بازی هایشان نمی‌کردم. در آن لحظات احساس می‌کردم که تاریخی دارد ساخته می‌شود. ماجرا به کجا متنه می‌شد؟ مسئله عمدۀ این بود و من با هر فریاد و با هر ضربه شلاق تنها این فکر را دنبال می‌کردم. نگران بودم، اما اعتماد بیشتر بود. به صداقت

انقلابی رفیق و برادر انقلابیم ایمان داشتم. به یاد آوردم که اولین بار موقعی که می خواست سازمان را به من معرفی کنم، از ایمان پرشکوه رفیق نیک داودی حرف زده بود و با افتخار گفته بود که رفیق نیک داودی یک نمونه بود، همه اعضای سازمان مثل او هستند. مطمئن بودم او نیز خود از کسانی خواهد بود که افتخار شهادت در زیر شکنجه را به دست می آورند. آن شب مزدوران ناگهان بر سرم ریختند که می خواهیم لخت کنیم و به بهروز گفته بودند که اگر حرف نزنی خواهert را لخت کرده جلوی تو می آوریم. می دام که در آن هنگام رفیق چگونه به حماقت آنان خنده دیده بود. آخر برای کسی که تمام وجودش از آرزوی پیروزی انقلاب سرشوار است، جایی برای اندیشیدن به این گونه مسائل باقی نمی ماند. خودم را آماده می کردم که به او بگویم: "رفیق! لحظات پرشکوه زندگی فرارسیده است. زمانی ست که باید سهم خود در راه پیروزی انقلاب را ادا کنیم و شکست و ناتوانی و درماندگی مزدوران را به اثبات برسانیم. ولی برخورد رفیق با مزدوران پست آنچنان قاطع بود که آنها به زودی به خطای خود پی برند و بی فایده بودن این کار را فهمیدند. به دسته ای از مزدوران که قصد لخت کردن مرا داشتند، دستور رسید که این کار را نکنند. از حرص و عصباتیت می ترکیدند. آن دو زن هرزه به سرم می کوییدند که: "خاک بر سرت که چنین برادر بی غیرتی داری، عین خیالش نیست که ترا لخت ببیند!".

دیگر جز خبرهایی که نشان دهنده ایستادگی دلیرانه رفیق بهروز در زیر شکنجه بود، چیزی درباره او نشنیدم. فقط دوستی که رفیق را موقع شکنجه دیده بود، تعریف می کرد که چگونه شکنجه گران در حالی که با حرص دیوانه واری او را شکنجه می کردند و از خشم ناشی از شکسته شدن غرور خویش به خود می پیچیدند با نالیمیدی تمام به او فحش می دادند که ... پس تو با کدام شکنجه به حرف در می آیی؟ دیگر چه شکنجه ای را باید به کار ببریم که تو حرف بزنی!

به راستی برای اثبات عجز و ناتوانی دشمن در مقابل اراده و ایمان یک انقلابی پاک باخته به خلق چه چیزی گویاتر از این می تواند باشد. اقرار دشمن به ضعف خویش. رفیق بهروز که آتش عشقش به توده رنج کشیده همواره چون آتشی فروزان در دلش شعله ور بود، اینچنین دشمن را در مقابل ایمان محکم و خدشه ناپذیر و اراده پولادین خود به زانو درآورد.

او انسان آگاهی بود که دردهای خلق را می شناخت و راه علاج آنها را نیز می دانست- همه چیز خود را در راه انقلاب فداکردن و از همه لحظات زندگی برای به ثمر رساندن انقلاب استفاده کردن- و او که همیشه برای خلق زیسته بود و لحظه ای از آنها جدا نبود، او که در تمام عمرش از همان کودکی کینه به دشمن را در دل خود سخت پرورانده بود، با آن خشم بزرگ انقلابیش چگونه می توانست این چنین نکند؟! ... رفیق به هر حال یازده روز بعد از دستگیری با تحمل وحشیانه ترین شکنجه ها بر اثر این که جداره های کلیه هایش از شدت ضربات مشت و لگد پاره شده و خون داخل ادرارش گردیده بود و همچنین به علت آسیب دیدن قلبش، شهید شد. جنایتکاران چند ساعت قبل از شهادتش با عجله او را به بیمارستان رساندند که شاید بتوانند زنده نگهش دارند. ولی دیر جنبیده بودند.

رفیق قهرمان در بیمارستان به شهیدان فراموش نشدنی راه رهایی خلق های ستمکش می پیوندد. همچنان که پیوسته آرزو می کرد. در مورد شکنجه های او بعدها خیلی چیزها شنیدم. چند نفر می گفتند پای او را از زانو با اره بربیده اند. کسانی هم می گفتند که فقط انگشتانش را قطع کرده اند. ولی به هر حال یکی از شکنجه های این جانیان پست در مورد او جا به جا کردن پای شکسته اش توانم با شلاق بود. من فقط در آن روز لگن های پُر از خون او را می دیدم. مزدوران به دروغ ادعا می کردند که قلب او از اول ضعیف بوده. در حالی که همه رفایی که او را می شناختند، می دانند که او یک کوهنورد بود و چند کیلومتر را بدون کوچکترین احساس ناراحتی می پیمود.

من از شهادت او بی خبر بودم. تا اینکه یک روز وقتی دو زن هرزه محافظ من، با تماسخر ادای رفیق پویان را درمی آوردند و من به آنها پرخاش کردم، به من گفتند: "بدبخت برادرت دیروز مرد. ما تا حالا دلمان نمی آمد به تو بگوئیم". من ابتدا قلبم فشرده شد. با نباوری نگاهشان کردم. بعد با افتخار زیاد زیر لب گفتم: رفیق بهروز بالآخره زیر شکنجه شهید شد! آن چنان که خود همیشه آرزو می کرد. خاطره اش گرامی باد!

تلاش مذبوحانه سپهد صمدیان پور

مهره پلیسی رژیم

سه روز بعد سر و صورتم را شستند و پتو را عوض کردند. به حدی ضعیف شده بودم که وقتی بلندم می کردند که بنشینم از هوش می رفتم. مدام آمپول می زدند و به جای سرمه به وسیله لوله ای شیر و زرد تخم مرغ از بینی وارد معده ام می کردند. نیک طبع گفته بود، با این اعتصاب هیچ کاری نمی توانی بکنی، هر طور شده ما تو را زنده نگه می داریم. من نیز خودم آن را فهمیده بودم. ولی در آن موقعیت، اعتصاب غذا را تنها راه ممکن برای ضعیف شدن و به طرف مرگ رفتن می دانستم. دیگر مزدوران هم به التماس افتاده بودند. در واقع با آن ترتیبی که آنها حرف می زدند و استدلال می کردند، به غیر از التماس نمی توان نام دیگری گذاشت: - "آخر چرا باید خودتو این همه ضعیف بکنی. ما دیگه با تو کاری نداریم، آدرس هم که از تو نمی خواهیم. آخه چرا بیخودی بمیر؟" مدتی اینجا میمونی و بعد آزاد می شی و میری". گرچه با دیدن اصرار آنها مشکوک می شدم و با خود می گفتم پس لابد غذاخوردن کار درستی نیست، ولی نمی توانستم بفهمم چرا. بالاخره بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای مردن نیست و اعتصابم را شکستم.

مزدوران همگی سعی می کردند با احترام و محبت رفتار کنند. آنها نمی خواستند دیگر صحنه های قبلی تکرار شود و می خواستند به اصطلاح با مسالمت با من کنار بیایند. به دو زن محافظه سپرده بودند که به هر وسیله ای شده و تا آنجا که می توانند مرا به آرامش وادراند. آنها مدام برای من از زندگی آینده صحبت می کردند که به زندان عمومی خواهم رفت و در آنجا با رفقای خواهم بود. می گفتند همه این شکنجه گرها آدم های خوبی هستند. فقط موقع شکنجه وحشی می شوند. آن هم خوب مجبورند، چکار کنند. به هر صورت حالا که شکنجه تمام شده دیگر این رفتار خشن تو دلیلی ندارد. کاری به کار هم نداریم. با هم در صلح و صفا زندگی می کنیم. اصلا توی این اتفاق، ما مثل یک خانواده هستیم. منظور او خودش و زنک دیگر و دو پاسیان و من بودیم. حرفنی نمی زدم. خود را کاملا جدا از آنها می دیدم. جدا؟ نه، رو در روی آنها!

یکی از زنک ها- محافظه عُمده- زنی بود که وقتی دفعه اول رفتارهایش را دیدم نگران شدم. با رئیس و به اصطلاح بزرگترها با حالت احترام حرف نمی زد. به قول یکی از رفقای سلوول، گویا پشتیش جایی بند بود. شاید هم خصوصیات اخلاقی اش چنین حکم می کرد. نمی خواست کسی به او دستور بدهد. عاشق قدرت بود و می خواست همیشه بالاتر از همه باشد. آنچه که روزهای اول باعث تعجبم شد، این بود که در عین حال که از موضع پایین حرف نمی زد و این نشان می داد که از نظر رتبه و مقام می بایست در سطح بالا باشد، در ضمن از انجام کارهای سطح پایین هم ابایی نداشت. حتی لگن هم می آورد. به نظر می آمد برای پیشبرد کارها از جان و دل کار می کند. پیش خود می گفتم اگر همه مثل او باشند، خیلی بد است. ولی همانطور که بعدها از رفتارهایش معلوم شد، هدف پیشبرد کارها نبود، قدرت هر چه بیشتر گرفتن بود و برای آن از هر تاکتیکی استفاده می شد و بنا به همین خصلتش بود که شخصا تمام تلاش خود را به کار می بست تا به هر طریقی شده مرا به اطاعت وادرد. گاه به حدی از رفتارم عصبانی می شد که حتی جلوی تیمسارشان هم گُنکم می زد که از نظر آنها این بی احترامی به تیمسار است که جایی که خود او هست، کس دیگری این کار را بکندا! او خطایش را به حساب ارادت خاصی می گذاشت که به تیمسار دارد. که نمی تواند بی احترامی به تیمسار را تحمل کند.

در یکی از روزهای اعتصابم، سپهد صمدیان پور، روباه پیر جانی آمده بود و به اصطلاح صبورانه و با نهایت نرمی و مهربانی حرف می زد: "می خواهی بهروز را بینی؟ آخه تو چرا چنین رفتار می کنی، کسی کاری با تو ندارد. بیا بریم کمی بشین پیش بهروز". من همان ادای دماغ پاک کردن را درمی آوردم و با تحکم داد می زدم، دستمال بدهید - دستمال کاغذی که روی میز بود - و بدیخت درمانده هی از آن دستمال ها می آورد و من پاره می کردم و دوباره می گفتم باز هم بده. بعد دیدم این مزدور هم چنان با پُررویی

نشسته و حوصله اش سرنمی رود. افسرهای دیگری هم جمع شده بودند. داد زدم: مردیکه پفیوز خفه شو دیگه جنایتکار پست. که فوری زنگ به سرم پرید و با عصبانیت به صورتم سیلی زد. صمدیان پور خودش یک لحظه هم تأمل نکرد، بلند شد و رفت. زیرا می بايست آبجیش را پیش افسرها حفظ کند. افسرها هم فقط چند متلک گفتند و رفتند. گویی که هر کار دیگری را بی فایده می دیدند و زنگ که فقط می توانست همه چیز را از دریچه دید محدود خود ببیند، گفت: "آخه این کارها یعنی چه؟ اینجا که کسی از رفقا و آشناهای تو نیس که تو بخوای بگی بین من چه قدر تی دارم، به تیمسارهاشون فحش می دم، به کسی می خواهی پُز بدی؟ لااقل مثل یک آدم عاقل و معمولی بشین. آدم باید با همه با ادب و نزاكت حرف بزن و دیگر نو و اداره که بهش احترام بدارن". به جز اینکه به حرف هایشان بخندم جوابی نداشتم که بدhem و فقط به مسخره خنده دیدم.

ادامه بازجویی

خطائی و نیک طبع بعد از شبی که به خاطر جواب ندادن به سوالاتشان یک ساعت با با桐م برقی به اصطلاح خود، با من شوخی کرده بودند، تلاش می کردند به صورتی مرا وادر کنند که به سوالاتشان جواب بدhem. آنها دریافته بودند که تأثیر شوخی های آن گونه شان تنها این بود که خشم مرا بالا می آورد. اگر هم می خواستند با آرامش حرف بزنند، باز هم نتیجه ای عایدشان نمی شد. زیرا ماهیت آنها برای من کاملاً روشن بود و به دشمن بودشان، در آن موقع هم که با ادب و نرمی صحبت می کردند، مطمئن بودم و عدم اعتمادم نسبت به همه شان مطلق بود. این حریبه آنها نیز هرگز نمی توانست در تصمیماتی که می گرفتم تأثیری داشته باشد. ولی به هر حال آنها با تصور تأثیر چنین برخورده، مزدورانی را که از اول خود را در جریان دستگیری و شکنجه و یا موقعی که مزدوران دیگر مسخره ام می کردند قرار نداده بودند، جهت بازجویی از من انتخاب کردند. آنها ونمود می کردند که اصلاً از طرز رفتار دیگران خبری ندارند. مثلاً سرگرد فرید یکی از مزدوران معدوم شهریانی^(۵) وقتی دستهایم را به تخت بسته دید، با قیافه ناراحت گفت: "این چه وضعیه؟" و رو به زنگ کرد که: "زودتر بیا این دستبندها را باز کن. آخر این وحشیگری ها یعنی چه؟" زنگ گفت: "تقصیر خودش است. سیاست که بلد نیست، خیلی ساده است. از اول کارهایی کرد که دست هایش را بستند". فرید با ناراحتی بیرون رفت که مثلاً کلید دستبندها را بگیرد. بعد از مدتی با قیافه ناراحت در حالی که این جمله ها را زیر لب می گفت: "آخه وقتی شما مثل وحشی ها با یک انسان رفتار می کنیں معلومه که شخص باید عکس العمل نشون بده"، به اصطلاح بی نتیجه برگشت. نشست و گفت: "خانم واقعاً برای من قابل تحمل نیست که شما را اینظری ببینم. اصلاً من با این چیزها مخالفم. آخه ما انسانیم و با منطق سرو کار داریم. اینها آدم های بی سعادتند. من خودم اکثر آثار مارکسیستی را خوانده ام! می دانم شما آدم های منطقی هستید. بین ما و شما اختلاف عقیده وجود دارد که مهم نیست. در همه دنیا همه با هم اختلاف عقیده دارند.".

اگرچه در مقابل بعضی از مزدوران که چنین با نرمی با من حرف می زدند، سخنی نمی گفتم ولی دشمن بودن آنها را کاملاً حس می کردم. به خوبی می دانستم کسی که حالا با ادب و آرامش با من حرف می زند، در موقع دیگر به رفیقی دیگر رکیک ترین حرف ها را می گوید. سرگرد فرید که تحمل نگاه کردن به دست های بسته مرا نداشت، در مورد رفیق رفیه دانشگری یکی از شکنجه گرها بود. این مزدوران مؤدب که در روزهای اول دستگیری من در اداره نبودند، به همراه اکپی جهت دستگیری رفیق بهروز به تبریز رفته بودند. آنها در مورد سفر خود حرف می زندند. مثلاً امینی که یکی از مزدوران کهنه کار شهریانی بود، از چگونگی دستگیری برادرم محمد و رفیق کاظم سعادتی (شوهر خواهرم) با آب و تاب تعریف می کرد و اینکه: "والله ما کاری به کار کاظم نداشتم که رفت خودش را کشت.".

در این زمان مزدوران که تمام تلاشها یشان (مانند شکنجه و غیره) برای به حرف درآوردن و کسب اطلاعاتی از من با شکست مواجه شده و مأیوس گشته بودند، دیگر فقط به این اکتفاء می کردند که حداقل مرا وادر کنند که مرحله بازجویی تشریفاتی برای تشکیل پرونده را بگذرانم. چون وقتی زندانی را برای تعیین تکلیف و محکومیت به دادرسی ارتش می فرستند، باید به همراهش یک ورقه

بازجویی هم فرستاده شود. اگر کسی ورقه ای به اسم بازجویی نداشته باشد، دادگاهی برایش تشکیل نمی دهدند و همان طور بلا تکلیف می ماند. دیگر دشمن در این مرحله که می خواهد پرونده ای برای زندانی تشکیل بدهد تا به دادرسی ارتضی بفرستد، مقصود اصلیش بدست آوردن اطلاعات نیست، بلکه انجام یک کار تشریفاتی و به اصطلاح خودشان قانونی است. هرچند در این مرحله هم اگر فرد هوشیار نباشد، امکان دارد اطلاعات مفیدی به دشمن بدهد. ولی در صورتی که هوشیارانه برخورد شود، می توان این مرحله را گذراند و بدون اینکه اطلاعاتی در اختیار دشمن قرار داد، ورقه بازجویی را با اطلاعات مخدوش و نادرست که هیچ چیز را برای دشمن روشن نکند، پُر کرد.

ولی من که در این مورد تجربه ای نداشم و نمی دانستم برای اینکه دادگاه برایم تشکیل شود و تکلیفم روش گردد باید این مرحله از بازجویی را بگذرانم، باز هم از حرف زدن با آنها خودداری می کرم. حتی از گفتن اسم خود که چیزی به آنها نمی داد، ابا داشتم. نگرانیم از این بود که مبادا در ضمن همین سوال و جواب ها و بازجویی پس دادن ها، اطلاعات مفیدی که به ضرر جنبش باشد در اختیار دشمن قراردهم و این انگیزه ای بود که مرا از جواب دادن به سوالاتشان باز می داشت. آنها که مجبور بودند پرونده مرا تکمیل کرده و به دادگاه بفرستند، به هر شیوه ای متول می شدند (تهدید به شکنجه، ملایمت) تا مرا وادار سازند بازجویی پس داده و این مرحله را بگذرانم.

به همین خاطر یکی از روزها باز هم سرگرد فرید به عنوان فردی که اصلا کاری به شکنجه و دستگیری و از این قبیل جریانات ندارد و تنها وظیفه قانونی دارد که پرونده مرا تکمیل کند، به سراغم آمد. من همانطور که گفتم نمی دانستم در بازجویی چه مطالبی می پرسند و به چه کارشان می آید. از آنجایی که بوروکراسی و تشریفات قانونی را در ادارات دیده بودم، کمی باور می کرم که این مرحله از بازجویی هم جزء همین تشریفات است. ولی باز هم این موضوع برایم چندان روشن نبود و این بار که فرید برای بازجویی پیش مده بود، به فکرم رسید برای اینکه به ماهیت این مرحله از بازجوئیشان پی ببرم و منظورشان را بهتر بفهمم، دست به تجربه ای بزنم و حاضر شوم به سوالاتشان به اندازه ای که از من اطلاع داشتنم، جواب بدهم و در صورتی که مقصودشان کسب اطلاعاتی از من بود، ادامه ندهم. مسلما رفتار احترام آمیز فرید نمی توانست این تأثیر را بر روی من بگذارد که اگر به تشخیص خودم کاری نادرست می آید، آن را انجام بدهم.

به هر حال فرید سوالاتش را شروع کرد که چه کتاب هایی خوانده ام. من اسم چند کتاب را گفتم. ولی بعد از دو سه سوال که داشت وارد جزئیات می شد از جواب دادن خودداری کرد. چرا که فکر می کرد ممکن است از جواب هایی که بدهم اطلاعات مفیدی درآورند. بنابر این گفتم: من دیگر جواب نمی دهم. فرید تعجب کرد که آخر چه شد؟ اصلا مهم نیست ... ولی من باز هم حرف خود را تکرار کردم و او در حالی که شدیدا عصبانی شده بود و مجبور بود به خاطر حفظ نقش مؤدب خود عصبانیتش را بروز ندهد، در حالی که خون خونش را می خورد، برخاست و رفت.

دوباره کسانی آمدند و استدلال کردند که باید بازجویی پس دهم و این کار اصلا مهم نیست. بالاخره فردا شب خطابی آمد و گفت: "اینجا خونه عمه ات نیست، خوب چشم و گوش را باز کن! کسی اینجا نیس که ناز ترا بکشد، تو باید بازجویی پس بدی!" گفتم: شما می خواهید از من حرف بکشید. من بازجویی پس نخواهم داد. آنگاه مرا به شکنجه در ساواک تهدید کرد. وقتی از شکنجه حرف می زد هیچ گونه ترسی در خود احساس نمی کردم. شکنجه شدن اصلا برایم مهم نبود، فقط ترسم از این بود که مبادا در همین بازجویی اطلاعاتی به دشمن بدهم. از این رو فکر می کردم نباید بازجویی پس دهم.

روز سوم مزدوری مستقیما پرسید که حاضر به جواب دادن هستم یا نه؟ می گفت: "خطابی گفته آخرین بار از او بپرس اگر جواب منفی بود می فرستیم ساواک". باز می گفت که: "خطابی، هم دلش به حال تو می سوزد که اگر آنجا بروی دیگر سالم برنمی گردد و هم نمی خواهد به ساواکی ها بگوید که ما خودمان نتوانستیم او را به بازجویی پس دادن وادار کنیم. این است که تا به حال مردد مانده اند. حالا جواب تو وضعیت را روشن می کند". از این حرف های او به خوبی برمی آمد که چه تضاد و رقابتی بین ساواک و مزدوران شهریانی وجود دارد. جریان از این قرار بود که از آغاز مبارزه مسلحانه که رژیم ضدخلقی ایران دیگر به طور جدی منافع خود و اربابان

امپریالیستش را در خطر می دید و از پاگرفتن انقلاب در ایران سخت بیمناک بود و می دانست که در صورتی که انقلاب رشد بکند او دیگر به هیچ وسیله قادر به سرکوب آن نخواهد شد، تمام امکاناتش را به کار گرفته و می کوشید که به هر وسیله ای شده جلوی رشد انقلاب را بگیرد. در این راه از ارتعاب مردم گرفته تا به راه انداختن تبلیغات وسیع و فربیکارانه بر ضد جنبش و از همه مهمتر بسیج مأموران جنایت پیشه ساواک و شهربانی برای از بین بردن نیروهای انقلابی دست زد.

"پول" و "مقام" دو وسیله مهم او بودند که با استفاده از آنها مزدوران خودفروخته ساواک و شهربانی را به دستگیری و شکنجه جوانان انقلابی تشویق می کرد و آنها هم به خاطر کسب مقام و به دست آوردن پول بیشتر در ارتکاب جنایت و نشان دادن درینه خوبی خویش با همدیگر به رقابت می پرداختند. اما به خاطر همین رقابت، بین مزدوران ساواک و شهربانی تضاد شدیدی به وجود آمد که به رژیم ضررها زیادی زد. از جمله درگیری مسلحه شهربانی و ساواک هنگام دستگیری رفیق مجید احمدزاده را می توان یاد کرد. و یا به مورد رفیق مسعود احمدزاده اشاره کرد: در حالی که شهربانی او را مدت ها بود که دستگیر ساخته بود، ولی ساواک بدون اطلاع از این موضوع به پیگرد وسیعی درباره او مشغول بود و خواهر او را زیر فشار قرار می داد که شاید اطلاعاتی راجع به رفیق از او به دست آورد.

رشد جنبش و پیروزی هایی که انقلابیون در عمل های مختلف به دست می آوردن، باعث وحشت بی حد رژیم گردید. مزدوران به لزوم وحدت کلیه نیروها، مخصوصا ساواک و شهربانی پی بردن. تا آنجا که عملیات خود را هماهنگ سازند و در پیشبرد هدف های ضدانقلابی و ضدخلقی خود با هم بکوشند. لزوم این وحدت مخصوصا بعد از جریان "خلازیر" که در آن دو نفر از رفقاء بعد از درگیری و تیراندازی به سوی مأموران ساواک فرار کرده و دشمن را در دستگیری خود ناکام نمودند و او را به اقرار ناتوانیش در مقابل قاطعیت و شجاعت انقلابیون وا داشتند، تأیید شد.

در جریان درگیری خلazir با وجود پیاده کردن تمام نیروهای ساواک در منطقه مزبور و کمک گرفتن از نیروهای شهربانی و ژاندارمری که در اثر تضادهای بین خود نمی توانستند به طور واحد عمل کنند، کمترین کاری به نفع دشمن از پیش نرفت. گرچه در این مورد قاطعیت و سرعت عمل رفقا عامل اصلی شکست دشمن و پیروزی آنان بود.

به هر حال اینک نیروهای ضدانقلاب شهربانی و ساواک و ژاندارمری و آگاهی، متحداً به انجام جنایات خود مشغولند (تحت عنوان کمیته تحقیق و ضد خرابکاری). در مورد بازجویی من نیز به خاطر همین تضاد بود که سعی می کردند با به کاربردن تمام حربه های خود با انجام یک بازجویی تشریفاتی هم که شده، قدرت خود را به رُخ یکدیگر بکشند. مدتی گذشت ولی از ساواک رفتن خبری نشد. زنگ ها مدام اصرار می کردند و با دلائلی سعی می نمودند مرا قانع کنند که بازجویی پس بدhem. ولی من باز هم چون خود را برای بازجویی پس دادن آماده نمی دیدم، از حرف زدن با بازجوها خودداری می کردم.

مقالات با رفیق حمید توکلی

یک شب، خطایی کسی را فرستاد که مرا به اتفاقش ببرد. دو میز بزرگ در اتاق بود که خطایی و مخفی و فروغی در آنجا نشسته بودند. یخچالی پهلوی میز قرار داشت و فرشی کف اتاق انداخته شده بود. روی دیوار عکس ۹ نفر از رفقاء (۹ نفری که برای دستگیریشان جایزه تعیین شده بود) را زده بودند. خطایی تعارف کرد که بنشینم. بعد شروع کرد که: "بین این فرش را می شناسی؟ خوب نیگاش کن. بین یادته کجا انداخته بودین؟" و با خنده نیشداری گفت: "همون خونه ای که در فلان خیابان داشتین. این هم یخجال شهین توکلی" (۲) است. واقعا جهیزیه اشه یا برای خونه امن خریده بودینش؟" روی کلمه امن تکیه می کرد. حرفاش به نظرم مسخره و مهمل و بچه گانه می رسید. اصلا منظورش را نمی فهمیدم. یعنی چه؟ آیا می خواست به دزدی خودشان اعتراف کند که

جهیزیه زنی را به این عنوان دروغ که از پول سازمان خریداری شده، غصب کرده اند؟ با حالت بی تفاوتی که در برابر این اعتراض مسخره داشتم، گفتم: که چی؟!

از وقتی که وارد اتاق شده بودم یک لحظه هم چشم از روی عکس های دیوار برنمی داشتم. بعد از مدت ها که قیافه های کریه مزدوران را دیده بودم، قیافه هایی که در پشت آنها پست ترین و کثیف ترین موجودها قرار داشتند، نگاه کردن به قیافه رفقايم که می توانستم شخصیت بزرگ انقلابیشان را در چهره هایشان ببینم، برایم شادی بخشن بود. رفقايم با نگاه تیز خود نگران برخورد من با دشمن بودند. رفیق سلاحی می خواست تمام وجود من خشونت باشد و رفیق پویان یاد می داد که با تحقیر و تمسخر با آنها روبرو شوم و دستشان بیندازم. خطایی که شاهد نگاه های من بود، با خنده تمسخرآمیز خود به عکس ها اشاره کرد و پرسید: کدام یکی رو می شناسی؟ بعد عکس رفیق حمید توکلی^(۷) را از کشو میز بیرون کشید و نشانم داد و پرسید که او را می شناسم یا نه؟ (رفیق حمید از رفقايی بود که من در بیرون با او رابطه داشتم). گفتم: نه! بعد آلبومی نشانم داد که در آن عکس رفیق حمید را در حالت های مختلف نشان می داد. گفت: "خوب نگاش کن بین اولین بار او را کجا دیده ای؟" من بدون اینکه به او جوابی بدhem یا در فکر جواب دادن باشم، آلبوم را ورق می زدم. گویا که به مهمانی آمده ام و برای سرگرمی دارم آلبوم را تماشا می کنم. سرگرد مخفی حوصله اش سر رفت، آلبوم را از دستم گرفت و گفت: "حمید خودش می گوید اولین دفعه ترا ..." خطایی حرفش را بُرید: "بدار خودش بگه!" خنده تمسخر بر لب داشتم. نه اهمیتی به حرف های آنها می دادم و نه اصولا می توانستم احساس کنم که زندانی هستم و در دست دشمن اسیرم! خودم را با تماشای عکس ها و دست زدن به اشیای روی میز، نگاه کردن به این ور و آن ور مشغول می کردم. همه کارهای آنها برایم حالت مسخره داشت. خطایی دوباره تکرار کرد: "این عکس را می شناسی؟" گفتم: نه. مخفی گفت: "حالا اگر خود حمید بیاد بگه ترا می شناسه، چی میگی؟" گفتم: وقتی او منو نمی شناسه، چرا چنین حرفی بزنند؟ و خطایی که می خواست بگوید خیلی نکته سنج است گفت: "پس تو می خوای بگی، حمید دروغ می گه؟ اگه بگی آره، پس اقرار می کنی که رفقاي تو دروغگوین. و اگه می گی نه، پس تو اونو می شناسی." گفتم: نه، رفقاي من که دروغگو نیستن ولی اگه رفیق حمید چنین دروغی بگه حتما به خاطر مصالح سازمانه. مخفی گفت: "اگه او خودش بیاد و بگه ترا می شناسه تو دیگه نمی گی او دروغ می گه؟" گفتم: نه! اگر او تشخیص داده است که باید چنین حرفی بزنند من هم حرف او را تأیید می کنم. بعد از همه این صحبت ها معلوم بود که آنها از آشنايی من و رفیق حمید مطلع هستند و رفیق این موضوع را گفته است که البته مهم نبود و من همان موقع که فهمیدم از نظر رفیق اشکالی ندارد این موضوع گفته شود، می توانستم بگویم که او را می شناسم. ولی فکر کردم فرصتی هست که رفیق را ببینم. بگذار کارها به سادگی و بدون زحمت نگذرد و آنها هر چه بیشتر خسته شوند. ساعت در حدود دو نصف شب بود، رفیق را از خواب بیدار کرده و دستبند به دست، به اتاق آوردن. من از جایم بلند شدم و به رفیق سلام دادم. دلم می خواست پیش مزدوران محبتم را به نوعی به رفیق بفهمانم و آنها بدانند که از دیدن او چقدر احساس خوشحالی می کنم. به خطایی نگاه کردم و دوباره روی صندلی نشستم. می خواستم او این حرکت مرا ببیند و با رفتارهای تحقیرآمیز نسبت به خودشان مقایسه کند.

خطایی گفت: "سرتان را بندازین پائین و به هم نگاه نکنی! " چه حرف زوری؟ برای من و رفیق در آن شرایطی که بودیم، یعنی پیش مزدوران، امکان حرف زدن وجود نداشت، چگونه می توانستیم لاقل به وسیله نگاه هایمان با هم حرف نزنیم؟ علاوه بر این ها، این دشمن بود که دستور می داد و ما نمی بایستی اجرایش می کردیم. خطایی به رفیق گفت که آیا او مرا می شناسد یا نه؟ از آنجایی که در بازجویی های قبلی رفیق حمید، آشنايی من با او مشخص شده بود (این کوچکترین اطلاعی به دست دشمن نمی داد و هیچ اهمیت نداشت که آن را بداند) و حالا نیز لزومی نداشت که او این آشنايی را انکار بکند، گفت که می شناسد. خطایی رو به من کرد و گفت شنیدی؟ خوب توانسته بودم دستشان بیاندازم. بعد از این همه زور زدن عجب چیز مهمی را کشف کرده اند! می خواستم بیشتر از این ها دستشان بیندازم و گفتم: نه من تو فکر بودم، گوش نکردم. به رفیق گفت که حرفايش را تکرار کند و رفیق دوباره تکرار کرد. مخفی با حرص تمام گفت: "شنیدی؟!" با خونسردی جواب دادم: والله شنیدم ولی خوب نفهمیدم چه می گوید. اگر یک دفعه دیگر هم تکرار کند، خوب است و رو به رفیق کردم که تو اولین دفعه منو کجا دیدی؟ که خطایی نگذاشت جواب بدهد و به نگهبان ها گفت

که او را ببرند. بعد از من پرسیدند: "خوب باز هم انکار می کنی که او را می شناسی." گفتم: می شناسم اما یادم نمی آید از کجا! شروع کردند اسم خیابان ها را شمردن که: "در فلان جا نبود که او را دیدی؟" من هم جواب های بی سروته می دادم. وقتی آنها اصرار کردند بالاخره بگوییم کجا دیدمش گفتم: می دویند هیچ مهم نیست که من بگم او را در کجا دیده ام. ولی بازجویی پس دادن که فقط نوشتن نیست، من نمی خواهم به پرسش های شما جواب بدم.

خواستند حرفهایم را بی اهمیت تلقی کنند. کمی با خودشان حرف زدند و بعد مخفی با حالتی که حرفی معمولی می زند و قصدش سوال کردن نیست گفت: "شهین را بیرون دیده بودی؟" سکوت کرده بودم. فهمیدند که دیگر حرفی نخواهم زد. پاسبان را صدا کردند که مرا به اتاقم ببرد.

مزدوران در اوج درماندگی

شب خوابیدم. صبح زنگ ها را دیدم که دارند اسباب هایشان را جمع و جور می کنند. از آنجایی که آنها هر وقت از دست من عصیانی می شدند و نمی دانستند چکار کنند به خطایی می گفتند که: "ما را عوض کن، دو نفر دیگه را برای مراقبت او بیار" فکر کردم که تقاضایشان پذیرفته شده. پرسیدم: می خوان دو نفر دیگه بیارن؟ و آنها در حالی که خود را ناراحت نشان می دادند با حالت دوستانه و گله مند گفتند: "آخه نمی دونیم تو این کله چی فروبردن. آخه دختر، کمی عاقلانه فکر کن. دیشب در اتاق بازجویی چه مسخره بازی راه اندختی؟ بچه که نیستی. خیلی متین و منطقی حرف بزن. تو اصلا سیاست بلد نیستی" و یکی در حالی که صدایش را آهسته می کرد گفت: "برو اقلا دروغ هایی بباب، بگو که نگویند بازجویی پس نمی ده. شاید هم اصلا نفهمن که حرفات دروغن. آخه ما چیکار کنیم؟ نصیحت که قبول نمی کنی خودت هم آنقدر ساده ای که فکری به مغرت نمی رسه. به ما گفتن دیگه لازم نیست اینجا باشیم، امروز قراره ببرنت ساواک." یکی از پاسبان ها از در وارد شد. قیافه رقت باری به خود گرفته بود. با نگاهی مرا نگاه می کرد. با پچ پچ به یکی از زنگ ها چیزی گفت و زنگ هم با صدای آهسته گفت: "به تو هم گفتن؟ از کجا شنیدی؟" همگی با قیافه رقت زده و نگرانی که پیدا کرده بودند، در اتاق به این سو و آن سو می رفتند. طوری جلوه می دادند که گویا واقعه بسیار وحشتناک و غیرقابل تصوری در شرف تکوین است. زنگ محافظ، این دوست بسیار شریف! و مادر دلسوز! گفت: "من صبح رفتم آخرین تلاشم را کردم. به آنها گفتم: اون دفعه که دختره را مُرده تحويل دادیم، اگر من نبودم به او برسم، امکان نداشت که زنده بماند. این دفعه دیگر من قبول نمی کنم و مطمئن باشید هیچ یک از مأموریتتان هم نمی توانند مثل من کار بکنند." با خنده گفتم: از کجا معلوم که این دفعه زنده برگردم، تا کسی هم لازم باشد که از من مراقبت بکند! گفت: "تو خیال می کنی من شوخی می کنم؟ خطایی جلو خودم داشت به ساواک تلفن می کرد." چیزی نگفتم. آنها سعی می کردند که نصیحتم بکنند. گفتم: برای چه خودتان را خسته می کنید؟ من همه حرفهایتان را شنیده ام.

دو سه روز گذشت و از ساواک رفتن خبری نشد. من بعد از آن شب، باز هم مدتی در مورد گذراندن این مرحله از بازجویی فکر کردم. برای این که بتوانم نتیجه بگیرم، گفتم چند صفحه کاغذ به من بدھید. خطایی که فکر می کرد می خواهم به پرسش های طرح شده جواب بدھم، چند صفحه کاغذ که مهر زده بود، آورده و تأکید کرد که نباید آنها را پاره کنم و باید همین طور پس بدھم. من در واقع کاغذها را نه برای نوشتن جواب سوالات آنها بلکه به این دلیل می خواستم که با به روی کاغذ آوردن افکار نظمی به آنها داده و نتیجه گیری کنم. من در زندگی بیرون به این کار عادت داشتم. افکارم را همیشه می نوشتیم و در ضمن نوشتن به نتیجه می رسیدم. می خواستم آنچه هم همین کار را بکنم. متنها با کلماتی می نوشتیم که فقط خودم می دانستم منظورم چیست. نوشتن یک روز و نصفی طول کشید. ولی هنوز جمع بندي افکارم کامل و قابل قبول نبود. عمدۀ ترین مسئله این بود که: نکند آنها از حرف های من استفاده ای بکنند. من انگیزه این همه اصرار آنها را نمی توانستم ارزیابی کنم. دلیلش هم این بود که هنوز برایم مشخص نبود میزان اطلاعات دشمن از من چقدر است. به هر صورت خطایی دنبال کاغذها فرستاد که من بدون توجه به حرف های او آنها را پاره کرده بودم. بالاخره شب مرا به اتاق بازجویی بردند. باز هم از همان لحظه اول شروع به تماشی عکس های روی دیوار کردم. عکس های دیگری هم زده بودند.

خطایی با حالت شوخی حرف می زد! بازم به عکس ها نگاه می کنی. می بینی که تعدادشون زیادتر شده است. من که چشمها یم نزدیک بین بود و خوب نمی توانستم عکس ها را ببینم گفتم عینک مرا بدھید. بلند شدم و نزدیک عکس ها رفت. خطایی مانع نشد و خودش اسم رفقا را یکی یکی برایم خواند. به هر صورت ورقه بازجویی را آوردند. گفت: "خودت می نویسی یا من بنویسم؟" کمی فکر کرد؛ پیش خودم گفتم یک بار دیگر این آزمایش را بکنم که سوالات آنها در چه زمینه هایی است و از من تا چه حد اطلاعات دارند؟ گفتم خودت بنویس.

سوال: اسم، اسم مستعار، شهرت ...

- چگونه با مسائل سیاسی آشنا شدید؟ به فکر فرو رفتم، چه جوابی باید بدhem.

در اینجا این مسئله برایم مطرح شد که چون ورقه کتبی است و به دادگاه فرستاده می شود و مورد استفاده قرار می گیرد، نباید خودم را خیلی به مسائل سیاسی وارد نشان بدhem. فکر می کردم که باید ناآگاهانه تراز آنچه که هستم نشان داده شوم. گفتم: بدید خودم بنویسم. خودکار بدست گرفتم ولی باز hem به فکر فرو رفتم. یک کلمه نوشتیم، بعد قلم زدم. دوباره یک جمله، دوباره قلم زدم، دوباره قلم زدم، دوباره فکر، این کار را خیلی طول دادم. خطایی حوصله اش سر رفت و پاره ای از اطلاعاتی را که از من داشت بیان کرد: "خب اولین بار بهروز بود که بہت کتاب می داد. بعد با جواد سلاحی در رابطه بودی، خب حالا بگو شهریورماه بود که از تبریز به تهران آمدی یا مهرماه؟" و به دنبال حرفهایش افروزد، دیدی که ما از تمام کارهای تو باخبریم. پس بردار خودت بقیه را بنویس. گفتم: اگر شما می گویید از همه چیز خبر دارید! پس دیگر چه چیزی را من بنویسم؟ اصلاً این مهم نیست که شما می دانید من مهر به تهران آمدم یا شهریور؟ خطایی گفت نه ما می خواهیم همین چیزها را خودت بنویسی و سپس سوالات دیگری مطرح کرد: "آدرس خانه ای که با جواد در آن زندگی می کردی چه بود؟ چه مدت در آنجا زندگی می کردید؟ توی آن خانه که جلویش یک مدرسه بود و یک نفر در طبقه دوم می نشست، چند ماه بودی؟ خب یکی بازار را شناسایی کردی یکی hem ... نه خودت بگو."

من علاوه بر اینکه از اینگونه سوالات او مطالبی دستگیرم می شد، به خاطر اینکه اطلاعاتی را راجع به دانسته هایشان تکمیل بکنم، با حالت اعتراض با مطرح کردن هر سوال، خودم نیز سوالاتی می کردم. مثلاً می پرسیدم کدام خانه جلویش یک مدرسه بود؟ و خطایی جواب می داد همان خانه که سه اتاق داشت، جنوبی بود. و یا سوال می کردم چه کسی همیشه در طبقه دوم بود منظور کدام خانه است؟ او جواب هایی می داد که همان خانه که از بنگاه سعادت گرفته بودید و یک آدم چاق و به اصطلاح هوشیاری در طبقه دومش بود.*

سؤالاتی از این قبیل می کردم که یکباره خطایی که گویی تازه متوجه شده بود که نباید به این سوالات جواب بدهد، از کوره دررفت و با فریاد گفت: "من دارم از تو بازجویی می کنم یا تو از من؟" دانستن این اطلاعات برای من خیلی مفید بود، زیرا می توانستم از آنها در جمع بندی هایم استفاده بکنم. سوالات بعدی خطایی جنبه اطلاعاتی داشت و من از آنها سخت ناراحت شدم و به یکباره نفرت سرپای وجود را فراگرفت. این جنایتگران، این دشمنان خلق، این مجریان اوامر و قوانین رژیمی که عامل تمامی رنج های خلق است، از من انتظار داشتند به این سوالات جواب دهم که از آنها علیه جنبش مسلحه ای که حاضر بودم در راه آن صدبار جان بدhem، استفاده کنند؟ زهی و قاخت، زهی خیال باطل. با خشم قلم را بر زمین گذاشت و با فریاد گفتم من دیگر نمی نویسم. پرسیدند چرا؟ گفتم نمی خواهم بنویسم. نمی خواهم به این سوالات جواب دهم. حرف هایی زند که من فقط سکوت کردم و نگاهم را با نفرت به رویشان دوختم. چیزی نگفتند، مرا به اتاق برگرداندند.

فردا شب کسی آمد که دوباره مرا به اتاق بازجویی ببرد. گفتم من که نمی خوام حرفی بزنم، یک کلمه hem به این سوالاتون جواب نمی دم. برای hem مهم نیست که حتماً به اتاق بازجویی بیایم. به اتاق بازجویی رفتم. در اتاق hem همین حرف ها را به خطایی زدم. او حرف

* منظور رفیق فرهودی بود، چون در جریان اولین عمل مصادره بانک در سازمان عکشش دست دشمن افتداد بود، در آن خانه به صورت مخفی زندگی می کرد و چون نمی بایست من و رفیق همدیگر را ببینیم، او همیشه در طبقه بالای خانه بود.

می زد و استدلال می کرد که: "جواب دادن به نفع توست و..." در این موقع تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت در آخر گفت: "مشغولیم، فعلاً داریم با لیلا خانم (خانم را با لحن مسخره گفت) حرف می زنیم... نه بابا احتیاجی نیست. همینجا حرف می زند. حالا کمی صبر کنید... نه حتی...!".

گرچه سعی کرده بود پشت تلفن خیلی طبیعی حرف بزند ولی من احساس کردم این یک صحنه سازی است. شاید هم نبود. به هر حال برای من اهمیتی نداشت. رو به من کرد که: "از ایشان چند روز فرست گرفتم. سواکنی ها تلفن کرده بودند. تو که می خواهی به سوالات ما جواب بدهی نه؟" گفتم: ببینید شما هر طور می خواهید با من رفتار کنید با خشنوت، با احترام، ولی به هر حال همینه که می بینید، من حاضر نیستم کوچکترین کمکی به شما بکنم. من جوابی به سوالات شما نخواهم داد. او با حالتی که گویای آشکار درماندگیش بود و می دانست که دیگر جای هیچ حرف نیست و باید تصمیم بگیرد، گفت: "پس ما چکار کنیم که تو حرف بزنی؟ چکارت کنیم به سوالات ما جواب می دهی؟" خنده ام گرفته بود. هیچ فکر نمی کردم ممکن است آنها این سوال را از خود من بکنند. با خنده گفتم: من چه می دونم؟ چیزی به خاطرم نمی رسد؟ دیگر حرفی نزد.

مقالات با رفیق علیرضا نابل

چند روز بود که در اتفاق دعواهایمان با زنک ها شدیدتر شده بود. با هیچکس کلمه ای حرف نمی زدم. زنک که مدتی بود دست هایم را بیشتر ساعات روز بازمی گذاشت. در این روزها به غیر از یک ربع ساعت آن هم برای غذا خوردن، بقیه ساعات روز را با غیض تمام به تخت می بست.

درست یاد نیست سه یا چهار روز بعد از بازجویی آخر بود که نصف شب از خواب بیدارم کردند و به دست هایم دستیند زده به اتفاق بازجویی بردن. از خواب که یک مرتبه بیدار شده بودم، حالت گیجی داشتم. در اتفاق بازجویی رفیق نابل را دیدم که روی صندلی نشسته بود. رفیق بسیار تکیده و لاگر شده و چشمانش گود رفه بود. دست راستش که آن را روی زانوی خود قرار داده بود به نظر غیرعادی می رسید (بعدها دانستم که رفیق موقعی که خود را از طبقه سوم بیمارستان شهریانی به زمین پرت کرده بود، استخوان های دستش خورد شده و بعد از مداوا دست راستش ۵ سانتی متر از دست چپ کوتاهتر شده بود). رفیق وقتی مرا دید چشمانش از خوشحالی برقی زد. از این که مزدوران مرا به اتفاقی آوردند که رفیق آنجا بود، تعجب کردم. کنگاوش شده بودم که بین منظورشان چیست و چکار می خواهند بکنند. یک صندلی رو به روی رفیق نابل گذاشتند و من روی آن نشستم. خطایی پرسید: "تو در تدوین و تهیه اعلامیه های سیاهکل چه نقشی داشتی؟" چیزی نگفتم. توجه من فقط به رفیق نابل بود. او نیز از همان موقعی که من وارد اتفاق شده بودم با دقت و تیزی تمام مرا نگاه می کرد. خطایی بی آنکه متظر جوابی باشد و معلوم بود هدف دیگری را دنبال می کند دوباره پرسید: "چه کسی اعلامیه ها را نوشت، چه کسی تایپ کرد؟" باز چیزی نگفتم. سکوت کرده بودم و سنگینی سکوتم آنچنان گویا بود که به هیچ وجه شکست یا خودباختگی نمی توانست تعبیر شود. بعد از آن خطایی رو به رفیق کرد و همین سوال ها را از او نمود. قیافه رفیق نشان می داد که دارد در ذهن خود هدف دشمن را از طرح این سوال ها بررسی می کند. ابتدا چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد جواب هایی را که قبل از بازجویی خود در این مورد ذکر کرده بود، بیان کرد. بعد از آن دیگر حرفی به من نزدند. به پاسبان گفتند: "بریش، همین...".

به اتفاق برگشتم و ساعت ها راجع به این کار دشمن فکر کردم. معنی کارشان را نمی فهمیدم. اول حرف هایی را که رفیق نابل زد از نظر گذراندم. آیا دشمن می تواند از این حرف ها کوچکترین استفاده ای بکند؟ حرف ها را دوباره و سه باره تکرار کردم و دیدم نه حرف های رفیق به هیچ وجه کمکی به دشمن نمی کند.

پس دشمن از به وجود آوردن این صحنه چه هدفی داشت؟ آن موقع جوابی به این پرسش نیافتم و فقط حالا است که متوجه می شوم دشمن با پرسیدن این سوال از رفیق نابل در مقابل من چه قصدی داشته است. سوالی که می دانست جواب رفیق همان جوابی

است که قبل از داده است و حالا فقط حرف هایش را تکرار خواهد کرد. قصد دشمن از به وجود آوردن چنین صحنه ای این بود که وانمود کند که گویا نابدل خیلی راحت برای ما حرف می زند و حالت آرامی دارد تا بدین وسیله روحیه مرا ضعیف کرده و حالت پرخاش جویانه ام را از بین ببرد. واقعاً چرا بعد از جوابی که رفیق در مورد اعلامیه ها داد، یک کلمه هم حرف دیگری از من نپرسیدند؟ حال که آن صحنه را جلوی چشم مجسم می کنم، می بینم همه چیز با غرض خاصی چیده شده بود: به اتفاق رفتن و روی صندلی رو به روی رفیق نابدل نشستن، سوال و جواب های بی اهمیت مطرح شدن و دیگر هیچ ... آری این یک نیرنگ دشمن بود که فقط با در نظر گرفتن رفتارهای انقلابی رفیق نابدل می شد به آن پی برد. رفیقی که یک انقلابی راستین بود و تا لحظه شهادت پر افتخارش که آن را با آغوش بازپذیرفت، هرگز دست از مبارزه نکشید.

تا آنجا که من تأثیر چنین صحنه ها و نیز نتیجه شکنجه روحی را به تجربه دریافتدم، می توانم بگویم که در واقع شکنجه جسمی بدون تأثیر چنین صحنه هایی به طور کلی نمی تواند مؤثر واقع شود. بیهوده نیست که دشمن بیشتر از هر کاری سعی می کند فرد را از مبارزه نالمید کرده و در بین رفقا عدم اعتماد به وجود آورد. دیدن یا شنیدن حالت یأس و تسليم در فردی دیگر هر چند هم که به علل آن آگاه باشی، تأثیر بد خود را به جای می گذارد و بر عکس دیدن روحیه مقاومت جو، پایداری واستقامت در مبارزین دیگر، شور فراوانی به فرد می بخشد و او را در مقابل شکنجه ها و نیرنگ های دشمن مقاومتر می کند. به این جهت است که حفظ روحیه خود و انجام کارها و حرف زدن هایی که موجب بالاتر بردن روحیه رفقاء دیگر در مقابل دشمن می شود، وظیفه مهم هر انقلابی بعد از دستگیری است. دشمن با وسائل و طرق مختلف سعی می کند همین روحیه را در مبارزین از بین ببرد. یک راه عمله خشنی کردن این تلاش دشمن این است که هرگز اجازه ندهیم رفتاری محبت آمیز داشته باشند. باید همیشه رفتار خود را طوری تنظیم کنیم که او به طور کلی نتواند با مهربانی و محبت کاذب با ما حرف بزند.

روش دیگری هم برای وادار کردن من به جواب دادن بازجویی به کار می رفت: دو دختر ماشین نویس بودند که موقعی برای اینکه به اصطلاح حوصله ام سرنوشت، ساعتی به اتفاق می آمدند و حرف می زدند. آنها در ضمن خنده و شوخی پرسش هایی می کردند. چنین می پنداشتند که ممکن است من فریب دلچک بازی های آنها را بخورم. چقدر پُررو بودند و یا چقدر کوکشان کرده بودند که در مقابل فحش هایی که به آنها می دادم از رو نمی رفتند. می خواستند اول اعتماد را جلب بکنند. می گفتند: "شرف جان باشد، تو هرچه می خواهی بگو ما اصلاً علاقه خاصی به تو پیدا کرده ایم، ما به تو حق می دهیم فحش بدھی، چون تو ما را هم جزو بازجوها می دانی. خُب باشد تو فعلانمی دانی که اینطور نیست. بعد متوجه خواهی شد که ما دو نفر کارمند ساده ای هستیم که صبح می آییم و عصر می رویم. مثل سایر اداره ها، برای ما فرقی نمی کند کدام اداره کار بکنیم، چون کاری به کار اداره نداریم...". می گفتم: بروید این حرف ها را برای ننه تان بزنید. من به مستخدم اینجا هم نمی توانم نظر خوشی داشته باشم و او را فقط به صورت یک مستخدم ساده بینم، چه برسد به شما!

دو شب دیگر هم مرا به بازجویی بردند. در این مدت نیز توانستم بیشتر به دانسته های دشمن در مورد خودم پی ببرم. ولی دشمن هنوز توانسته بود از من ورقه بازجویی پُر بکند. در اتفاق فرصتی یافتم تا بتوانم از تمام جلسات ملاقات ها و بازجویی ها یک جمع بندی درستی بکنم. دیدم من از تمام اطلاعات دشمن در مورد خودم، در مورد کارهایی که کرده بودم، در مورد ارتباطاتم، مطلع مقاومت من در طول بازجویی ها حالا ثمره خود را داده بود و من از همه چیز با اطلاع بودم. حالا آمادگی آن را در خود احساس می کردم که ورقه های بازجویی را به منظور روشن کردن تکلیف خودم پُر کنم، بدون آنکه اطلاعاتی مفید به دشمن بدهم و بدین ترتیب مرحله بازجویی را به پایان رسانده و از بلا تکلیفی خارج شوم. بار دیگر تمام مسائلی را که اتفاق افتاده بود جمع بستم تا اگر ایرادی به نظرم رسید آن را اصلاح کنم. پس از آخرین جمع بندی، تصمیم خودم را گرفتم.

از آخرین جلسه بازجویی دو روز می گذشت که دوباره مرا به اتفاق بازجویی بردند و این بار دیگر تصمیم داشتم ورقه های بازجویی را با اطلاعات مخدوش که از بی خطر بودن آنها دیگر کاملاً مطمئن بودم، پُر کنم. خطای این مزدور پست که می خواست از فرصت استفاده کرده و به اصطلاح نظر مرا نسبت به رفقا برگرداند، گفت: "خبرهایی از کارهای پویان به دست ما رسیده که نمی دونی آدم

شروع می شد به زیون بیاره. یه زنی او مده شکایت کرده که پویان و چند نفر دیگه رفته ان اونو از خونه اش دزدیده ان و... زن آنقدر ناراحت بود که همه اش فحش می داد." گفت: این حرف ها دیگر خیلی مسخره است. شما حتی بلد نیستید دروغهایتان را طوری سر هم بیافید که لااقل فقط کمی قابل تصور باشد! شدیداً اصرار می کرد که حرفهایش درست است. می گفت سفارش می کنم همین فردا زن را بیاورند اینجا. آنقدر محکم و با اطمینان حرف می زد که اگر کسی کمتر شکی در پاکی رفقا داشت و نمی دانست تمام زندگی رفقا با تلاش خستگی ناپذیرشان صرف خدمت به خلق می گردد، احتمال داشت به خاطرش خطرور کند که آیا راستی ممکن است آنها این کار را کرده باشند؟ این دروغ های رذیلانه را در پایان بازجویی به زبان آورد و برای این که حرفهایش تأثیر کامل ببخشنده صمن آنکه طوری وانمود می کرد که دارد لطف و مهربانی می کند گفت می خواهی اثاث خانه پویان را ببینی؟ همه چیز را در آن اتاق بزرگ گذاشته ایم. همه وسایل، سلاح ها، وسایل کوه، اعلامیه ها... همه آنچاست. رفیتم به اتاق بزرگ رو به رو، دوتا میز دراز بود که اسباب ها را به ردیف روی آن چیده بودند. بر روی یکی از دیوارهای اطاق لباس های مبدل رفیق پویان آویزان بود. لباس ها را به صورت اینکه تن کسی باشد آویزان کرده بودند. وقتی به آنها نزدیک شدم، دیگر وقتیش بود که به این مزدور خائن بگوییم، آن همه عرق ریختن و خود را خسته کردن تو و از رفیق بدگفتن، کمترین تأثیری در من نمی کند. گویی لباس ها، رفیق را در خود داشتند و من آنها را بوسیدم. خطایی و دیگران که سعی می کردند تا حالا اشیاء را یک یک به من نشان بدهند، مبهوت نگاهم کردند و من برای اینکه بر عشق خود نسبت به رفیق تأکیدی کرده باشم گفت: لباس ها خیلی خوب می توانند رفیق را در نظرم مجسم کنند. برای آنکه به رویشان نیاورند و نگویند خیلی خیط شدیم، دو سه تا شیء دیگر نشانم دادند و به اتاق برگرداند.

دو دفعه دیگر هم مرا به اتاق خطایی بردند و به این ترتیب بعد از یک ماه و نیم، بازجویی کذایی تمام شد. بازجویی واقعاً کذایی و مسخره بود. تمام بازی های من در ورقه منعکس شده بود. خطایی طرز برخورد و حالت هایم را در آن نوشته بود. بعدها که موقع پرونده خوانی در دادگاه آنها را می خواندم، نمی توانستم جلوی خنده هایم را بگیرم. مطالبی پشت سر هم با انشاء کودکانه و بدخط ردیف شده بود. ورقه ها هیچ مطلبی به دست نمی دادند. در ورقه ها این طور آمده بود که از چگونگی کارهایی که اطلاعات دشمن در مورد آن ها ناقص بود، فقط رفقای شهید خبر داشتند. مثلاً بالاخره روش نشدن من برای چه هر روز جلوی دانشگاه می رفتم (طبق گزارش مزدوری که مستأجر برادرم بود) گفته بودم این را رفیق بهروز می دانست. به من چیزی نگفته بود. شاید به خاطر توجیه وضع بود، که می خواست من همراه او باشم!

انجام بعضی کارها هم به آنها نسبت داده شده بود. حتی بی اهمیت ترین حرفها هم به دروغ آمده بود.

مهربانی و نرمش

وسیله ای برای از بین بردن روحیه پرخاشجویانه مبارزین

به روزهای بعد از شکست اعتصاب برمی گردم، به دورانی که دشمن سعی می کرد به هر وسیله ای شده از من بازجویی بکند. بعد از اینکه حاضر شدم غذا بخورم، رفتارهایشان عوض شد، دیگر همه دایه مهربانتر از مادر شده بودند. مدتی برایم از جیره افسران غذا می دادند. زرشک پلو با مرغ، جوجه کباب، ته چین پلو... و من نمی دانستم اینجا جیره دو گونه است، یکی برای پاسبان ها و زندانیان و دیگری برای افسران و کارمندان. شکی نبود که آنها با توجه به ضعف بدنی من این کار را می کردند. از این پذیرایی تعجب می گرفت. به مزدوران مؤذیشان! می گفت: قصد شما از این پذیرایی ها این است که من قوی بشوم و شما بتوانید خوب شکنجه ام بکنید. ولی من خوشحالم که هیچ چیز ندارم که شما بتوانید آن را از من در بیاورید و می گفت: ای کاش اطلاعاتی داشتم و به شما نمی گفتم، نمی دانید این کار چقدر لذت بخش است. آنها طوری جلوه می دادند که از این مسائل بی خبرند و فقط به قوای جسمانی من می اندیشند. گویی که من یکی از افراد خانواده شان هستم!

بعدا متوجه شدم که قصد آنها از این به اصطلاح پذیرایی‌ها این بود که من سلامت جسمی خود را که در اثر شکنجه از دست داده بودم، بدست بیاورم تا در صورتی که احتمالاً بر اثر فشار مجامع بین المللی حقوقی نماینده‌ای در دادگاه حضور یافت، آثار ضعف ناشی از شکنجه در چهره‌ام دیده نشود. این یکی از شکردهای دشمن است. حتی در شرایطی با تزریق آمپول‌های خاصی نوعی تورم در اندام‌ها ایجاد می‌کنند که به حساب چاقی گذاشته شود.

دو زن ضمن این که مأمور مراقبت من بودند، به طور مستقیم و غیرمستقیم خواسته‌های بازجوها را به مورد اجرا می‌گذاشتند. به این صورت که با مهربانی رفتار کردند، به نوعی مرا در رو درواسی قرار بدهند که دیگر رفتار پرخاشجویانه نداشته باشم. یا طوری برایم عذاب روحی ایجاد بکنند که از فرط ناراحتی مثلاً به التماس بیفتم و آنها از آنجایی که زن بودند و تمام بیست و چهار ساعت را پهلوی من می‌گذراندند، می‌توانستند از شیوه‌های مختلف برای رسیدن به مقصود خود استفاده بکنند. از دوستانه حرف زدن و درددل خانوادگی کردن گرفته تا به اذیت‌های خاله زنکی توسل چیزی نتوانند نقش بازی کردن.

در مورد رفیق شهین توکلی، برای اینکه اطلاعاتی در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری^(۱) از او بیرون بکشند، نقشی بازی کرده بودند: دو زن در حالی که پشت به رفیق شهین می‌ایستند، آهسته طوری که رفیق بشنود ولی فکر کند که آنها نمی‌خواهند او حرف هایشان را بشنود، با هم راجع به این که جمشیدی دستگیر شده حرف می‌زنند. "فلانی، جمشیدی را به کدام اتفاق اندختند – اتفاق شماره ۱۷۳ – همون که لهجه شمالی داره دیگه...". بعد از ظهر هم یکی از پاسبانان ها که با رفیق شهین رفتار خوبی داشت، بعنوان دوستی خبر می‌آورد که جمشیدی را گرفتند و حالا هم در اتفاق شماره ۱۷۳ به سر می‌برد. همان شب رفیق شهین را به بازجویی می‌برند و راجع به رفیق جمشیدی می‌پرسند. قصدشان این بود که رفیق پیش خود بگوید: رفیق جمشیدی که خودش دستگیر شده، پس مهم نیست اطلاعاتی را که از او دارم و فقط در صورت دستگیر نشدنش ممکن بود به نفع دشمن باشد، بگویم.

روزهای اول بعد از اعتصاب، دو زن به حدی مهربانی می‌کردنند که مرا به تعجب و امی داشتند. پیش خود می‌گفتم آخر مگر این‌ها یادشان نیست که من دشمنشان هستم. خودم که نیز به روی این موضوع تأکید می‌کنم، پس معنی این کارها چیست؟ اصلاً نمی‌توانستم دلیل کارهایشان را بفهم و بدین جهت پیش خود گفتم حتماً خصوصیات آنها چنین است. مثلاً صحیح به محض این که از خواب بیدار می‌شدم دستبندها را باز می‌کرد و شیر و تخم مرغ و چای برایم می‌آورد. آن هم با صمیمیت آمیخته با احترام! به مستخدم می‌گفت برای اشرف چایی در لیوان بزرگ بیاورید، من می‌دانم تُرک ها چایی زیاد می‌خورند. یا می‌دیدی از پول خودشان میوه می‌خریدند و مثل این که من مهمانی باشم که به خانه شان رفته‌ام، مرتب تعارف می‌کردن. میوه را با اصرار به دهانم می‌گذاشتند و با دلسوزی تمام یک مادر! می‌گفتند: "بیشرف های ساواک، دختره را کشتن. عجب آدم های بی رحمی هستند. بابا شهربانی چی ها خیلی انسانند" و گویی متوجه بزرگی دروغ خود شده باشند، برای جلب اطمینان ادامه می‌دادند، "چند تا از افسرهای اینجا هم بیشرفند". این حرف‌ها را همراه با تعریف‌هایی از من بر زبان می‌آوردن. اشرف چقدر پاک و بی‌آلایشه، دماغش چقدر خوش فرمه، دندانهایش به همه چی می‌ارزه... و یکی از زن‌ها تکرار می‌کرد که من شکل دختر بزرگش هستم...

به هر حال بعد از اعتصاب، عده‌های ترین رفتار این بود. یا می‌توان گفت سعی می‌کردند اینطور باشد. ولی زمان به دلخواه آنها نمی‌گذشت. آنها مجبور بودند در برابر عکس العمل‌های من رفتاری غیر از این نشان بدهند. در واقع آنها با به اصطلاح مهربانی‌های خود می‌خواستند بگویند آدم‌های خوبی هستند، فقط دو سه نفر بد هستند که شکنجه می‌کنند! زنک می‌گفت: "تو که نمی‌دونی، شکنجه‌گرها اول خودشونو شکنجه می‌کنند بعد طرف را. اعصابشان موقع شکنجه خورد می‌شود". در مورد نیک طبع می‌گفت: "در موقع شکنجه به حدی ناراحت می‌شود، که من فکر می‌کنم بالاخره شلاق بدست سکته خواهد کرد".

من اگر چه در مقابل رفتارهای آنان حالت عادی داشتم و خودم نیز حرف‌های معمولی می‌زدم – مثلاً از وضع خانواده‌هایشان می‌پرسیدم – ولی در ضمن، رفتارها و اعمالشان را از نظر می‌گذراندم که بینن هدف پلیدشان در کجای کارها و رفتارهایشان نهفته است. به طور جزئی نمی‌شد این موضوع را فهمید، مسئله کُلی بود. کشنن روحیه پرخاش جویانه مبارز! و این نیرنگ تجربه شده‌ای بود که در گذشته بارها به نتیجه رسیده بود.

اسیر چه کسی است؟

به این ترتیب من با مشاهده مهربانی بیش از حد زندانیان خود، هر لحظه به حسابگرانه بودن آن پی می بردم و به تأثیر بدی که در آرام ساختن من به جای می گذاشت، فکر می کردم. نه، نمی بایست به آنها اجازه دهم که با من به نرمش رفتار کنند. از این رو هر جا موقعیت را مناسب می دیدم، حرف هایی را که به نظر خودم می توانست روی پاسبانها تأثیر گذاشته و آنها را با حقایق آشنا کند، مطرح می کردم و یا ماهیت وظیفه ای را که به عهده شان گذاشته شده و جزو جنایتکاری چیز دیگری نبود، ضمن گفتگو برایشان ثابت می نمودم. در این حال، آنها مجبور می شدند رفتارهایشان را تغییر بدهند. رفتارهای به اصطلاح محبت آمیز بیش از دو روز نمی توانست ادامه یابد که وضع عوض شده و دعواها و فحش ها و مسخره کردن ها از سرگرفته می شد. تکرار هر روزه این کارها کفرشان را درمی آورد. از این رو من موفق شده بودم. آنها می گفتند: "اگر پنج انگشت را عسل کنی و در دهان این دختر فرو ببری می گویید عسل نبود زهر بود". می دیدم چه حساب کوتاه فکرگرانه ای دارند. آنها در ضمن این که مزدور دشمن بودند و با من دشمنی طبقاتی داشتند ولی موضوع را شخصی می دیدند. در دلم می خنیدم. به آنها می گفتم: آخر دشمن طبقاتی که نمی تواند پنج انگشت عسلی داشته باشد. دوستی دشمن، دوستی گرگ است. ما دشمن طبقاتی همدیگر هستیم، اگر چه شما می گویید این حرف ها را ول کنیم و چون در یک اتاق بدون ارتباط با بازجوها زندگی می کنیم، می توانیم کاری به عقاید همدیگر نداشته باشیم. حالا که فکر می کنم خنده ام می گیرد که چطور به آنها استدلال می کردم که حرفاهاشان از اساس غلط است. ولی خود آنها هم نمی توانستند با سعی زیادی هم که می کردند، برخورداری به وجود نیاورند. آخر چگونه امکان داشت، ما دشمن بودیم و رو در روی هم قراردادیم. آنچه که آنها را خوشحال می کرد، دقیقا همان چیزی بود که موجب خشم و کینه من می شد. و چیزی که آنها از آن دلخور و ناراحت می شدند باعث خوشحالی من بود. تمام زندگیشان غرق در ابتدا و بیهودگی بود. شوخی هایشان هم نمی توانست مرتعانه نباشد. آنها ادای رفقا را درمی آورند. تمام موقعي رفتار من طوری می شد که زنگ از پنج انگشت عسلی حرف می زد. اوائل برایشان تعجب آور بود، زیرا مثلا همین پنج دقیقه پیش به اصطلاح یک دنیا محبت کرده بودند، چرا حالا من سر یک چیز بیخودی! - از نظر آنها - مثل ادای رفقا را درآوردن تمام محبت های قبلی شان را نادیده می گرفتم!... بعدها فهمیده بودند که این کار با محبت های دروغینشان جور درنمی آید. و دیگر در حالت معمولی این کار را نمی کردند. البته همیشه اتفاقی از این نوع می افتاد، آنها سعی می کردند مرا جدا از سازمانم به حساب آورند. از آن بد می گفتند و فکر می کردند چون از خود من بد نمی گویند پس نباید ناراحت بشوم. در حالی که روشن بود، من و سازمانم فقط از دیدگاه محدود و تنگ آنها می توانستیم جدا از هم باشیم.

از بعضی رفتارهایشان هنوز هم سردرنمی آورم. گویی من جزئی از افراد خانواده شان بودم. حتی گاه به وجودم افتخار می کردند. مثلا یک روز که گویا مزدوران از شکنجه من حرف می زده اند و با حالت تحسین از من یاد می کردند، این دو زن با قیافه خوشحال و تشکرآمیز وارد اتاق شدند. با احترام و محبت نگاهم کردند ولی نتوانستند ساكت باشند. با خوشحالی گفتند: "همه دارن از تو تعریف می کنن!" بعدها نیز در زندان قصر از دخترهای زندانی که آنجا می آمدند و با آن زنگ تماس داشتند، می شنیدم که زنگ از شکنجه های من برای آنها تعریف کرده و با افتخار از مقاومت من حرف زده و گفته است: "شما چه کاره اید، من چریک زیر دستم بود!" روزها بدین گونه سپری می شد و به این ترتیب موقعي که امکان رفتار محبت آمیز برایشان نبود، مسخره کردن ها از هر طرف شروع می شد. حتی پاسبانها هم که از گارد بودند - یعنی تهی مغزترین مزدوران - مسخره ام می کردند. من اهمیت زیادی می دادم که با آنها رفتار خوبی داشته باشم ولی از این موضوع ناراحت بودم که دشمن چگونه از نادانی افرادی که در فقر و بیچارگی دست و پا می زند و در بند اسارت و استثمار قرار دارند، استفاده می کند و آنها را در مقابل ما که برای گستن همین بندها مبارزه می کنیم، قرار می دهد.

زنک‌ها و افسرها سعی می‌کردند با پیش‌کشیدن مسئله حمله به کلانتری‌ها خود را پشتیبان‌پاسیان‌ها نشان داده و آنها را در مقابل من قرار دهند. من برای پاسیان‌ها توضیح می‌دادم که اگر مسئولیت‌تان راست می‌گویند، چرا همیشه خطرناک‌ترین کارها را به عهده شما می‌گذارند و کمترین حقوق را به شما می‌دهند؟ زور می‌گویند، تحقیرت‌تان می‌کنند و کوچکترین حُرمتی برای شما قائل نیستند؟ ولی آنان به خوبی متوجه استدلال من نمی‌شدند و به تبعیت از سروزانشان عمل می‌کردند. مثلاً یکی از پاسیان‌ها به محض اینکه از دروارد می‌شد، ادای مرا در روزهای اول دستگیریم درمی‌آورد که: "خلق... خلق..." و می‌گفت: "فلانی این خلق کجاست...؟ مگه خلق ترا دوست نداره که بیاد و از اینجا آزادت کنه!" و زنک‌ها غش‌غش می‌خندیدند که: "چه ابتکار جالبی به خرج می‌دهی و چه حرف‌های شوخی بلدی که بزی و تکرار می‌کردند... خلق... خلق..."

زنک‌هم از این حرف‌ها خیلی می‌گفت: "تو که دیگر یک اسیری. فعلاً که دست مانی. لاقل درست و حسابی رفتار کن که به نفع خودت باشد...!" چه حالت عجیبی داشتم. اصلاً نمی‌توانستم حرفهایشان را هضم کنم. مفهوم کلماتشان در ذهنم نمی‌گنجید. در وجود آنها نهایت حمایت را می‌دیدم و پیش‌خود می‌گفتم واقعاً این‌ها نمی‌توانند بفهمند که من به هیچ وجه احساس اسارت نمی‌کنم؟ در رابطه با آنها که اسیر بند و بساط زندگی حقیر و خوی و خصلت مبتذلشان بودند، چه احساس آزادی گسترشده‌ای می‌کردم. آیا آنها به راستی نمی‌فهمیدند که نه من، بلکه خودشان اسیرند؟

کلمه "خود" در بُعد فکرم جای نمی‌گرفت. این خود "کی" بود؟ دلم از این مفاهیم خُرد بورژوایی به هم می‌خورد. به نفع خود، برای خود، من... من... نمی‌دانستم چگونه می‌توانم رفتار متعادل داشته باشم. نه محبت‌های آنچنانی شان را می‌خواستم و نه دعواهای اینچنینی را. از کتک زدن‌های زنک خیلی خشمگین می‌شدم. او بعد از هر کتک زدن در خود احساس پیروزی می‌کرد. و با تحقیر می‌گفت: "آخر تو چکار می‌توانی بکنی؟ کاری از دست تو بر نمی‌آید." و واقعاً کاری نمی‌شد کرد. تمام مدت دستهایم به تخت بسته بود و حتی موقع مستراح رفتن هم به دست‌هایم دست‌بند می‌زدند. دیدم که بیخودی این فرست را به او می‌دهم. کتک خوردن از دست او سر هر موضوع بی‌ارزش و به هر بهانه کوچکی و به رخ کشیدن پیروزیش برایم گران می‌آمد. گرچه این خود من بودم که او را وادرار به اینکار می‌نمودم. او از فحش‌ها و حرف‌هایی که می‌زدم بسیار ناراحت می‌شد. در رابطه با نتایج بدی که این گونه رفتارهای من به بار می‌آورد، موضوعی باعث شد که کمی تغییر رفتار بدhem.

در زندگی گذشته‌ام، مشاهده حالت درمانده در کسی برایم بسیار دشوار بود. در اینجا در مورد زنک‌ها این حالت برایم پیش آمد. یک بار زنک از حرف‌های من به آنچنان حدی از ناراحتی رسید که تمام بدنش را تشنج عصی فرا گرفت. از دیدن حالت او به فکر رفتم. پیش‌خود گفتم: من که با او کینه شخصی ندارم. وقتی در اینجا رفتارها به صورت مسئله شخصی درآمده است، درست نیست که با رفتار خود موجب شکنجه او بشوم. اگر چه می‌دانستم اعتقاد احترام به انسان - انسان بدون توجه به پایگاه طبقاتی او - یک چیز بی معنی است و این اندیشه ایده آلیستی است که در یک جامعه طبقاتی که خواه و ناخواه همه چیز مارک طبقاتی خورده است، از انسان به طور مُجرد حرف بزنیم. ولی وجود رگه‌هایی از این موضوع در ذهنم که انسان موجود قابل احترامی است، باعث شد که رفتارم را با آنها کمی تغییر بدhem. هر چند ناراحت شدن از تشنج اعصاب آن زنک و موضوع را شخصی دیدن با اعتقاداتم یکی نبود. حتم می‌دانم که اگر اندیشه دورنگری داشتم و به اهمیت کار خود آگاه بودم، هیچ وقت این تصمیم را نمی‌گرفتم. چرا که می‌توانستم بینم کارم چطور روحیه این زنک و مزدوران دیگر را تضعیف می‌کرد، که دیگر با احساس قدرت با رفقاً برخورد نکنند. یا می‌توانستم دشمن را بینم که مستأصل مانده که با من چکار بکند. کجا نگاهم بدارد، حتماً به سلول انفرادی می‌برد که به نفعم بود و من از زندگی خُرد بورژوایی که در اتاق بوجود آمده بود، دور می‌ماندم.

دو زنک و دو پاسیان، ساکنین اتاق، مدام به دنبال دست آویزی بودند که بخندند و شاد باشند. برای هم خاطره تعریف می‌کردند. تا چند روز بعد از آنکه یک بار خانه شان می‌رفتند، صحبت از جزء جزء کارهایی بود که انجام داده بودند. جزو برنامه همیشه، بستنی خوردن و سینما رفتن بود که با آب و تاب تعریف می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم به عمد روی این موضوعات تکیه می‌کردند که من به اصطلاح دلم بسوزد. مشغولیت دیگرشنان با افسرها اداره بود که زنده‌ترین شوخی‌ها را با هم‌دیگر می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم

راجع به علل فقر اجتماعی با پاسیان‌ها صحبت می‌شد و من زرنگی به خرج می‌دادم و کمی برای پاسیان‌ها حرف می‌زدم. زرنگی از این نظر که یکباره نمی‌گفتم حرف‌های شما غلط است، بلکه طوری حرف‌های آنها را برمی‌گرداندم که اول متوجه نمی‌شدند ولی بعد نتیجه‌ای که می‌بايست گرفته می‌شد و آنها دیگر نمی‌توانستند چیزی بگویند. موقعی هم خودم راجع به زندگی پاسیان‌ها می‌پرسیدم و برایشان حرف می‌زدم. البته من بیهوده به این پاسیان‌ها بهای زیادی می‌دادم. آنها غرق در زندگی خشک نظامی و خرده بورژوازی خویش بودند. برای من دیدن آنها نیز مایه رنج بود و واقعاً از دیدن رفتارهای برده و ارشان در قبال زنگ و اینکه به خاطر خوردن غذای افسوسی چقدر خود را تحقیر می‌گردند، رنجی تمام بدنم را فرامی‌گرفت. از همه بدتر صحبت‌های تهوع آوری بود که هر روز بالای تخت من با هم‌دیگر می‌کردند. آن قدر از این مسائل چندش می‌گرفت و به حدی ناراحت می‌شدم که بعضی وقت‌ها به معنی واقعی حالت تهوع به من دست می‌داد. در بیرون هر وقت صحبت‌شکنجه می‌شد، من به خود می‌گفتم: بدترین شکنجه آن است که آدم را مجبور به یک زندگی خُرده بورژوازی بکنند. اینجا هم یک زندگی خُرده بورژوازی برقرار بود و من در درون آن فرار داشتم. چشمها می‌دید و گوش‌هایم می‌شند و کاری هم نمی‌توانستم بکنم. آیا به خاطر اینکه دائماً از این مسائل معمولی! حرف می‌زنند، باید با ایشان دعوا کنم؟ تصمیم می‌گرفتم کلمه‌ای با هیچ کس حرف نزنم و کاری کنم که اصلاً حرکات آنها را نبینم ولی امکان نداشت. سوال کردن از هر طرف شروع می‌شد. اول به آرامی... فلاپی چرا حرف نمی‌زنی؟ جوابشان را با بی‌اهمیتی می‌دادم که حوصله حرف زدن ندارم. اصلاً کاری به من نداشته باشید. یا صریحاً می‌گفتم: من دوست ندارم با شما حرف بزنم. شما هم با من حرف نزیند. ولی مگر دست بردار بودند. هرچقدر سکوت من بیشتر طول می‌کشید رفتار آنها نیز بدتر می‌شد. گرچه از سفت بستن دست بند، ندادن آب، دیرتر به مستراح بردن و از مسائل روز بیش از پیش حرف زدن که من بینم چقدر تمام زندگی آنها خوش!! است پیش تر نمی‌رفت. با این وصف وضعی به وجود می‌آمد که بدتر از پیش بود. به هر حال هیچ کاری نمی‌شد کرد. شاید هم من بلد نبودم. برای خودم برنامه می‌گذاشتم که درباره مسائل کلی، مثلاً چرا مبارزه مسلحانه تنها راه رسیدن به هدف است... فکر بکنم، روزی یک قطعه شعر بخوانم و از این قبیل. ولی با مزاحمت‌هایی که آنها ایجاد می‌کردند، تقریباً هیچ وقت موفق به انجام برنامه‌ای نمی‌شد. زنگ‌ها می‌خواستند حتی کوچکترین کارم به دلخواه آنها صورت بگیرد. برای آنها کلمه زندانی با کلمه برده مطیع متراffد بود. حتی نمی‌شد به اندازه‌ای که خودت انتخاب کرده‌ای بخواهی؟ هر وقت می‌خوابیدم و زنگ حوصله اش سرمی رفت به پاسیان‌ها می‌گفت که با پا به تخت بزنند و پاسیان‌ها با لگدهای محکمی که در خواب به نظرم مثل زلزله می‌ماند به تخت می‌زدند که بلند شو، نخواب، چون زنگ محترم! از خوابیدن من حالت کسالت پیدا می‌کند. از هر چیز کوچک برای اذیت کردن من استفاده می‌شد. مرا روزی دوبار، آنهم با مُنَّت تمام به مستراح می‌برد. خودش با یک پاسیان تا دم در مستراح می‌آمد. لای در می‌باشد. زنگ‌ها می‌خواستی سه بار به مستراح بروی، غوغایی در اداره بر پا می‌شد. زنگ آنچنان سروصدایی راه می‌انداخت که صدایش تا آخر راه را می‌رفت. افسرها از اتاق بیرون می‌آمدند و بالآخره همه اداره خبر می‌شدنده که من می‌خواهم به مستراح بروم. هر کس بی‌خيال متلکی می‌گفت و به اتاق خود می‌رفت. در مورد رفیق شهین توکلی علاوه بر این مسئله، در مورد غذا خوردن هم چنین سروصدایی برپا می‌شد. رفیق شهین غذای کمی می‌خورد (دو یا سه فاشق) و زنگ داد و بیداد راه می‌انداخت که اینجا کار به دلخواه زندانی صورت نمی‌گیرد. او می‌خواست که غذا به اندازه خورده شود. به دلخواه او سر هر دستشویی، پاها و صورت خود را بشوئیم و از این قبیل، که اغلب منجر به دعوا و سروصدایی می‌شد. البته این خصلت همیشگی او بود که سعی می‌کرد کاری کند که همه از او اطاعت نمایند. والا او چنان از ما می‌ترسید که سعی می‌کرد در رابطه با ما تا آنجا که اجازه می‌دادیم، کارها را با مسالمت پیش ببرد. او خیلی خوب کینه فراوان و به همراه آن نترسی ما را می‌دید و می‌دانست که رفتارهای آنچنانی او عواقب بدی برایش دارد. عمل نیز آن را بارها تجربه کرد. مثلاً یک روز که دو زن پائین تخت رفیق شهین توکلی دراز کشیده بودند، رفیق که او نیز دستهایش همیشه به تخت بسته بود با خود می‌اندیشید که خود را به طریقی روی تخت به جلو بکشد و با پا صندلی را که نزدیک زن‌ها بود به روی آنها بیاندازد. این کار را می‌کند. ولی به علت دور بودن صندلی از او و قد کوتاه رفیق که به سختی پایش را با آن می‌رساند، صندلی کمی دورتر از

سر زن ها می افتد و صدا می کند و آنها را شدیدا می ترساند. طوری که یکی از زنگ ها ضعف کرده و در جای خود میخکوب می ماند.

روزهایی که به اتاق بازجویی می رفتم و حرف نمی زدم، زنگ ها خیلی عصبانی می شدند. البته آنها همیشه می گفتند، کاری به این کارها ندارند و عصبانیت خود را با توسل به بهانه های مختلف دیگر نشان می دادند. زنگ می گفت: "من به جلسه اطلاعاتی بازجویی کاری ندارم ولی اصلا نمی توانم اینگونه رفتارها را تحمل کنم. وقتی مرد محترمی! مثل خطای به اتاق می آید، تو حتی رویت را هم برنمی گردانی. آخر آدم چقدر باید مغروف و از خود راضی باشد." بعضی وقت ها این حرف ها را بالحن تند تر می گفت و چقدر بد که من فحش نمی دادم. فقط می گفت: این کار من ربطی به شما ندارد، بهتر است حرفش را هم نزنید. تصمیم من مبنی بر فحش ندادن، این تأثیر را به جای گذاشته بود که دیگر به آسانی نمی توانستم روحیه تهاجمی به خود بگیرم و اعتراضاتم به اصطلاح چنین حالت مؤدبانه ای پیدا کرده بود.

روزهای بازجویی در اتاق حالت دعوا حکمرفا بود و همان طور که گفتم دعوا به ظاهر مربوط به مسائل دیگری می شد. به خیال خودشان مرا تنبیه نیز می کردند. ممکن بود آن روزها به من آب ندهند یا دستبند دستهایم را محکم تر بینند. هنگامی که آن دو ماشین نویس که از آنها اسم بردم و یا مزدورانی از آن قبیل به اجرای نمایش های مسخره برای واداشتن من به بازجویی پس دادن مشغول بودند، رفتارهای زنگ های اتاق هم محبت آمیز می شد. دستهایم را باز می کردند و فقط شب ها دستبند می زندند و حتی می توانستم در حالی که دو پاسبان در دو طرفم قرار می گرفتند، قدم بزنم و ورزش کنم. این دیگر نهایت محبت شان بود و در مقایسه با رفیق حمید توکلی که در اتاق رو به روی من بود و تمام مدت دست ها و پاهایش به تخت بسته شده بود، می توانست محبت محسوب شود. رفیق حمید توکلی بعد از اطلاع از فاجعه سوم خرداد و شهادت رفیق پویان و رفیق پیرو نذیری به حدی ناراحت شده بود که در حالیکه دستهایش بسته بود، سرش را محکم به زمین زده و به شدت زخمی کرده بود که مزدوران بلا فاصله او را به ییمارستان بُرد و چند روزی آنجا مداوایش می کنند. از آن موقع به بعد همیشه دست ها و پاهای رفیق را به تخت می بستند.*

در این موقع مهریانیشان به صمیمیتی آمیخته می شد و واقعاً دشمن بودن مرا از یاد می بردن. من نمی توانم بگویم آنها تمام مدت نقش بازی می کردند. در واقع قادر به این کار نبودند. از ده دوازده روز، یک بار به خانه شان می رفتند. مگر تمام زندگی آنها در کارشان بود که تمام حرکاتشان به خاطر کار باشد؟ یا می توانم بگویم آنها ضمن کار زندگی معمولیشان را هم می کردن؟ این دو زن هنرپیشه هایی بودند که خود نیز بازیچه بازی های مسخره خود گشته بودند. آنها برای من حکم دو غده سلطانی را داشتند که دلم می خواست از ریشه آنها را بکنم. این ضعف من بود که نمی دانستم در مقابل رفتارهای مختلف شان چه عکس العملی نشان بدهم. هیچ وقت راضی نبودم با آنها به طور دوستانه حرف بزنم و اگر دو روز این کار را می کردم، روز سوم از خودم انتقاد می کردم. که آخر با چه کسی به حالت معمولی حرف می زنی؟ و آنگاه زود رفتارم را عوض می کردم. پیش خود می گفت، وقتی دشمن شکنجه می کند، از آنجایی که نسبت به هدف او آگاهی وجود دارد، به راحتی می شود در مورد رفتار خود تصمیم گرفت و در مقابل هر رفتار او به طور برعکس عمل کرد. ولی آخر در این مورد هدف مشخصی نیست.

نمی توانستم همه رفتارشان را به مسئله بازجویی بربط بدهم. واقعاً هم همیشه به این موضوع مربوط نمی شد. به هر صورت آنها مزدور دشمن بودند و رفتارهایشان تفرانگیز بود. می دیدم که بیشتر وقت ها موضوع شخصی و خاله زنگی است. وقتی از خودم انتقاد می کردم که چرا از وضعیت اتاق ناراحت می شوم، مگر از دشمن انتظار رفتار خوبی دارم؟ ناراحتی خود را اینگونه توجیه می کردم که

* رفیق حمید توکلی بعد از دستگیری و چهار روز مقاومت دلیرانه زیر شدیدترین شکنجه ها هنگامی که مطمئن بود در این فاصله رفقایش خانه را تخلیه کرده اند، آدرس خانه را گفته بود. این برای او ضعف محسوب نمی شود، زیرا قرار رفقا چنین بود که هر کس بیست و چهار ساعت بعد از دستگیری می تواند آدرس خانه را بگوید. به خصوص رفیق اسکندر صادقی نژاد در این مورد با رفیق حمید توکلی صحبت کرده بود. ولی رفیق پویان به خاطر وجود امکانات مناسب برای اجرای طرح هایی که در آن خانه تهیه شده بود و دل کنند از آن مشکل می نمود، در مورد تخلیه خانه برخورد جدی نکرده و رفیق اسکندر نیز با او برخورد قاطعانه ننمود و به این ترتیب نتیجه این شد که رفیق پویان منزل را ترک نکند و فاجعه سوم خرداد به وجود بیاید.

من گله ای از شرایط بد و دشوار ندارم. دشمن هر شرایطی می خواهد برای من ایجاد کند ولی آخر رفتار خاله زنک ها در این موضوع جای نمی گیرد. البته بعد به خودم جواب می دادم که وضعیت این اتاق هم شرایطی است که دشمن آگاهانه یا ناگاهانه به وجود آورده است. ولی به هر صورت نه از اتاق و نه از رفتارهای خود رضایتی نداشت. پیش خود می گفتم کاش من هم مثل رفقای پسر فقط نگهبان پاسیوان سیار داشتم. رفتارم با افسران بازجو از حالت خشونت تبدیل به مسخره کردن شده بود. آنها می خواستند به صورتی کارهای خود را قانونی جلوه دهند. برای آنها از جنایت ها و اعمال بیشترمانه شان صحبت کردن چیزی معمولی بود. خیلی عادی و راحت حرف می زدند. وقتی با قیافه حق به جانب از مسائلی با من حرف می زدند، نمی توانستم با تمسخر با ایشان روپرتو نشوم و به حرفاشان نختم. بعضی وقت ها هم طوری حرف می زدند که گویا با دختر بجهه ای طرفند. یکی از افسرانی که در اثر تیراندازی رفیق بهروز رخمي گشته و تازه از بیمارستان مرخص شده بود و هنوز می لکنید، لنگ لنگان جلو من راه می رفت و خنده کنان می گفت: "بین برا درت پایم را چکار کرده...؟!".

رفیق بهروز موقع دستگیری در حالی که در محاصره کامل دشمن قرار داشت، یک لحظه در مقابل آنها آرام نگرفته بود و قبل از آنکه مزدوران دشمن از پشت به او حمله کرده و دستهایش را بگیرند، توانسته بود در همان لحظات اول چند مزدور دشمن را از پای بیاندازد و بعد هم که دستهایش را از پشت گرفته و پاهاش را شکسته بودند، او مرتبا شلیک می کرده است. هر چند در آن موقع دیگر نمی توانست گلوله هایش را به مغز و قلب دشمن خالی کند ولی به هر حال این تیراندازی هم دشمن را به وحشت می انداخت و هم باعث می شد فشنگهایش سالم به دست دشمن نیافتد. به هر صورت برخورد شجاعانه رفیق نقشه دشمن را از دستگیری راحت، با آن که منطقه را کاملاً محاصره کرده بود، با شکست موواجه کرد. جسارت و شجاعت انقلابی رفیق به حدی در دل دشمن وحشت انداخته بود که آنها همیشه از او به صورت افسانه ای یاد می کردند.

خطابی رفتار مخصوص به خود داشت. سعی می کرد زرنگی به کار ببرد، مرا مسخره کند. این کار فقط به این دلیل صورت می گرفت که شخصیت طرف خورد شده و روحیه اش ضعیف شود. من در این مورد سادگی هایی داشتم که بعضی وقت ها زود متوجه این موضوع نمی شدم و تا می خواستم فکر کرده بدانم فلاں مطلب را به چه دلیل پیش می کشد، می دیدم در قیافه اش خنده موزیانه ای پیدا شد. مثلاً یک روز عکسی را نشان داد که بین می شناسی یا نه و من گرفتم و نگاه کردم. عکس دختری بود که گویی از گور برخاسته بود. چشمانش گود رفته و صورت بسیار تکیده و استخوانی داشت. با حالت بی تفاوتی خواستم عکس را برگردانم که همان خنده موزی در چهره اش پیدا شد. فهمیدم که مسخره تازه ای در کار بوده است. دوباره به دقت به عکس نگاه کردم و خود را شناختم (روز اول عکس مرا گرفته بودند) ولی به روی خود نیاوردم که دفعه اول نشناخته بودمش. پرسید می شناسی یا نه؟ جواب حرفش را ندادم و فقط گفتم می بینی تمام چهره اش انباسته از کینه و نفرت است. چشمانش را بین که با چه نفرتی به دشمن نگاه می کند!

قریانیان فقر و بی خبری

پاسیان های گارد عوض شده بودند. هر روز پاسیان جدیدی برای نگهبانی به اتاق می آمد. وجود این پاسیان ها برای من مایه خوشحالی بود. موقعي که زنک ها در اتاق نبودند، با هم حرف می زدیم. اغلب شان دهاتی بودند که کاری در ده گیر نیاورده و پاسیان شده بودند. عده ای هم قبلاً کارگر کارخانه ای بودند. از وضعیت کارخانه و ده می پرسیدم. بعضی وقت ها بحث های سیاسی پیش می آمد. بعضی شان تا حدودی آگاهی سیاسی داشتند. آنها از ستمی که در حق خود و دیگران روا می شود، صحبت می کرند و نارضایتی خود را از دستگاه نشان می دادند. بعضی ها شدیداً کنجدکاو بودند که بینند چطور ممکن است که برای کسی منافع شخصی مطرح نباشد و به خاطر رهایی خلق ها زندگی خود را صرف مبارزه نماید. این کنجدکاوی گاهی به قدری شدید بود که با اینکه زنک به آنها می سپرد با من حرف نزنند، این را فراموش کرده حتی پیش او با من صحبت می کردند. این پاسیان ها با رفقای پسر نیز صحبت می کردند و رفقا آنها را نسبت به مسائل مختلف روشن می کردند. خصوصیات اخلاقی رفقا اغلب پاسیان ها را شیفته خود کرده بود. عده

ای از آنها وقتی اسم رفیق نابدک را به زبان می آوردند، با حالت خوشحالی می خندیدند. به یاد حرفهایش می افتادند و می دیدی که چقدر او را دوست دارند. این پاسبان‌ها در سلول‌های انفرادی هم برای رفقا کارهایی انجام می دادند. پیغام بردن و آوردن و خبر را بیرون دادن. بعضی‌ها حتی دستبند رفقا را از دستشان باز می کردند و مواظب بودند به محض آمدن مزدوری فوری آنها را بینندند. رفتار رفقاء پسر و برخوردهای احترام آمیز من باعث شده بود که این پاسبان‌ها که فقط مدت دوازده یا بیست و چهار ساعت پهلوی من بودند، به من اعتماد بکنند. تلاش می کردند بینند چکاری می توانند برایم انجام دهند. موقعی که زنگ آب دادن را قدغن می کرد، با زرنگی تمام اطراف را نگاه می کردند و دور از چشم او به من آب می دادند. این کار نشانه محبت‌شان به من بود. مسئله خوردن آب مهم نبود. انجام این کار بود که ارزش داشت. بعدها نیز که مرا به زیرزمین شهربانی منتقل کرده بودند، نمونه‌های فراوانی از این نوع مهریانی های دلپذیر دیدم. آنجا توانستم با پاسبان‌ها دوست شوم. با بعضی‌ها خیلی صمیمی شدم. اینها را نمی توانستم بالفظ سرکار صدا کنم. فکر می کردم با سرکار گفتن آنها را از دشمن شمرده ام. در حالی که به یاد می آوردم آنها قربانیان فقر و نابسامانی های اجتماعی هستند که ما در راه سامان دادن آن مبارزه می کنیم و به یاد می آورم آنها در نهایت از خود ما هستند. درست است که اینک نه در کنار ما بلکه در مقابلمان قرار گرفته اند ولی ما می توانیم علل این امر را تحلیل کنیم و بینیم که آنها با دشمنان واقعی خلق چه فرقی دارند. آنها روزی به وظیفه اصلی خود آگاه خواهند شد و هنگامی که لحظه آگاهی فرابرسد، دیوارهای موجود بین ما و آنها فروخواهد ریخت. خصلت خوبشان را در حال می دیدم و با محبت با ایشان حرف می زدم و "داداش" خطابشان می کردم. فرصت زیادی برای حرف زدن با آنها نبود. آنها را چند روز بیشتر در زیرزمین نگاه نمی داشتند و مرتب عوضشان می کردند.

ولی به هر حال فرصت‌هایی برای صحبت کردن پیش می آمد. صحبت‌ها با صمیمیتی آمیخته بود. برای بعضی‌ها قطعه‌ای از کتاب "عروسک سخنگو" نوشته رفیق صمد بهرنگی را یاد داده بودم و در هر فرصتی از آنها می پرسیدم: "خُب، بیا و درستو جواب بد، جواب" با یک گل بهار نمی شود"، چیه؟ (این حرف را استوار نگهبان زیرزمین مدام به زندانیان می گفت) و آنها جواب می دادند: "هر نوری هر چقدر هم که ضعیف باشد، بالآخره روشنایی است". برای بعضی‌ها نیز این قطعه شعر را یاد داده بودم: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

و هنوز هم صدای پاسبانی که هر وقت از جلوی سلول من می گذشت و آن را با لهجه شیرین محلی خود به علامت اظهار دوستی می خواند در گوشم طین افکن است: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

صحنه دیگری از خوبی و صفاتی آنها را به یاد می آورم که هیچ وقت فراموش نخواهد شد. یک بار که موقع تعویض پاس نزدیک بود، پاسبان آشنازی که دم سلولم ایستاده بود، گفت: "اگر فردا اینجا نیامدم، به دوستانم می سپارم که درست و حسابی رفتار بکنند. آنها همگی سعی می کنند تا آنجا که می توانند کاری برای تو انجام دهند." پاسبان یک دور زیرزمین را طی کرده و دویاره برگشت: "اگر صبح پاس من اینجا نبود، دوستم به اینجا می آید. اگر کسی به سلول تو آمد، در حالی که دست راستش در جیب شلوار بود و به تو سلام کرد، دوست من است و می توانی به او اطمینان کنی".

کارهایی که برایمان انجام می دادند، مثلاً این بود که موقع مستراح رفتن درب سلول رفقا را باز بگذارند. یا اگر رفقا توانستند یواشکی حرف بزنند، آن را گزارش نکنند و از این قبیل. ما همه مان قدر این محبت‌های بی ریا را می شناختیم و به آن ارزش می دادیم. گفته پاسبان با آن قرارهای جدی که می گذاشت، برایم بسیار جالب بود. از شادی با قهقهه خندهیدم.

پاسبان‌های خود اداره اطلاعات با آگاهی به دشمن خدمت می کردند و از این نظر و هم به جهت داشتن خصلت‌های لومپنی افراد پستی بودند. رفتارشان نسبت به زندانی دختر و پسر متفاوت بود. ولی این تفاوت جنبه هرزگی داشت. می بایست با متانت و خشونت تمام با آنها رو به رو می شدی و اجازه حرف زدن زیاد به آنها نمی دادی. در مورد پاسبان‌های دیگر موضوع فرق می کرد. مثلاً محبت بعضی از آنها علاوه بر این که نشاندهنده سمپاتی آنها به امر مبارزه بود، به موضوع دیگری هم مربوط می شد. آنها طبق فرهنگ فئودالی که هنوز بر افکارشان تسلط داشت، زن را ضعیف می دانستند و همین امر باعث می شد که محبت‌شان نسبت به دخترها رنگ حمایت به

خود بگیرد. ولی عده ای دیگر از آنها هم بودند که به جهت زندگی گذشته خود، خصلت های لومپنی داشتند و با چشم بدی به ما نگاه می کردند. ما با اینها برخورد صمیمانه نداشتیم.

در زیرزمین، نگهبان ها به شدت از صحبت کردن رفقا با پاسبان ها جلوگیری می کردند. زیرا به خوبی می دانستند اگر آنها با زندانیان حرف بزنند، خیلی زود پی به دروغ هایی خواهند برد که فرماندهانشان در حق زندانیان به آنها گفته اند و این هیچ به نفع آنها نبود. اما بعضی از پاسبان ها خیلی مهربان بودند و گویی وظیفه خود می دانستند که رفقا را به نوعی شاد نگهدارند. بعضی ها از پول خود برای زندانیان سیگار می خریدند. یک بار یکی از پاسبان ها از من پرسید: "بهروز برادر تو بود؟" گفت: آری و زود پرسیدم تو از شکنجه های او چیزی می دانی؟ می دانی چند روز شکنجه اش کردند؟ قیافه اش حالت بسیار ناراحتی پیدا کرد و گفت: "من هرگز پیش تو آنها را بازگو نمی کنم." اصرار کرد که حتما بگو ولی او حرفی نزد. گفت: "من چطور می توانم برای یک خواهر از زجر و عذابی که برادرش کشیده حرف بزنم؟ نه، نه، من نمی توانم." باز اصرار کرد و گفت: تو اصلا جنبه خواهر برادری را نگیر، این لازم است که من بدانم، حتما بگو و او باز مقاومت کرد و گفت: "می دانی، همیشه زخم شمشیر از بین می رود ولی زخم زبان می ماند. من اگر شکنجه های او را شرح دهم مثل این که به تو زخم زبان زده ام. بعد من همیشه ناراحت خواهم بود که با این زخم زبان دل خواهی را ریش ریش کرده ام." دیگر اصرار نکرد. دل آن پاسبان پاکتر از آن بود که با چنین طرز فکری حاضر به حرف زدن باشد و انصاف نبود که او را با اصرار خود آزار دهم. و فراوان بودند از این صحنه هایی که ما با مشاهده صفا و مهربانی آنها، دلمان به درد می آمد. چون به خوبی می دانستیم آنها به خاطر فقر و تیره روزی ناشی از اختلافات طبقاتی موجود در جامعه تن به این اسارت داده اند. آنها با آن همه مهربانیشان نمی توانستند از وظیفه ای که انجام می دهند، راضی و خوشحال باشند و از این رو خودشان همیشه زجر می کشیدند و شکنجه می دیدند. حتی ما در وجود آنها یی که به علت ناآگاهی با رضایت وظیفه شان را انجام می دادند و ظاهرا از این امر دلخور هم نبودند، اسارت آشکارشان را می دیدیم. آنها اسیر فقر و ناآگاهی بودند که هر دو ثمره اجتماعی بود که اختلاف طبقاتی در همه جای آن به چشم می خورد. و این همه شکنجه ها و تیرباران ها و زورگویی ها و زندان ها به خاطر آنها یی است که برای از بین بردن اختلاف طبقاتی جامعه و در نتیجه نابودی فقر و ستم و زورگویی و اسارت برخاسته اند. و این مقاومت در برابر مبارزین راه رهایی خلق هم، از جانب آنها یی است که از بین رفتن اختلافات طبقاتی در جامعه به نابودیشان می انجامد. یعنی سرمایه داران بزرگ وابسته به امپریالیسم جهانی و سرdestه همه شان شاه مزدورا!

آری ما در وجود نگهبانان خود اسیرانی را می دیدیم که رنج ناشی از مشاهده اسارت آنها، کینه ما را به دشمنان خلق می افزو و باعث می شد در زیر شکنجه و در زندان و در برابر هرگونه زورگویی و تحقیر و توهین بیشتر به یاد داشته باشیم که برای نابودی کدام دردها و رنج ها و تیره بختی های خلق مبارزه می کنیم. چگونه می شد در وجود پاسبانی که بُرده وار در برابر زَنک های محافظه من تعظیم می کرد و حتی هرگاه من آب می خواستم اول آب را برای نشان دادن خوش خدمتی به او تعارف می کرد و بعد به دست من می داد، اسارتی را احساس نکنی و بی تفاوت بمانی؟! و چه فراوان از این صحنه ها می دیدیم که بسیار تلخ و رنج آور بودند و به خود می گفتیم: تا کسی به حال کینه نداشته باشد، چگونه می تواند به آینده عشق بورزد؟!

رفیق!

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مُردنی است

در این روزها (اوایل تابستان یا اواخر بهار) رفقا را پیپایی دستگیر می کردند. اداره یک ساعت وضع آرامی نداشت. مزدوران تمام مدت در تکاپو بودند. صبح تا شب و شب تا صبح صدای فریاد و شکنجه بود که مدام به گوش می رسید. مزدوران چنان دیوانه و هار

شده بودند که بی دلیل به هر سو می دویدند. مثلا زنک با بلند شدن صدای شکنجه از جا می پرید و به راهرو می دوید و می گفت که: "پدر سوتته، قبل از شکنجه بگو دیگه ! ...".

بعضی شب ها مست می کردند و همگی در راهرو نعره می زدند. پای کوبان شعر می خواندند و اسم رفقا را در شعرهایشان می آوردن و مسخره می کردند. آنها در تمام مدت در اداره به سر می بردن و دو سه ساعت بیشتر در شبانه روز نمی خوابیدند. تمام مدت مشغول شکنجه و بازجویی بودند. از دیدن این منظره خیلی ناراحت می شدم. از خود می پرسیدم واقعا پلیس این چنین شبانه روز تلاش می کند! آخر چگونه به خاطر یک هدف مرجتعانه می شود تمام مدت کار کرد و حتی نخواهد؟ در حقیقت پول و مقام، و به هر رو علاقه به خود و زندگی مبتذل، چنین قدرتی به آنها می بخشد! دلم می خواست رفقای بیرون از این موضوع آگاهی پیدا می کردند و می دانستند که وظایفشان چقدر دشوار است و برای مقابله با چنین دشمنی باید چند برابر او کار کرد. از خودم بسیار انقاد می کرم و افسوس می خوردم که چرا در بیرون گاهی وقت ها تبلی می کرم و وقت را بیهوده می گذراندم. وقتی کسی را دستگیر می کردند، از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. پول مثل ریگ جلوی پایشان ریخته می شد. در عرض یک ماه بابت اضافه کار و پاداش سه هزار تومان فقط به زنک محافظت دادند. بعد از درگیری خیابان نیروی هوایی بعضی از مزدوران ارتقای درجه پیدا کردند. در این موقع فرصتی برای مزدوران پیش می آمد که از موقعیت استفاده کرده و قدرتی به دست بیاورند. هر کس می خواست خودش را کاری تر و لایق تر نشان بدهد و جایزه ها را نصیب خود سازد. این بود که همگی تلاش می کردند هر چه بیشتر درنده خوت شوند و خوش خدمتی را به نهایت برسانند. در آن سال اغلب دستگیری ها به وسیله شهریانی صورت گرفته بود و همین امر آنها را مغزور می کرد. وقتی صدای شکنجه قطع می شد، مزدوران خوشحال می شدند که: "دیگر گفت" و فحش می دادند "تو که می خواستی بگی چرا طولش دادی؟ ...".

من تمام مدتی که رفقا را شکنجه می دادند، بدنم در حال انقباض بود. ولی وقتی مزدوران در اتاق بودند، می خواستم خودم را خونسرد نشان بدهم و وقتی آنها می گفتند بین چطور رفقایت - با لحن مسخره روی کلمه رفیق تکیه می کردند - حرف می زندند، دیگر از شماها کسی نمانده و یا کسی نمی تواند با چنین قدرت عظیم دولتی مقابله بکند. مصدق که تمام دولت را به دست داشت، نتوانست کاری انجام بدهد، حالا شما چند تا آدم می خواهید دولت را سرنگون کنید... می گفتم شما این طور خیال بکنید. این آغاز انقلاب است، شما دیگر هرگز آرامش سال های پیشین را نخواهید داشت. زندان هایتان پُر می شود. جایی برای نگهداری مبارزین نمی ماند. شما از این موضوع شادی می کنید، در حالی که همین موضوع خود دلیل آمادگی شرایط انقلاب است. بعضی وقت ها هم حرف رفیق پریان را تکرار می کرد که ما وقتی دست به عمل می زیم، ممکن است بیشتر رفقای سازمانمان را از دست بدھیم و اصلا ممکن است سازمان به طور کلی از بین بود و سازمان های دیگر مبارزه را ادامه دهن. این مهم نیست، ما افتخار می کنیم که با شروع مبارزه مسلحانه، سکوت ناشی از خفغان را در کشورمان شکسته ایم. می گفتم: گرچه ما می گذریم، راه می ماند ...

بعضی وقت ها موقع نهار خوردن صدای شکنجه و فریاد برمنی خاست و من در برابر مزدورانی که به این اعمال افتخار می کردند، با زحمت زیاد سعی می کردم برخودم مسلط شوم و به نهار خوردن ادامه دهم. می بایست به ایشان ثابت کنم که کارتان هیچ افتخار ندارد و هیچ مهم نیست، ما انتظار هرگونه رفتاری را از شما داریم. ما به پیروزی نهایی خود هم چون واقعیت خورشید فروزان ایمان داریم. موقعی که کسی در اتاق نبود با شنیدن فریاد شکنجه، مشتهایم گره می خورد. دنداهایم به روی هم فشرده می شد و بعض کینه و نفرت گلولیم را می فشد. حالتی پیدا می کردم که لحظه قبل از انفجار را به یاد می آورد. نمی دانستم چکار باید بکنم. چکاری از دست من ساخته بود. اگر پاهایم باز بود، به اتاق شکنجه می دویدم و به رفیق تأکید می کردم که به میل دشمن رفتار نکن. برای او حرف نزن. آیا باید از اینجا فریاد بزنم؛ رفیق! پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است؟! در آن غوغای بیداد، صدای من به کجا می رسید؟ سوزشی سراسر بدنم را فرا می گرفت، چه لحظات تلخی بودند. احساس می کردم کاری به نفع دشمن صورت می گیرد ولی هیچ راهی به فکرم نمی رسید که مانع از انجام آن شوم. احساس این ناتوانی مرا رنج میداد. دیگر به حالتی رسیده بودم که آرزو می کردم صدای شکنجه قطع نشود. دنیای مبارزه چنین دنیای شگفتی است. با آن همه عشق و محبتی که به تک تک رفقا در دلت احساس می کنی،

هنگام رویارویی با دشمن ترجیح می‌دهی فریاد او را مدام بشنوی و او را خاموش نیابی، اگر قرار است خاموشی رفیق نشانه تسلیم او به دشمن باشد! چرا که در راه مبارزه، عشق به رفقا از عشق به آرمان والایی سرچشمه می‌گیرد که در دل او انباشته است و گرنه هنگامی که او به آرمان خود پشت پا زده باشد، دیگر چگونه می‌توانی باز هم او را دوست داشته باشی؟

باید بگوییم همیشه قطع شدن شکنجه دلیل بر ضعف نشان دادن رفقا نیست. بعضی از رفقا با دادن آدرس‌های عوضی موقتاً باعث می‌شدند که شکنجه قطع شود و گاهی اوقات دلیل آن بیهوش شدن رفقا در زیر شکنجه بود.

دشمن از عدم مقاومت بعضی‌ها برای تضعیف روحیه دیگران استفاده می‌کرد. در واقع او با نشان دادن نمونه‌های عینی و تکرار حرف‌های همیشگی خود: "بابا تو خیلی ساده‌ای، اینجا همه به فکر خودشونند. آخه مگر آدم دیوونه س که به خاطر یکی دیگه خودشو عذاب بده. همه بیرون که هستن خیلی ادعایی کنن ولی وقتی پایشون اینجا برسه از سیر تا پیاز همه چی رو می‌گن!".

بدین ترتیب سعی می‌کرد فرد را از مقاومت بازدارد. مزدوران، این خائین به خلق، از عدم مقاومت بعضی‌ها و از موقفيتی که نصیبیشان شده بود، چنان خوش حال می‌شدنند که سر از پا نمی‌شناختند. درخشش پول چشمانشان را سخت خیره ساخته بود و آرزویی در دل نداشتند جز اینکه کسی را دستگیر کنند. به خوبی می‌شد دید که حرف زدن رفقا برای دشمن تنها ضربه اش دستگیری یا کشته شدن رفیق نیست، از دست دادن یک خانه تشکیلاتی نیست، یا فقط این نیست که خلق بگوید: انقلابیون کشته دادند، شکست خورده‌اند، ضربه این کار عواقب آن را هم دربرمی‌گیرد. اینکه دشمن جری می‌شود، روحیه پیدا می‌کند، عرصه را برای مبارزه سایر رفقا تنگ تر می‌سازد و نیز او از این موضوع برای تضعیف روحیه سایر زندانیان استفاده می‌کند و آنها را به حرف زدن وامی دارد.

روشی که من برای مقابله با حرف‌های زهرآگین دشمن به کار می‌بستم و نمی‌گذاشتمن آنها تأثیری روی من بگذارند، این بود که سعی می‌کردم کوچکترین حرفشان را باور نکنم. می‌گفتم نسبت به دشمن باید عدم اعتماد مطلق داشت. با این همه، واقعیت‌هایی بود که نمی‌شد چشمانم را بر آنها بیندم و همه چیز را دروغ بپندارم. یک بار موقع مستراح رفتمن، پسری را دیدم که خمیده و با قیافه عزاگرفته‌ای مثل آدم‌های بیچاره و زیون، در حالی که پاسبانی در کنارش بود، به طرف مستراح رفتند. زنگ‌ها به محض دیدن او به پاسبان گفتند: "زودتر ببرش" و به او هم گفتند: "سرتو بنداز پایین" و او برده وار اطاعت کرد. چقدر تماسای آن صحنه برایم چندش آور بود. دلم می‌خواست مُحکم تکانش بدهم و با فریاد بگوییم خجالت بکش، سرتو بالا بگیر. این واقعیتی تلخ بود که دیگر نمی‌شد باورش نکرد. دیدن اینکه با تحمل نیم یا یک ساعت شکنجه، حرف زده می‌شود نیز واقعیت بود.

نیروی ایمان و اراده

برتر از نیروی شکنجه

گاهی وقت‌ها، وقتی فردی ضعف نشان می‌داد، از مشاهده قیافه پیروزمندانه دشمن خشمگین می‌شد. کینه عمیق‌تری احساس می‌کردم و آنگاه درباره سوالات گوناگونی که در ذهنم به وجود آمده بود، فکر می‌کردم. آخر چرا بعضی‌ها حرف می‌زنند. آیا شکنجه آنها طوری است که امکان مقاومت نیست؟

و بعد به نمونه‌های فراوانی از مقاومت‌های افسانه وار رفقا می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: آخر شکنجه‌هایی وحشیانه ترا از آنچه رفیق نیک داوردی^(۴) قهرمان تا دم مرگ تحمل نمود و از شدت آن شکنجه‌ها جان سپرد بی‌آنکه کلمه‌ای برای دشمن حرف بزنند، وجود دارد؟

چه شکنجه‌هایی بیشتر از آنکه به رفیق بهروز دهقانی دادند، می‌تواند وجود داشته باشد؟ در حالی که رفیق بی‌آنکه ذره‌ای در مقابل این شکنجه‌های وحشیانه تسلیم شود، دشمن را در برابر ایمان خدشه ناپذیر خویش به زانو درآورد. مگر دشمن بعد از بکار بردن

شکنجه های بسیار شدید در مورد رفقاء جنگل و مقاومت دلیرانه آن پاک باختگان به خلق نبود که پیکرهای بی جان اما هنوز مقاوم و استوار آنها را تیرباران نمود؟

آیا شکنجه هایی که گروه جزئی^(۱۰) در مدت طولانی دیدند و مقاومت دلاورانه و بس شگفت انگیز در مقابل آنها نشان دادند، مقدار یا شدت‌ش کمتر بود که آنچنان سرافراز از زیر شکنجه بیرون آمدند؟ و از خود می پرسیدم مگر می توان به تصور آورده که دشمن تمام توانایی خود را در شکنجه دادن مبارزین دلیر به کار نگیرد و با شدت کمتری شکنجه بدهد؟

صحنه ای از بی باکی و مقاومت افسانه ای یکی از رفقاء گروه جزئی را به یاد می آوردم که یادگردنش را وظیفه ای می داشم: این رفیق قهرمان که دشمن بعد از به کار بردن انواع و اقسام شکنجه در مورد او منتقل بر قی آورده و شادی کنان گفته بود: "حالا تو را روی آن می نشانیم و آن وقت تو به حرف می آیی." رفیق در حالی که از فرط شکنجه توان حرکت نداشت خود را با زحمت به طرف منتقل کشانده و گفته بود: "در ویتنام، یک بودایی به خاطر آرمانش خود را آتش می زند، من که یک کمونیستم، از آتش منتقل بترسم؟" و خود روی آن نشسته بود.

هنوز از سرسرخی مبارزینی چون رفیق مسعود احمدزاده^(۱۱)، رفیق مجید احمدزاده^(۱۲)، مجاهد دلیر علی اصغر بادیع زادگان^(۱۳)، رفیق عباس مفتاحی^(۱۴)، رفیق همایون کتیرائی^(۱۵)، رفیق سیروس سپهری^(۱۶)، رفیق شاهمرخ هدایتی^(۱۷)، رفیق اصغر عرب هریسی^(۱۸) رفیق محمد تقی زاده^(۱۹) و دهها نمونه دیگر که بعدها حمامه زندگیشان به رفقاء نامبرده افزود، اطلاعی نداشتند و نمی دانستند در همان حال که من با دیدن عدم مقاومت عده ای به این فکر می کنم که آیا شکنجه های آنها طوری است که امکان مقاومت نیست، این دلاوران جانباز خلق، این صادقان پاکباخته به راه رهایی خلق با مقاومت بس شگفت انگیز خود دشمن را به زانو درمی آورند و یادگارهایی درخشان از قدرت اراده و ایمان انسان مبارز بر صفحات تاریخ به جای می گذارند. نمی توانم از یاد آوری آنچه که از مقاومت رفیق مسعود احمدزاده شنیدم، خودداری کنم.

دشمن بعد از دستگیری رفیق، او را تحت شدیدترین شکنجه ها قرار داده بود. دشمن که تصور می کرد لب های چون دژ تسخیرناپذیر رفیق را می تواند به سخن بگشاید، تمام آلات شکنجه خود را در مورد او آزمایش کرد. اما بی نتیجه. رفیق مسعود در برخوردهایی که در زندان با رفقا داشت - از جمله با من و دو رفیق دیگری که در صفحات بعد خواهم نوشت - همیشه می کوشید زخم ها و آثار شکنجه را از رفقاء پنهان کند. او تا این حد از مقاومت پیش می رفت که تصور می کرد، ممکن است حتی دیدن آثار شدید شکنجه روی بدن وی رفقا را تحت تاثیر قرار دهد!

رفیق مسعود چند روز با رفیق دیگری در یک سلوول بوده است. در آن موقع دشمن زیر شکنجه با منتقل بر قی در پشت وی زخمی به بزرگی یک بشقاب ایجاد کرده بود. اما رفیق مسعود سعی می کرد تا رفیق هم سلوول او متوجه این زخم نشود و فقط در موقعی که او خواب بوده زیرپیراهن آلوده از چرك و خون خود را عوض می کرده. روزی رفیق هم سلوول بیدار می شود و زخم عمیق و وسیع او را مشاهده می کند و آنگاه فریاد زنان سایر زندانیان را از وحشیگری دژخیمان باخبر می سازد. در این حال رفیق مسعود سعی می کرد او را از این کار بازدارد و می کوشیده از افشاء این خبر جلوگیری کند.

کوشش های دشمن در مورد رفیق مسعود با هر شکنجه ای که آزمود، در همه حال با شکست روبرو شد و رفیق هیچ اطلاعی در اختیار دشمن نگذاشت و تمام اسرار چریکی رفقاء مبارز را در سینه اش مدفون ساخت. مقاومت رفیق به حدی اعجاب انگیز بود که پس از بی نتیجه ماندن انواع شکنجه ها، سرهنگی که مأمور شکنجه او بوده به او گفته بود: "ما با شما دشمن خونی هستیم، خودت هم این را می دانی، ولی من تو را تحسین می کنم و اعتراض می کنم که تا به حال مانند ترا ندیده ام." تمام شکنجه گران دشمن در برابر رفیق سر تعظیم فرود آورده و با وجود دریدگی بی حد خود، همیشه با رفیق با احترام رفتار می کردند.

بدین ترتیب به نتیجه رسیدم که تسلیم ها دلایل گوناگونی دارد که برای همه کس قابل فهم و تحلیل است. ما هنوز در آغاز زندگی انقلابی به سر می برمی و جنیش هنوز دوران کودکی خود را می گذراند. درست است که ما بر ضعف های زندگی گذشته مان غلبه کرده ایم. اما نابودی کامل آنها برایمان ممکن نبوده. در زندگی انقلابی هم گاهی در مواجهه با آنها زیاد سخت نمی گیریم. خوش باوری می

کنیم و در مقابله با جلوه های ضعف هایمان گذشت نشان می دهیم. به حد کافی از خود و رفقایمان انتقاد نمی کنیم. به جای ریشه کن کردن ضعف ها در درونمان بر آنها سرپوش می گذاریم. متنه شرایط زندگی در بیرون از زندان اجازه بروز این ضعف ها را نمی دهد. از این رو هنگامی که به زندان می افتم، شکنجه می شویم، دشمن صدھا نیرنگ برای تضعیف روحیه مان به کار می گیرد، مدتھا تنها می مانیم و زمینه مساعدی برای رشد همان ضعف هایمان فراهم می شود. دیگر یارای مقابله با آنها را نداریم، این است که ننگ تسلیم را می پذیریم ... از این رو است که همیشه باید به خودمان سخت بگیریم و هر لحظه از خودمان انتقاد کنیم و با ضعف هایمان بیرحمانه رو به رو شویم و سعی کنیم آنها را نابود سازیم. نه اینکه با سرپوش گذاشتن بر آنها اجازه دهیم آنها مدتی خود را پنهان سازند. در این صورت می توانیم مطمئن باشیم که نیروی ایمان و اراده از هر نیرویی قویتر است و هیچ چیز قادر به شکستن آن نیست.

تفویت روحیه رفقا وظیفه هر مبارز در زندان

می دانستم انجام کاری که جنبه تبلیغی داشته باشد، در اینجا لازم است. دیدن قیافه بشاش یک نفر از رفقا در راه مستراج این نظر مرا تائید کرد. مدتی بعد از دیدن آن پسر ضعیف، در همان مسیر به رفیقی برخوردم. او سرش را بالا گرفته و با قیافه بشاش و شیطنت آمیز اطراف را نگاه می کرد. هیچ قید و بندی در وجود او دیده نمی شد، یک آزاده بود. وقتی چشمش به من افتاد، بسیار خوش حال شد. هر دو با شوق تمام به هم سلام دادیم و خندیدیم. نمی دانستیم در آن زمان کوتاه چند لحظه ای، چه کلمه ای بر زبان آوریم که بیانگر تمام احساسمان باشد. با یادآوری پسری که قبل از دیده بودم، به رفیق ناشناخته اما آشنا گفتم: رفیق همیشه شاد باش! و شاید منظورم را فقط خودم فهمیدم.

در آن روزها زنگ ها از آمدن "علم"^{*} به زندان حرف می زدند و می گفتند ممکن است به اتاق من هم بیاید. به من می گفتند موقع آمدن او باید بلند شوی و به اصطلاح مؤبد باشی. چه حرفاهاي! تحمل شنیدنش را هم نداشت. وقتی مجسم می کردم آن مردیکه زالوصفتی که خون هزاران دهقان زحمتکش را می مکد و صرف خوش گذرانی های کنیفشن می کند ممکن است به اتاقم بیاید، تمام وجودم را خشم فرا می گرفت. می دیدم در مقابلش یکپارچه آتشم. می دانستم اگر با او روپرتو شوم، با تمام نیرویم با هر آنچه که دم دستم باشد، به جانش می افتم ... این موضوعی بود که مرا به فکر انجام کاری دیگر انداخت. چرا چشم های خطای را از جا نکنم؟ آیا نمی توانم کسانی از آنها را بکشم یا لاقل زخم مُهلکی به آنها وارد سازم؟ چرا اینکار را نکنم؟ آیا خود این موضوع نمی تواند تبلیغی باشد و نمی تواند در روحیه رفقا تاثیر خوبی بگذارد؟ وقتی این پرسش ها را از خودم می کردم، دیدم دلیلی ندارد اینکار را انجام ندهم. نقشه کشیدم که در مورد خطای چشمهاش را در بیاورم. طریقه اش را بلند نبودم. فکر می کردم می توانم با دستهایم چشمهاش را از کاسه در بیاورم. با چشم های خود تمرین می کردم. ولی گویا امکان نداشت. یکبار دقیقاً موقعی که خطای نشسته بود، چشمهاش را در نظر گرفتم که ببینم می شود این کار را انجام داد یا نه ... و فهمیدم با طریقه ای که من در نقشه ام پیش بینی کرده ام این کار عملی نیست. کارم نگرفت، خطای دیگر به اتاق نمی آمد. این بار مخفی بود که گاهگاهی به اتاق سر می زد. در مورد مخفی فکر کردم می توانم لیوان شیشه ای را به صورتش بزنم. یکبار وقتی او پهلویم نشسته بود، به پاسبان گفتم آب بیاورد و او آورد. مخفی صورتش را کج گرفته بود و داشت با زنگ ها حرف می زد. می خواستم صورتش را برگرداند، تا لیوان حتماً به صورتش بخورد، شاید کورش می کرد. آب لیوان را کمی خوردم ولی در این فاصله او را صدا کردند و او بلند شد و رفت.

* از باوقاترین نوکران خاندان ننگین پهلوی و وزیر دربار شاه خائن، یکی از فنودال های معروف ایران است که پس از اصلاحات ارضی به یکی از بزرگترین بورژواهای وابسته به امپریالیسم در ایران تبدیل شد.

من این کارها را در چنان موقعیتی وظیفه خود می دانستم و اگر انجامش نمی دادم، وجدانم سخت ناراحت می شد. وقتی مخفی رفت عمیقاً ناراحت شدم و تصمیم گرفتم بار دیگر این عمل را انجام دهم. ولی دیگر موقعیت مناسبی پیش نیامد. آنها کمتر به اتاق من می آمدند و هر دفعه مدتی کم دم در می ایستادند. اوچ دستگیری ها فرارسیده و آنها سخت سرگرم انجام جنایات خود بودند. دستگیری های مداوم و شکنجه های رفqa خشم شدیدی در من به وجود آورده بود. رفتارم با همه پرخاش جویانه بود. زنگ هم که مدتی اذیتم نمی کرد، اینک دیگر کارش را از سر گرفته بود. به همان صورت که گفتم، دستبند را سفت بستن، در مستراح را باز گذاشتند و به پاسبان ها سپردن که از دم در کنار نروند و حرف های مسخره آمیز...

روزهای اول دستگیری گذشته بود تا در مورد آنها اقدامی بکنم و او مرا کتک بزند و من با دست و پای بسته تنها بتوانم به او فحش بدهم، باید تبیهش می کرم. به خودم گفتم: حال که افسرها به اتاق نمی آیند، تنبیه این زنگ خود می تواند تبلیغی باشد. سئوالی برای خود مطرح کردم: اگر او را کتک بزنم، این کار چه عواقبی می تواند برایم داشته باشد؟ و فوراً فهمیدم که سئوال محافظه کارانه ای مطرح کرده ام. عوضش کردم: آیا درست است که این کار انجام پذیرد؟ انجام آن چه تأثیری روی دیگران می تواند به جای بگذارد؟ می دانستم که اگر زمان، انجام کاری را از من می خواست و من به آن جواب مثبت نمی دادم، زندگی خود را به سوی بیهودگی و بی هدفی سوق داده ام. با این تصمیم منتظر فرصت مناسب نشستم. در این فاصله هر دو زن پُررو شده بودند و پیش من علناً به رفqa فحش می دادند. رفیق رقیه داشتگیری^(۲۰) مدت کمی بود که دستگیر شده بود. متلك هایی در مورد او می گفتند و به من هم مربوط می کردند. از همان نوعی که مجله ها و روزنامه هایشان می نویسند. آخر فکر آنها بیش از این هم نمی توانست فراتر رود.

جوابشان را در همان روزها می باید می دادم. یک روز که به مستراح رفته بودیم و زنگ طق معمول غُرمی زد و دستور صادر می کرد: "دست را در این دستشویی نشور، در این یکی بشور". دیگر فرصت را از دست ندادم. برویش پریدم و حسابی کنکش زدم. زنگ زبون و درمانده از شدت ترس بر جایش می خکوب شده بود. او که آن همه از زرنگی خود تعریف کرده بود، حتی جرأت نمی کرد فریاد هم بزند. پاسبان هم گیج شده بود و به جای اینکه دست و پای مرا بگیرد، او را گرفته بود و من هر چه محکمتر با لگد می زدمش و با دستهایم یقه اش را می کشیدم و زنگ داشت خفه می شد. با سروصدای های ما، افسرها بیرون ریختند و مرا کشان کشان به اتاق برند. در آنجا به باد کنکم گرفتند. ولی من آنقدر احساس سیکی و خوشحالی می کردم که نه از کتک های آنها دردم می گرفت و نه ناراحت می شدم. کاری که می خواستم انجام داده بودم و انتظار کتک خوردن هم داشتم، پس هیچ مهم نبود. روی تخت خواباندند و دستهایم را از بالای تخت هرچه محکمتر دستبند زدند و پاهایم را با طناب به تخت بستند.

فریاد این مزدور به اصطلاح مُذَدِّب شهریانی، همراه نیک طبع، موقع دست بند زدن مرتب به صورتم سیلی می زدند. با عجز تمام مثل آنهایی که خود را قادر به انجام کاری نمی بینند و می خواهند به شکلی کینه خود را خالی نمایند، با مشت زیر بغلم می زدند. چون دستهایم از بالا بسته بود، به راحتی می توانستند این کار را بکنند. بعد از مدتی رفتند.

طناب پاهایم به قدری محکم بود که خون در آن جمع شده و پاهایم را کبود کرده بود. استخوان ها که طناب رویشان می افتاد و نیز مچ دستهایم که دستبند آنها را می فشد، شدیداً درد می آمد. سرم را نمی توانستم تکان بدhem و کشیده شدن دستهایم از بالا خستگی دردآوری ایجاد کرده بود. به هر صورت سه چهار ساعتی در همان اتاق با پاسبانی که نگهبان من بود، ماندم. آنقدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. پاسبان خیلی ناراحت بود. دستش را به طناب ها می زد که شاید بتواند کمی شل بکند. دلش می خواست کاری برایم انجام بدهد. برایم آب آورد و خودش جلوی دهانم گرفت، که بخورم. مرتب می گفت: "آخه چرا به دست خودت، برای خودت ناراحتی ایجاد می کنی؟" حالت کاملاً صمیمی داشت و مثل برادری که خود را مؤلف می داند که از خواهرش حمایت بکند، حرف می زد. بعد از سه چهار ساعت عده ای مزدور فحش و متلك گویان آمدند، تخت مرا به پشت پاسبان ها گذاشتند و از اتاق بیرونم برندند. قیافه های کریه و نفرت انگیزان را می دیدم که به من نگاه می کردند. منوچهری (اسم مستعار از قنایی) که مرا دستگیر کرده بود، نخجوانی با هیکل درشت و خرس گونه و چشمان پُف کرده اش، نیک طبع با قیافه درمانده همیشگی اش، فریاد، مخفی، خطابی، امینی ...

تخت را از پیچ و خم راهرو، گاهی به زیر و گاهی به پشت می بردند. وقتی یکی می گفت تخت را درست بگیرید ممکنه بیفته، دیگران جواب می دادند: "مطمئن باش این سگ جونه، نمی افته" و من که فکر می کردم دارند مرا به شکنجه گاه می برند، از این حرف نیروی بیشتری گرفتم و با خشم فریاد زدم: اگر شما مقاومت کردن و سر فرود نیاوردن را سگ جانی می نامید، من همچنان سگ جون خواهم ماند! از چند پله پائین آمدیم. ناگهان صدای به کارافتادن ماشین یا موتوری قوی برخاست. که به نظرم چیز تازه و عجیبی بود. زنک محافظ قبلا از سلول های انفرادی برایم صحبت کرده بود که به زیر فرد آب داغ یا آب بخ باز می کنند. اینجا فکر کردم دستگاه مربوط به چنین چیزهایی است. با سروصدا تخت را در اتاق تاریک و کوچک جای دادند. بعد در را بستند و خودشان رفتند. مدتی به همان حال ماندم. منتظر آب داغ یا سردی بودم که می بایست زیر تخت روان گردد. سعی می کردم سرم را تکان دهم و به زیر تخت نگاه کنم که بینم آنجا چه می گذارد و من کجا هستم؟ ولی جایی را نمی توانستم بینم. سقف را می دیدم که به صورت گنبد بود و در را که گویا سوراخ کوچکی از بالا داشت و چشمی از آن گاهگاهی به داخل نگاه می کرد.

از آرامش و احساس سُکنی که در خود می کردم، بسیار لذت می بردم. فکر می کردم روان شدن آب داغ یا آب سرد همبستگی مرا با خلق ستمکش که با رنج هایی بدتر از اینها مدام دست به گریبانند، زیادتر خواهد کرد. به یاد آن کارگر اهوازی می افتدام که در گرمای ۵۰ درجه تابستان، در کنار کوره به خاطر لقمه ای نان، چه رنجی را تحمل می کند و به یاد آن کودکان فقیری بودم که به خاطر نداشتن لباس گرم در زمستان سال ۴۸ در تبریز در راه مدرسه از سرما خشک شدن و ده ها دهقانی که همه ساله در روستاهای اطراف تبریز از سرما به هلاکت می رسند. با خود می گفتم شکنجه های اینجا نمونه کوچک و گذرایی از شکنجه های مداوم و تدریجی خلق است. انواع شکنجه ها را از نظر می گذراندم و زندگی افراد فقیری را هم که دیده بودم، در نظر مجسم می کردم و می دیدم اینجا هیچ نوع شکنجه ای نیست که با زندگی دائمی خلق آمیخته نباشد. خللقی که آن همه برایم عزیز بودند و من آن همه دوستشان داشتم و همیشه خواهم داشت. بعد از مدتی که به درستی نمی دامن چقدر گذشت، پاسبانی در را باز کرد. پاسبان آشنایی بود، از همان هایی که قبل از محبت های آنها یاد کردم. قبلا به او گفته بودم که بالآخره در مورد این زنک ها کاری خواهم کرد. وقتی چشمش به من افتاد، با گله مندی صمیمانه گفت: "به تو نگفتم که این کار را نکن؟" کمی بیرون را نگاه کرد و به پاسبان دیگری که دوستش بود سپرد که مواظب باشد و خودش آمد و کمی طناب پایم را شُل کرد. تا عصر کسی به سلول سر نزد. گاهگاهی پاسبان ها از سوراخ در نگاه می کردند. در این فاصله یک بار صدای فحش دادن و سیلی زدن به گوشم خورد. موتور هم که خاموش شده بود، دویاره به صدا درآمد. من کنچکاوane به دنبال صدا می گشتم که بینم برای چه و از چه دستگاهی بلند می شود. (بعد ها فهمیدم مربوط به هواکشی است که گهگاه باز می کرند که هوای زیرزمین تهویه شود) با شنیدن صدای سیلی و فحش با خود گفتم آیا اینجا همان زیرزمینی است که رفقا را در آن مدام شکنجه می کنند و لحظه ای آرامشان نمی گذارند؟ همان زیرزمین های مخوف! که خودشان از آن حرف می زندند؟ عصر زندانیان در را باز کرد. پاسبان جوانی بود به اسم شکری (از پاسبان های خود اداره اطلاعات) سلام کرد و حالم را پرسید. با بی اعتنایی تمام نگاهش کردم. او پرسید: "چی شده اشرف خانم؟ چرا آوردنست اینجا؟" گفتم: حالا دیگر گزارش کارهایتان را من باید بدهم؟ خندهید و گفت: "نه والله من اصلاً نبودم (البته به یاد داریم که بعضی از این ها هیچ وقت در جریان این جور کارها قرارنمی گیرند، مثل فریاد آدم های مهربان و منطقی نمی هستند!!). من شنیدم تو خانم ... را کتک زدی و گفتم نه بابا حتماً دروغه..." هم از این نظر که استخوانهای گردن و دست و پایم خشک شده بود و سخت درد می کردن و هم از این نظر که از حرف زدن آرام با مزدوری، در حالی که دست و پایم بسته بود و حالت اسیری را داشت، شدیداً ناراحت می شدم، می خواستم او زودتر بیرون برود. نزدیکتر آمد و دستش را به طناب ها زد و به دستبند نگاه کرد، گفت: "خیلی دردت میاد؟" جوابی ندادم. سرم را تکان دادم که سوالات بی معنی است. آمد و طناب را شل کرد. دستبندهای دستم را هم همین طور. می خواست بگوید دستوری دریافت نکرده و این از خوبی خودش است. پرسید: "اینطوری راحت نیست؟" گفتم راحتی مسئله ای نیست ولی اگر من باید نظر بدhem، می گویم همه را باید باز کنی. من یک مزدور، یک دشمن خلق را کتک زده ام و این حق من بود که این کار را بکنم. کسی که باید به بند کشیده شود، دشمن خلق است، نه من. دلم می خواست به او بفهمانم که دستوری گرفته است که طناب و دستبند را شُل می کند. این حرف را به او زده و برای امتحان گفتم: دستهایم

را باز کن کنار تخت بیند که معلوم بود به اراده خودش نمی توانست کاری بکند. بعد از نیم ساعت زندانیان دیگری آمد، با همان نقش پاسیان قبلی او هم جوانی بود به اسم گاشاهی. گفت: "چرا دستهای را از بالا بسته اند؟ این طوری بیشتر درد می آید. بگذار باز کنم و از کنار بیندم." هنوز هم نمی فهمم که در آن موقعیت چرا باید چنین نقشی در مقابلم بازی می شد. آیا واقعاً این زندانیان ها با اجازه خودشان این کار را انجام می دادند؟ بعدها این دو نفر که تصور کرده بودند با رفたار به اصطلاح محبت آمیزشان می توانند نظر مرا به خود جلب کنند، سعی می کردند تا آخر چنین رفتاری را حفظ نمایند. آنها از این رفتار خود قصد سوء استفاده داشتند.

این مزدوران پست و این آدمک های هرزه که حتی نمی توانستند جلوی هرزگی خود را در زندان و در مقابل یک چریک مبارز هم نگه دارند، گاهی موقع باز و بسته نمودن دستبند، با طولانی کردن این کار می خواستند این هرزگی خود را نشان دهند که من با حرکت تن دست و چشم غره رفتمن، با تحکُّم می گفتم: دستت را بالا بگیر! و مانع آن می شدم که حتی لحظه ای به فکر ادامه این هرزگی خود باشند. نتیجه هم مثبت بود.

توضیحات فصل ۲ :

(۱) در آغاز نبرد مسلحane در ایران، به جهت زنده نگه داشتن خاطره قهرمانان مبارز تمام کشورهای تحت سلطه امپریالیسم، رفقا یکدیگر را به نام برخی از آن قهرمانان می خوانندند. دلیل دیگر این امر ملاحظات امنیتی بود. رفیق جواد سلاحدی، به یاد حیدر عمو اوغلی، مبارز سرسخت دوره جنگ های مشروطیت، به این اسم خوانده می شد.

(۲) توضیح این شماره در شماره ۲ (از فصل اول) جزو شهدای جنگل آمده است.

(۳) نواب صفوی: عضو فعال گروه فدائیان اسلام که در سال ۱۳۳۲ تیرباران شد. او مجری اعدام هژیر نخست وزیر وقت بود. در سال ۱۳۴۱ نیز حسنعلی منصور، وزیر وقت به دست محمد بخارائی، یکی دیگر از اعضای این گروه، اعدام گردید.

(۴) وان تروی: نام کارگر انقلابی ویت کنگ که در سال ۱۹۶۸ به اتهام سوء قصد علیه جان سفیر وقت آمریکا در ویتنام تیرباران شد.
⊕ قطعاتی از شعر وان تروی که در کتاب آمده است، به تدریج ورد زبان بسیاری از انقلابیون ایران شد که حتی در رژیم جمهوری اسلامی نیز در دیوار سلول ها، نقش بست. از این رو لازم است توضیح کوتاه زیر را نوشه و متن کامل شعر را در اینجا بیاورم.
این شعر را توهوئو، شاعر ویتنامی در وصف نگوین وان تروی، یکی از مبارزین قهرمان خلق ویتنام سروده است. در سال ۴۹ رفیق بهمن آژنگ متن این شعر را به زبان فارسی ترجمه نمود. سپس رفیق نابدل که خود یک شاعر انقلابی بود، در همان موقع آن را به صورت شعر درآورد. وان تروی کارگر کمونیست (الکتریسین) بود که به اتهام اقدام به ترور وزیر دفاع وقت آمریکا، در سال ۱۹۶۴ دستگیر شد و پس از مدت ها مقاومت قهرمانانه در شکنجه گاه "چی هوا"، سرانجام در ۱۶ اکتبر به دست رژیم مزدور "نگودین خان"، تیرباران گردید. وان تروی در لحظه تیرباران با بی باکی، نوار از چشم های خود برکند و عشق خود به میهن انقلابیش را در این جمله بیان نمود: "می خواهم در آخرین لحظات زندگیم، سرزمینم را تماشا کنم" و آنگاه با هر صدای گلوله فریاد رسایش: "مرگ بر نگودین خان"، "زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین" در فضا پیچید. مقاومت های حمامه آفرین وان تروی در هنگامی که در اسارت به سر می برد، چریک های ونزوئلایی را در همبستگی انتربنیونالیستی شان بر آن داشت که یکی از سرهنگ های جانی آمریکائی را در قبال

آزادی وان تروی - به مثابه سمبیل قهرمانی های خلق ویتنام - برپایند و اعلام کنند که اگر وان تروی تیرباران شود، یک ساعت بعد، آن ها نیز سرهنگ مزبور را اعدام انقلابی خواهند کرد.

به یاد وان تروی

لحظاتی هستند که دوران سازند

كلماتی که دل انگیزتر از آوازند

مردهایی که تو گوئی آنان، از دل پاک حقیقت زادند

وان تروی مرده ای تو؟

نه، نه، زنده ای تا به ابد.

کی ترا خلق فراموش کند!

مرگ لب های ترا دوخت

ولی فریادت:

"كلماتم بسپارید به دل"

در طنین است هنوز

و درخشند و زیباست هنوز

برق چشمان تو بر ، نامه حزب

بگذرد زین پس اگر سال هزار

مردمان خاطرshan خواهد بود

صبح پائیز حیاط "چی هوا"

تو میان دو نگهبان می رفتی

و کشیش از پی تو می آمد.

پایت از درد به خود می پیچید

سر مغدور تو اما بالا.

جامه ات رنگ سفید، جامه ات رنگ صفا

بدن لاغرت از مرگ قویتر.

صف کشیدند پی جلادان،

کاسه لیسان نمک پرورده.

دو ردیف مزدور،

بر سر اسلحه شان سر نیزه.

و تو سنگین و متین می رفتی

و نگاهت آرام،

گوئی آن روز تو بودی قاضی.

در دل سیز و شکوفنده هر برگ زِ نو،
زندگی می شکفده.

زان تو باد آن خاک،
آن زمینی که رهائی طلبده.

نیز از آن تو بادا آن تن،
کارزویش رستن.

و تو فریاد زدی:
"چه جنایت کردم من"؟

لیک بستند تو را بُر چوبه، چشم هایت را هم،
که نبینی دهن ده لوله.

و تو فریاد زدی:
"جانی آمریکائی است".

پس به خشم از بُر چشمان،
بدربیدی آن را.

برق چشمان تو، سوراند همه دونان را.

تو چنین پنجه فکنده با مرگ
و تمام تن تو آتش بی پایان بود.
سفت کردند سپس رشته طناب،
آن پلیدان ز وحشت لرزان.

و لبان تو ز نفرت سوزان.
بلشویک وار بباید جنگید

چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر؟!
لحظه ای بیش نبود که:

به زانو صف اول!

در همان لحظه چند

منعکس گشت صدای تو ز نو:

مرگ بر یانکی ها، مرگ بر مزدوران، مرگ بر نگودین خان!
زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین!

تو سه بار در چنان لحظه جاوید،
"عمو" را خواندی.

تیر بارید پس آنگاه ز سلاح یانکی
تو بیافتادی و برخاستی باز که:

ویتنام نمیرد هرگز.
دادی این سان آواز

خوابگاهت را خون سرخ نمود،
لیک از سینه تو ناله نخاست.

مرد بود آن که نتالید از آن سینه پاک
مرد بود آن که فرو خفت ملک سان بر خاک
و به آن حاج درخشنده
که انداخت کشیش در کنارت
چه نیازی بوده است؟!

مرده ای حال تو هر چند رفیق!
از تبری لیک تو آن تُندآواز،
خون جواب هر خون.

و چنین بود که پارتیزان ها
بربودند همان روز به شهر کاراکاس،
یانکی جانی را.

مرده ای حال نمیسینی تو
شعله ور گشته جنوب
لیک هیچ آتشی از آتش قلب تو
فروزان تر نیست

وان شهابی که ز آخر دم تو برمی خاست:
کلماتم بسپارید به دل

وان تروی، همه من، کلماتت بسپاریم به دل
آدمی با سر افراشته باید بزید
و سرافراشته باید میرد

و به دشمن سرتسلیم نیارد در پیش
و نهد در ره آزادی خلق
همه هستی خویش،
به همان گونه که تو
همره کارگرم.

(۵) سرگرد فرید یکی از مزدوران پلید دشمن که برای اجرای مقاصد جنایت گرانه در آمریکا دوره تعلیماتی بازجویی و شکنجه را دیده بود. در مهرماه ۱۳۵۰ هنگامی که با هلکوپتر به بازرگانی دکل های برقی که چند تای آنها توسط چریکهای فدائی خلق منفجر شده بودند، مشغول بود، هلکوپترش سرنگون شده و کشته شد.

(۶) شهین توکلی: مبارز آزاده ای که با وجود داشتن یک کودک شیرخواره، در فعالیت های چریکی فعالانه شرکت می جست. در سوم خرداد سال ۱۳۵۰ هنگام تعویض خانه تیمی خود، مورد حمله پلیس واقع گردیده و دستگیر شد. شهین در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به پنج سال زندان محکوم گردیده است.

⊕ به توضیح شماره ۲۰ همین فصل رجوع شود.

(۷) حمید توکلی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه‌های زیاد، در اسفند ۱۳۵۰ تیرباران گردید.

(۸) عباس جمشیدی رودباری: از فعالترین اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. او دوبار از خانه تحت محاصره پلیس موفق به فرار شد. هنگام شناسایی اعضای ساواک، ضمن درگیری مسلحانه زخمی و بیهوش شد و دستگیر گردید. پلیس برای گرفتاری رفقاپیش، او را شهید شده اعلام داشت. در حالی که او هنوز به خاطر فاش نکردن کوچکترین اسرار جنبش، زیر وحشیانه ترین شکنجه‌ها قرار دارد.

⊕ در ادامه متنی که در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری آمده، باید اضافه کنم که او به طور بی سابقه دو سال تحت شکنجه تدریجی مزدوران رژیم شاه قرار داشت. ولی دشمن علیرغم به کار بردن انواع شیوه‌های غیرانسانی در مورد او، نتوانست شخصیت انقلابی رفیق را در هم بشکند و بالاخره، مذبوحانه با کشتن او خود را تسکین داد.

(۹) حسن نیک داوودی: در سال ۴۸ دستگیر شد و بر اثر شدت شکنجه‌های وارده، در زندان به شهادت رسید. او یکی از سهپاتیزان های فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود.

(۱۰) گروه جزئی: اولین گروه کمونیستی با فعالیت زیرزمینی بود که خط مشی مبارزه مسلحانه را در ایران به کار گرفت و عملاً به تدارک و سازماندهی واحدهای چریکی همت گماشت. گروه نامبرده در زمستان ۴۶ به دنبال نفوذ پلیس کشف گردید و عده‌ای از اعضای آن دستگیر شدند. این گروه به نام "بیرون جزئی" که از اعضای مرکزیت آن بود، گروه جزئی نامیده شد. علی اکبر صفائی فراهانی و محمد صفاری آشتیانی از جمله بازماندگان این گروه بودند که در زمستان ۴۷ بعد از کشف گروه خود، عازم جبهه الفتح شدند. از فعالیت‌های آنان قبل‌آید شد.

(۱۱) مسعود احمدزاده: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در سال ۱۳۵۰ در سر یک قرار، دستگیر گردید و همراه پنج تن از رفقاپیش در زمستان ۱۳۵۰ تیرباران شد. "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک" که مشخص کننده خط مشی سازمان است، اثر اوست.

(۱۲) مجید احمدزاده: از اعضای فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در تابستان ۱۳۵۰ دستگیر گردید و در زمستان همان سال، همراه برادر مبارز خود مسعود احمدزاده و چهار رفیق دیگر، تیرباران شد.

(۱۳) علی اصغر بدیع زادگان (۱۳۱۷-۱۳۵۱): از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق ایران بود. در تابستان ۱۳۵۰ به دنبال نفوذ یک عنصر پلیسی در سازمان مجاهدین، به همراه عده‌ای دیگر از اعضای سازمان دستگیر گردید. او در زیر شدیدترین شکنجه‌ها بعداز یک مقاومت دلیرانه، به شهادت رسید.

⊕ مجاهد رزمنده علی اصغر بدیع زادگان که توسط شهربانی دستگیر شده بود تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. اما روایت صحیح در مورد نحوه شهادت او آن است که وی را پس از شکنجه‌های فراوان در سال ۵۱ تیرباران نمودند.

(۱۴) تحت شماره ۳ (در فصل ۱) کتاب توضیح داده شده است.

(۱۵) همایون کتیرایی: از اعضای مرکزیت گروه آرمان خلق که در مهرماه (۵۰) تیرباران گردید. مقاومت این مبارز دلیر زیر شکنجه و در برابر دشمن، فراموش نشدنی است.

(۱۶) سیروس سپهری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در شهریور ۵۰ پس از محاصره خانه تیمی، در حالی که از ناحیه سر زخمی شده بود، دلیرانه به سوی دشمن آتش گشود تا این که دو رفیق هم تیمی اش (فرخ سپهری و شاهرخ هدایتی) توانستند از حلقه محاصره خود را خارج کنند. در این محاصره او در حالی که به شدت زخمی بود، اسیر شده و در زیر وحشیانه ترین شکنجه های دشمن قرار گرفت که از شدت آنها قهرمانانه به شهادت رسید. دشمن، شش ماه بعد از دستگیری و کشتن سیروس سپهری در زیر شکنجه، وقیحانه اعلام کرد که او بعد از یک درگیری با مأمورین، در حوالی کوی کن، کشته شد.

(۱۷) شاهرخ هدایتی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در آبان ۵۰ دستگیر شد. او در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها که باعث کور شدن چشمهاش گردید، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. دشمن، پس از ضربه های سختی که در زمستان پنجه از طرف چریکهای فدایی خلق خورد، از شدت خشم و ناتوانی، چهار ماه بعد از دستگیری، وقیحانه اعلام کرد که شاهرخ هدایتی را در جریان حمله به یک بانک شناخته و اکنون تحت تعقیب است و سپس یک هفتۀ بعد اعلام نمود که او در یک درگیری با مأمورین پلیس زخمی و دستگیر گردید و رفیق او سیروس سپهری نیز کشته شد.

(۱۸) اصغر عرب هریسی: از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او در حمله به کلانتری ۵ تبریز شرکت داشت. در خرداد سال ۵۰ دستگیر شد و پس از مقاومت دلیرانه در مقابل شدید ترین شکنجه ها، در زمستان ۵۰ تیرباران شد.

(۱۹) محمد تقی زاده (۱۳۵۰-۱۳۲۸): از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او پس از تحمل شکنجه های فراوان در زمستان ۵۰ تیرباران شد. در حمله به کلانتری ۵ تبریز او یکی از شرکت کنندگان در این عمل بود.

(۲۰) رقیه دانشگری: از مبارزین دلیری است که در تابستان ۵۰ و بعد از تحمل شکنجه های فراوان به ده سال حبس محکوم گردیده است. او از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق می باشد.

⊕ در مورد شهین توکلی و رقیه دانشگری که در این کتاب بارها از آنها نام برده ام در اینجا ناگزیرم اشاره کنم که آن دو نفر در شرایط بعدی مبارزه که با قیام توده ها و سقوط رژیم شاه بوجود آمد، هر یک به گونه ای از صفت چریکهای فدائی خلق خارج شدند. به خصوص با تأسف تمام باید از رقیه دانشگری نام ببرم که پس از آزادی از زندان با جریان خائن و سازشکار رخنه کرده در سازمان ما، همکاری نمود و خود به تدریج در آن جریان حل شد. رهبری این جریان که بعد به عنوان "اکثریت" معروف شد، آگاهانه کوشید سازمان چریکهای فدائی خلق ایران را به آستانبویسی ارجاع حاکم ببرد. رهبری "اکثریت" در شکست جنبش توده های رنجدیده ما و تسلط رژیم سراپا ننگ و جنایت جمهوری اسلامی در ایران، نقش خائنانه بسیار موثری ایفاء نمود. رقیه دانشگری با درآمیختن با چنان عناصری، از همان آغاز خود را در شرایط وحشتناکی قرار داد. من هنگامی که نوشتۀ ای را با امضاء او (در کنار امضاء فرخ نگهدار) در مورد اعدام "دختران و پسران جوان" در سال ۶۰ توسط جلالان رژیم جمهوری اسلامی در نشریه "اکثریت" (کار، شماره ۱۲۰) خواندم - نوشتۀ ای بسیار شرم آور که چیزی جز نفرت و انزجار ایجاد نمی کند - برایم دشوار بود که باور کنم که این همان رقیه ای است که من قبلاً می شناختم. در زمانی که من او را می شناختم، دختری بود با دلی مهربان اما با سطحی نگری هائی که من همواره نگرانش می شدم. بارها به خود گفته ام که آیا ممکن است او روزی به خود آید؟ آیا می تواند از مردم ستmdiده ایران، از خانواده های رنج دیده زندانیان سیاسی و جان باختگان معذرت خواهی کند و سپس دست به اعمالی بزند که عملاً پشیمانی اش را به مردم ثابت نماید؟ یا حالاً دیگر دیر شده است؟! شاید احساس عاطفی ای که همیشه نسبت به او داشتم باعث چنین انتظاری شده است.

زیرزمین شهربانی

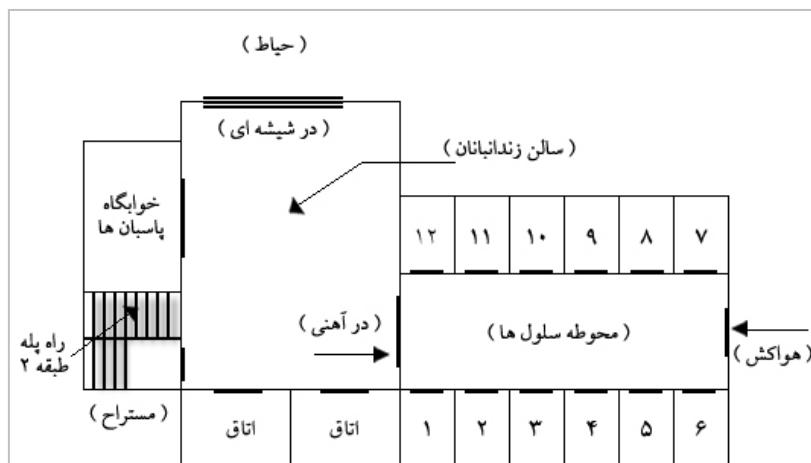
و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

زیرزمین شهربانی

اداره اطلاعات سه طبقه دارد. در آن سالی که من آنجا بودم، طبقه بالا مربوط به امور گذرنامه بود که تعداد زیادی کارمند در آنجا کار می کردند. اتاق های زندانیان، اتاق شکنجه و اتاق رئیس عملیات، در طبقه دوم بودند. این اتاق ها قبل از مورد استفاده مأمورین اداره اطلاعات قرار می گرفت ولی در آن سال به علت زیادی تعداد زندانیان به آنها اختصاص داده شده بود.

طبقه پایین زیرزمینی بود که قبلا به صورت انبار مورد استفاده قرار می گرفت ولی در آن سال آنجا را سلول بندی کرده و دوازده سلول نمناک و تاریک در آن ساخته بودند. سلول ها به اندازه $1/5$ در ۲ متر بودند. در بعضی سلول ها گلیمی افتاده بود. در بعضی دیگر یک تختی بود که زندانی را به آن می بستند. سلول، درب آهنی کوچکی داشت با یک سوراخ گرد در بالا و از بیرون چفت می شد. بالای در جای کوچک پنجره مانندی بود که لامپ کم نوری در آن روشن بود. دوازده سلول به صورت دو ردیف شش تابی در دو طرف زیرزمین قرار داشتند. پاسبان ها در وسط قدم می زدند. درب بزرگی این محوطه را از سالن مریع شکلی که زندانیان در آن می نشستند، جدا می کرد. در این سالن یک اتاق بزرگ که خوابگاه پاسبان ها بود و دو اتاق که مورد استفاده زندانیان ها قرار می گرفت که بعد به زن ها اختصاص داده شد، قرار داشت.

(نقشه تقریبی زیرزمین شهربانی)



یک درب بزرگ شیشه‌ای مشجر نیز از این محوطه به حیاط باز می‌شد. چند پله از طرف دیگر به طبقه دوم می‌خورد. اکنون محوطه بیرون را هم سلول بندی کرده اند و جمعاً ۲۶ سلول به وجود آورده اند که این محوطه قسمتی از کمیته است. در هر یک از این سلول‌ها یک زندانی قرار داشت. در آنها بعضی از رفقا را در حالی که پشتستان را سخت سوزانده بودند با دست و پای شکسته روی تخت فلزی بسته بودند. تمام مدت پاسبان‌ها در زیرزمین قدم می‌زدند و من بعد از این که از موقعیت خود خبردار شدم، فهمیدم که در اینجا دیگر با پاسبان‌ها طرف خواهم بود. به در و دیوار سلول که نگاه کردم خوشحال شدم. دو ماه بعد از دستگیری برای اولین بار تنها شده بودم و این موهبتی غیرمنتظره بود! خودم بودم و خودم، بدون قیل و قال زندگی بالا و بدون محافظت زنک‌ها. موقع شام دست هایم را باز کردند، شام خوردم. چند عدد زردآلوی کال را به عنوان میوه آورده بودند که ابته برایم عجیب بود. اول خیال کرد میوه مال زندانیان هاست که خواستم قبول نکنم، ولی بعد دیدم به اصطلاح جیره زندان است. آخر آن‌ها در فکر تأمین ویتمانین بدن زندانیان هم هستند! با چند خیار پوسیده، هندوانه ترشیده، انگور له شده ... که بعدها می‌دادند. شب شد، خواستم به مستراح بروم. منتظر شدم که پاسبانی از سوراخ در نگاه کند، سرم را تکان دادم که متوجه شد و در را باز کرد. گفتم می‌خواهم بروم مستراح، حرفی نزد. در را دوباره بست و رفت. حدود نیم ساعت بعد در باز شد. صدای تحکم آمیز زنک به گوش رسید که به پاسبان می‌گفت: "دست هایش را باز کن، بیاید." از سلول که بیرون آمدم، خواستم کنگاوانه به اطراف نگاه بکنم که موقعیتم را بهتر بشناسم. ولی چندین نفر پاسبان دورم را گرفتند و زنک به آنها گفت: "محکم بگیریدش!" و آنها مرا آن قدر محکم گرفته بودند که گویی به محض شل کردن دستهایشان فوری فرار خواهم کرد. خود زنک هم جلو همه راه افتاد. با این تشریفات به طرف مستراح رفتیم. در این فاصله سعی می‌کردم با تکان دادن دست و پا، پاسبان‌ها را کنار بزنم. به در مستراح که رسیدیم، پاسبان‌ها دست هایشان را شل کردند. حالت خجالتی داشتند و می‌خواستند دورتر از مستراح بایستند. ولی زنک دستور داد که تا خود مستراح همراه من بیایند و بیشمانه در حالی که خود و چندین نفر پاسبان جلو درب به ردیف ایستاده بودند، با لحن تحقیرآمیز گفت: "زوبداش!" به پاسبان‌ها گفتم شما بروید کنار! و زنک داد زد: "نه خیر باید اینجا بایستند." چپ چپ به زن نگاه کردم و با تهدید گفتم: به پاسبان‌ها بگو بروند کنار! و او داد زد: "همینه که هست. بعد از این هم، این طوری باید به مستراح بیایی. تو لیاقت نداری که با احترام باهات رفتار بشه." چشم هایم را به رویش دوختم و با حالتی سرشار از انزجار گفتم: گمان می‌کنی من با این کارها اذیت می‌شم؟ خیال کردی زنیکه هرزه! دیگر خیلی حرتش گرفته بود. داد و بیداد کرد و به پاسبان‌ها گفت: "اصلاً نمی‌خواه. یا باید این طوری به مستراح بیاد یا اصلاً نمی‌آورمش." به سلول برگشتم. دوباره دست‌ها و پاهایم را بستند و به حال خود گذاشتند. مدتی را با یاد/رانی^(۱) قهرمان گذراندم که دژخیمان او را به سلول بسیار کوچکی انداخته بودند و به غیر از یک تکه نان خشک، هیچ غذایی به این انقلابی بزرگ نمی‌دادند. دوباره در باز شد. این بار زنک دوم بود. با غرور احمقانه‌ای کلید دستبندها را به پاسبان داد. گفت: "بازش کن." بلند شدم و همراه دو پاسبان و زنک به مستراح رفتیم. این بار زنک طبق معمول فقط درب مستراح را نیمه باز گذاشت و خودش دم در ایستاد. وقتی به سلول برگشتم به جای طناب به پاهایم پابند زدند که خیلی راحت‌تر از طناب بود. دستبندها را هم شل کردند.

شب، نیک طبع و فرید آمدن و پرسیدند چرا این کار را کرده‌ام. با خشم و تهدید حرف می‌زدند و می‌گفتند: "خود خانم زنگداشت والا بلائی سرت می‌آوردم که..."

جوایشان را نمی‌دادم، حتی سرم را هم برنگرداندم که به صورت‌شان نگاه کنم. بلند شدند که بروند و نیک طبع که بالاخره از روی نیک طبعی! می‌باشد اذیتی بکند، زنجیر پاهایم را بلند کرده و به تخت کوید و فحشی داد و رفت. شب خوابیدم. صحیح به صدای ضربه‌ای که به دیوار خورد، از خواب بیدار شدم. ضربه از سلول مجاور بود، که رفیق محبوس در آن به دیوار می‌زد و سلام می‌کرد. از شدت شوق و خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. در وضعیتی که دشمن دور و برت را گرفته و تو به غیر از دشمن چیزی نمی‌بینی، حتی صدای ضربه‌ای که می‌دانی آن را رفیقی می‌زند، برایت شادی بخش است. با سرایای وجودت گوش می‌کنی. ضربه‌ها را

می شنوی و می خواهی آنها همیشه در گوشت طین افکن بمانند. رفیق به طور محکم به دیوار می زد و می خواست من جوابش را بدهم. ولی من که دست و پایم بسته بود و سرم هم از دیوار فاصله داشت که لاقل با سر به دیوار بزنم، زنجیر پایم را تکان می دادم. بعد از خوردن صبحانه (یک تکه نان با کمی پنیر و لیوان بزرگ چای شیرین که مقدارش نسبت به اتاق بالا زیاد بود) زندانیان دیگری که صبح به همه سلول ها سر می زد، به سلولم آمد (زندانیان ها و پاسبان ها ۲۴ ساعت یک بار عوض می شدند). این زندانیان، مرد ۵۰-۴۵ ساله تُركی بود به اسم فرهنگ! سعی می کرد تا آنجا که می تواند خودمانی حرف بزند: "ما تُرك ها خیلی عصبانی هستیم، زود از کوره درمی رویم" و از این حرف ها. می گفت: "من به این بازجوها گفتم، بگذارید اشرف مدتها پیش من باشد. من آن قدر می توانم او را تربیت کنم که اصلاً نامه ای برای شاه ... بنویسد!"

یکه خوردم و گفتم: چی؟! نامه برای شاه؟! و یکباره نفرتی سراپایم را فراگرفت و آن خانتی را که چنین کاری انجام داده بود، در نظر آوردم. چقدر بدبهختی و حقارت می خواهد که آدم بتواند به این ننگ تن دهد! بدنم از نفرت و کینه لرزید. به فرهنگ نگاه کردم و دیدم هالوی نادانی بیش نیست و استدلال و حرف زدن فایده ای ندارد. با بی اعتمایی جواب دادم: بابا چی می گی، معلومه که خیلی از مرحله پرتب و او با پُررویی گفت: "خواهی دید... بذار مدتها بگذره، حقایق برات روشن می شه."

رفیق پهلو دستی مرتب به دیوار می زد. گاهگاهی ضربه هایی به در سلول می خورد و صدای رفیقی می آمد که به آبریز می روم و یا سرکار آب بیاور، ساعت چنده.

چه محیط خوبی بود. رفقا می توانستند صدای همدیگر را بشنوند و احساس یگانگی و اعتماد در خود بکنند. می توانستیم شاهد برخوردهای همدیگر با پاسبان ها و با دشمن باشیم و من در این جا که دیگر تنها بودم، می توانستم برای خود برنامه ای بگذارم. برنامه فکر کردن منظم روی موضوع های مختلف، ورزش با تکان دادن انگشت های دست و با سر، خواندن شعر فرهنگ در فاصله ظهر به سلولم آمد. کمی صحبت و نصیحت کرد! مردی پُرورو و به تمام معنی احمق بود. وقتی فکر می کرد منفعتی در کاری موجود است، با هیچ فحش و برخورد تعرضی از جا درنمی رفت و با پُررویی و بیشمرمی کامل آن را دنبال می کرد. استوار بود و از قداره بندهایی که به اصطلاح در رکاب شاه درگذشته سفری به تبریز کرده و آن را از افتخارات خود می شمرد. علاوه بر شغل استواری بنگاه معاملاتی ملکی هم داشت. راجع به زَنگ حرف می زد. از صحبت هایش برمی آمد که می خواهد به اصطلاح من و او را آشتب بدهد. برخلاف تصورم موضوع ساده گرفته شد. زَنگ نه تنها از کنک خوردن احساس ناراحتی یا خرد شدن شخصیت نکرده بود، بلکه همان طور که بعدها برای هر کسی جریان را با آب و تاب تمام تعریف می کرد، به این موضوع افتخار هم می نمود. به این ترتیب از کینه شخصی خبری نبود و تنبیه کلی هم به همان سلول آمدن محدود می شد. عصر دویاره فرهنگ آمد که زَنگ ها آمده اند دم درب و می گویند اگر اشرف نمی خواهد فحش بدده، به سلول بیاییم. بعد از من پرسید: "حالا چی می گی، بگم بیان؟".

نمی دانستم چه بگویم. رفت و آمد او به من مربوط نمی شد. من تصعیم نداشتم فحش بدhem. کاری به کار او نداشتم. به فرهنگ گفتم دلیل ندارد، آنها به سلول بیایند. البته آمدنشان برایم چندان اهمیتی نداشت. آنها موضوع را خصوصی و شخصی گرفته بودند، پس مهم نبود. به هر حال آن ها به سلول آمدند. زَنگ نگاهم کرد. من نیز به صورتش ژل زدم. شروع کرد به این که: "آقای فرهنگ من همیشه گفته ام، اشرف مثل دختر خودم می ماند. او هم عصبانی ست" و از این حرف ها، که من تو رو دروسی بمانم و بگویم فلازی ببخشید. گفت: نه به عصبانیت ربطی نداشت. من از قبل تصمیم داشتم.

از فردایش پابند را ساعتی از روز باز می کردند، یک هفته طول کشید که کلاً بازش کردند. دیگر می توانستم به ضربه های دیواری رفیق بغل دستی با پا جواب بدhem. رفیق آهنگ سرود "ای رفیقان" را بر روی دیوار می زد و من موقع نهار که دست هایم باز بودند، به او جواب می دادم.

یک مبارز هرگز تنها نیست

بعد از ظهر یکی از همان روزهای اول بود. روی تخت به پشت خوابیده بودم. هوا گرم بود. پشم عرق کرده و کمی می سوخت. سعی کردم تکانی به خودم بدhem و کمی پشم را در هوا نگاه دارم. بعد از مدت کوتاهی گفتم ولش کن! و شروع به خواندن آوازی کردم. هر طور بود این شعر را که: دشمن اگر بپرسد "امیر" * کجاست، دستم را به سینه می زنم و می گویم امیر در قلب من است و همچنان با دشمن می جنگد" در قالب آهنگ ریختم و هم چنان با گذاشتن نام دیگر رفقا: صمد، بهروز، جواد، رحمت،... به جای کلمه "امیر" آن را ادامه دادم. سرم را به طرف دیوار برگرداندم. در حالی که به خطوط روی دیوار نگاه می کردم، به یاد نبرد قهرمانانه رفقا پویان و پیرون‌نذیری بودم. جریان این نبرد دلاورانه را از زبان زنگ ها در اتاق بالا شنیده بودم و همیشه به آن می اندیشیدم و شور تازه ای در خود می یافتم. آنها با وجود خوشحالی زیادی که از شهادت رفقا داشتند (به خصوص از شهادت رفیق پویان که از رفاقت کمیته مرکزی سازمان بود و خود از ابتدا در تشکیل سازمان نقش فعالی داشت) هنگام حرف زدن از آنها، نمی توانستند تحسین و احترام ناشی از مقابله قهرمانانه رفقا با دشمن را که خبر آن در همه جا پیچیده بود، بپوشانند.

این مزدوران به حدی از اولین نبرد چریک شهری شگفت زده بودند که همچون افسانه ای برایشان باور نکردنی بود. آنها فحش می دادند و می گفتند: "پدر سوخته ها از آن همه پلیس که آنجا ریخته بود، از آنهمه اسلحه نمی ترسیدند، چقدر مقاومت کردن!" به روشی می توانستم رفقا را پیش چشمانم مجسم کنم که چگونه با قاطعیت و خشم و کین فراوان در حالی که به یاد آرمان بزرگ خویش شعار می دادند، با دشمن می جنگیدند. احساس شادی عمیقی در خود می کردم. درماندگی و ناکامی دشمن را به وضوح درک می نمودم. او در مقابل مبارزین اینگونه دلیر و از جان گذشته، چه می تواند بکند؟ حتی اگر در اثر اشتباه خود مبارزین موفق به یافتن خانه ای گردد، با گلوله چریکها رو به رو می شود که با خشمی آشین بر سرشن فرومی ریزد و در پایان به جز پیکر بی جان آنها به چیزی دست نمی یابد. با احساس هیجان و کینه سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم: "ای کینه، تو هم در جای خود چون محبت، مقدسی!" و بعد با آهنگ صفحه "کور او غلی" خواندم: عصیان، عصیان، عصیان

رفقا سکوت و خاموشی سلول ها را چگونه می شکنند

ساعت سه بعد از ظهر بود. سروصدای پاسبان هایی که وقت تعویض پاسشان رسیده بود، فضای زیرزمین را اشغال کرده بود. صدایی شنیدم که می گفت: "اسمت چیه؟" خیال کردم پاسبانی است که با یکی از زندانیان حرف می زند. اما سؤال دوباره و سه باره هم تکرار شد. بیرون شلوغ بود و صدا در آن گم می شد. ضربه محکمی از سلول بغلی به دیوار خورد و این صدا به گوش رسید: "اسمت چیه؟" من تازه متوجه شدم که رفیق بغل دستی است که با استفاده از این فرصت بلند حرف می زند. این کار او به نظرم جالب آمد. به فکر من نرسیده بود که می شود حرف زد. شروع به حرف زدن کردیم، اسممان را به همدیگر گفتیم و علت دستگیریمان را از هم دیگر پرسیدیم و اینکه: "حرفي که برای دشمن نزده ای؟!" بیرون ساخت شد. ما هم حرف زدنمان را قطع کردیم. بعد من شروع به سوت زدن نمودم. آهنگ "ای رفیقان" را با سوت می زدم. ضربه محکمی به دیوار خورد. سوت را قطع کردم. کمی منتظر ماندم که بینم چرا رفیق به دیوار می کوبد. دوباره ضربه به دیوار خورد و من فهمیدم که نباید سوت بزنم ولی نفهمیدم چرا ... گفتم باشد در فرصت دیگری می پرسم.

* رفیق امیرپرویز پویان.

مدتی گذشت. صدای سوت از سلول خود رفیق بلند شد که او نیز خود سرود "ای رفیقان" را می‌زد. دنبال سوت زدن او را گرفتم و سطر دیگر آن را زدم. به همین ترتیب سرود را تا آخر ادامه دادیم. صدای گروهبان نگهبان بلند شد: "این پفیوز کیه که سوت می‌کشه؟! اینجا خونه خاله نیس!" صدای قدمهایش را شنیدم که در بیرون سلول‌ها می‌گردد. علت ضربه‌هایی را که رفیق، اول به دیوار می‌نواخت فهمیدم. او که دستهایش را به تخت نبسته بودند، می‌توانست از سوراخ در بیرون را نگاه کند و موقعیت را بسنجد و بعد سوت بزند. فهمیدم که نگهبان‌ها، این جا سعی می‌کنند که هرگونه ارتباط زندانیان را با یکدیگر قطع بکنند و فرد را در سکوت و خاموشی تنها نگهدارند. احساس کردم که در آن شرایط تحملی، سوت زدن نوعی مبارزه است و باید به هر وسیله که شده برخلاف خواسته دشمن، سکوت و خاموشی را به هم بزنم و به این ترتیب با رفقا ارتباط برقرار کرده به هم‌دیگر روحیه بدھیم. صدای دور شدن قدم‌های گروهبان نگهبان را که شنیدم، کمی صبر کرده دویاره سوت زدم. این بار از سلول دیگر نیز به سوت من جواب داده شد. خیلی خوشحال شدم. سه نفری سوت زدن را ادامه دادیم. وقت شام خوردن، درب سلول باز شده گروهبان نگهبان با کلید داخل شد و دستبند دستم را باز کرد. در راست و به سلول‌های دیگر رفت. فوری در اولین فرصت که دست‌هایم را آزاد یافتم به دیوار زدم و بدین وسیله برای او پیام رفاقت فرستادم. او هم در این فاصله آهنگ انقلابی تندی را با ضربه به دیوار زد. با شنیدن صدای پا از دیوار فاصله گرفتم، غذا آوردند. توی بشقاب مقداری لپه، دو تکه بادمجان غوطه ور در آب غذا و یک عدد نان ماشینی. دیگر تعداد کسانی که سوت می‌زنند، زیاد شده بود. از هر گوشه زیرزمین سوتی شنیده می‌شد و تشخیص آن برای نگهبان‌ها که دنبال صدا می‌گشتند مشکل شده بود. آنها را به این وسیله دست می‌انداختیم و اذیتشان می‌کردیم. وقتی برای یافتن کسی که سوت می‌زد، به سلوی می‌رفتند. صدا از آن سلول قطع می‌شد و از سلول دیگر بر می‌خاست.

روز حمام بود. در سلول‌ها را یکی یکی باز می‌کردند و هر کس به مدت ده دقیقه از آن خارج می‌شد و دوباره برمی‌گشت. بیرون، سر و صورت رفقای پسر را اصلاح می‌کردند و آنها فقط در مدت پنج دقیقه می‌بایست سر و تن خود را بشوینند. باز هم سروصدا و شلوغی بود و فرصتی برای حرف زدن با رفیق بغل دستی پیدا کرده بودم. او گویا رفیقی از گروه آرمان خلق^(۴۹) بود. از خط مشی مبارزه گروهشان پرسیدم. کمی صحبت کردیم و هر چه بیشتر احساس رفاقت نمودم. گفتوگو زیاد طول نکشید، صدای ما توجه پاسیان‌ها را جلب کرده بود و آنها دنبال صدا می‌گشتند که بینند از کدام سلول است. رفیق ضربه‌ای به علامت خطر به دیوار زد و گفت: "فردا...". اما روز بعد، رفیق را به زندان دیگر منتقل کردند.

ما پیروز می‌شویم

یک روز صدای زنی را از سلول بغل دستیم شنیدم. این صدای زنگ محافظ نبود. صدای یک رفیق بود. به خوبی می‌شد فهمید. قلبم پُر از شادی شد. از خود پرسیدم، آیا ممکن است رفیق "شہین" یا رفیق "فران"^{*} باشد؟ حدس من درست بود. در سلول بغلی رفیق شہین را جای دادند و رفیق رقیه نیز در سلول شماره یک، دم در بود. خیلی زود برنامه به دیوار زدن را با رفیق شہین شروع کردیم و دیگر تا موقعی که سلولمان پهلوی هم بود این برنامه را همیشه داشتیم. این کار برایمان هیچ وقت یکنواخت نمی‌شد. می‌دانستیم با چه شوری به دیوار می‌زنیم و چطور می‌خواهیم مفهوم تک تک شعرهایی را که با ضربه روی دیوار می‌نواییم، درک کنیم.

این سطر سرود "ای رفیقان" را مخصوصاً بیش از همه روی دیوار می‌زدیم: "یک پا ننهیم قدمی به عقب تا دم مرگ!" صبح‌ها، چفت درها طبق معمول با صدای زنگ داری باز می‌شدند. یک تکه نان با کمی پنیر دم در هر سلول می‌گذاشتند. با صدای در، از خواب بیدار می‌شدیم. گروهبان نگهبان آمده و دست‌هایمان را باز می‌کرد. (در این روزها، فقط شب‌ها دستبند می‌زدند و روزها دست‌هایمان آزاد بودند). من در اولین فرصت ضربه‌ای محکم به دیوار می‌زدم که رفیق شہین خود را برای ورزش آماده کند.

* "فران" اسم ترکی ای است که رفیق رقیه دانشگری در خانواده اش به این اسم خوانده می‌شد.

با آهنگی که نمی دانم آهنگ چه بود، می خواندم؛ ورزش باید کرد، شاداب باید بود و شروع به ورزش می کردیم. صدای رفیق شهین را از سلول بغلی می شنیدم که نفس نفس می زد.

بعد از جمع شدن سه نفریمان در زیرزمین، محیط آنجا تغییر محسوسی کرده بود. لحظه ای آرام نمی گرفتیم. در همه حال به شکلی سعی می کردیم سکوت زندان را بشکنیم. این را وظیفه خود می دانستیم. بالاخره مبارزه در همه جا و به هر شکل باید ادامه یابد. روز شلوغی بود. پاسبان ها در گوشه ای ایستاده و مشغول حرف زدن بودند، موقعیتی برای شعر خواندن یافتیم. لای در نشستم و قطعه ای از شعر "وان تروی" را خواندم:

لحظاتی هستند که دوران سازند

كلماتی که دل انگیزتر از آوازند

مردهایی که تو گویی آنان

از دل پاک حقیقت زادند.

"وان تروی" مرده ای تو؟

نه، نه، زنده ای تا به ابد

کی ترا خلق فراموش کند؟

رفیق رفیه بقیه اش را خواند که:

تو چنین پنجه فکندي با مرگ

و تمام تن تو

آتش بی پایان بود

بلشویک وار بباید جنگید

چه کند بر دل چون آتش ما

آتش تیر؟

مرده ای حال تو هر چند رفیق

لیک در گوش تو هست

که چسان می شکفت این قانون

خون فقط هست جواب هر خون!

و رفیق شهین آن را تا آخر ادامه داد:

"وان تروی" همراه من

كلماتت بسپاریم به دل

آدمی با سر افراشته باید بزید

و سرافراشته باید میرد

و به دشمن سر تسليم نیارد در پیش

و نهد در ره آزادی خلق

همه ای هستی خویش

به همان گونه که تو،

همراه کارگرم!

بعد نوبت شعرهای کوتاه رسید. رفیق شمین چنین خواند:

رو به صفتان زشخو را نکشند
در مسلح عشق جز نکو را نکشند
مُردار شود هر آنکه او را نکشند
گُر عاشق صادقی زِ مُردن مهراس

و من در جوابش خواندم:

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

و رفیق رقیه هم قطعه آخر شعری را که خود به مناسبت "سوم خرداد" روز شهادت رفقا (پویان، پیروزندیزی، اسکندر صادقی نژاد) سروده بود خواند:

تو ای دشمن، ای قاتل انسان
بدان که ما با مرگ هر یک
از رفیقان مبارز
تازه تر خواهیم کرد
پیمان خود
با خلق و با یاران!

رفقای پسر هرکدام لای در نشسته و گوش هایشان را تیز کرده بودند که صدای ما را بهتر بشنوند. رفیق حبیب فرزاد^(۳) تازه به زیرزمین آمده بود. او رفیق بسیار پُرشوری بود. از شنیدن شعرهای ما به وجود آمده می خواست خودش نیز شعری بخواند و شروع کرد. صدای خشن او در زیرزمین پیچید: "در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت ..." ولی رفقاء نزدیک به سلوی او مانعش شدند: "تو نخوان رفیق! مزدوران متوجه می شوند و دیگر نمی گذارند رفقا شعر بخوانند." و او حرف رفقاء را پذیرفت و با دلخوری صدایش را قطع کرد. آن روزها فضای زیرزمین چنین فضایی داشت. هر روز صدای سوت از هرگوشه زیرزمین بلند بود. و سرود آزادی، انترناسیونال، آهنگ خد^(Z) که آن را به یاد سیاهکل می نامیدیم، نواخته می شد. من هم با رفیق رقیه، گاه آهنگ های آذربایجانی را با سوت به مسابقه می گذاشتیم. این هم نوعی سریچی از فرمان زندانیان بود که به ما اجازه حرف زدن با همدیگر را نمی دادند. ما به این وسیله احساس گرم رفاقتمن را به هم می رساندیم. هنگامی که در زیر زمین سکوت برقرار می شد ما با آهنگ کلمه "وِنسه رِموس (venceremos)" یعنی "ما پیروز می شویم" ضربه ای به در می زدیم. همه رفقاء دیگر نیز در این مورد چنین می کردند. این بدان معنی بود که هنوز زنده ایم! ولی پاسبان ها راز این ضربه های ما را نمی دانستند و با هر ضربه دم درب می آمدند که چه می خواهیم. ما نیز هر بار چیزی را بهانه کرده و در زدنمان را توجیه می کردیم.

کارهایمان آنقدر زیاد بود که وقت کم می آوردیم. وقتی سکوت بود و نمی شد شعر و یا سرود خواند، از خمیر نان، مهره شطرنج درست می کردیم، یا چیزهایی مانند مشت گره کرده، تفنگ، مسلسل، نارنجک، ماهی سیاه کوچولو، گل لاله، خنجر و آنگاه سر هر فرصت آنها را به همدیگر می دادیم. از هر وسیله ای برای ارتباط گیری، استفاده می کردیم. بعضی وقت ها پاسبان ها موقع مستراح رفتن درب سلوی ها را دور از چشم فرهنگ و آن زنگ ها باز می گذاشتند و ما که از جلوی سلوی ها عبور می کردیم، رفقا را می دیدیم. چقدر دیدن آنها برایمان شادیبخش بود، می توانستیم به یکدیگر پیام بفرستیم و مشت گره کرده خود را به همدیگر نشان بدھیم. رفیق رقیه به خاطر این که سلویش دم درب بود، تمام مدت پشت در می ایستاد و در حالی که مشهایش را با خشم گره کرده بود، با شعارهای آتشین، رفقاء را که از جلوی سلویش می گذشتند به مقاومت و پایداری هرچه بیشتر می خواند.

زنگ‌ها در این مورد هم ما را اذیت می‌کردند و به بهانه‌های مختلف دیر به مستراح می‌بردند. هر بار ابتدا می‌بایست پاسیان، موضوع را به زنگ بگوید و از او اجازه بگیرد که درب سلول را باز کند یا نه. زنگ هر دفعه بهانه‌ای می‌آورد: "حالا بگو که صبر کنه، فعلاً داریم شام می‌خوریم ...".

سلول من در آخر زیرزمین واقع بود. برای مستراح رفتن می‌بایستی طول زیرزمین را می‌پیمودیم. از جلوی سلول‌ها که می‌گذشتم، یک یک سوراخ‌های درها را نگاه می‌کردم. رفقا یکی دستش را از سوراخ تکان می‌داد، یکی سرش را بالا و پایین می‌برد ... برخورداری از این همه محبت پاک و بزرگ، مرا شاد و سبک می‌کرد و با خود می‌اندیشیدم: درد شکنجه هرچقدر شدید باشد، زود می‌تواند فراموش بشود! و آنگاه با سرافرازی می‌شود از محبت دورادرور خلق، از محبت رفقای دریند، یا از آنها که در بیرون به مبارزه ادامه می‌دهند، نیرو گرفت، کینه خود را به دشمن افزونتر کرد و در همه حال به مبارزه ادامه داد

مزدوران به حقارت خود اعتراف می‌کنند

یک روز "فرهنگ" به سلولم آمد و طبق عادتش شروع به پُرحرفى کرد. او حالتی دارد که آدم قبل از این که بخواهد به طور جدی با او برخورد کند، خود به خود به طور سرسری با او روپرور می‌شود و حرف می‌زند. آن روز هم داشت نصیحتم می‌کرد. از خوشی‌های حقیر زندگی خُرده بورژوازی داد سخن می‌داد. در جواب حرفهایش گفت: می‌دونی من به اندازه یک قرون هم به حرف‌های تو ارزش نمی‌دم، بهتره دیگه حرف نزنی!

ولی او پُرپوتراز آن بود که از این نوع حرف‌ها ناراحت بشود. و قیحانه خنده‌دار و آنگاه به شاخه‌ای دیگر پرید. با حالت شگفتی که گویی می‌خواست چیزی را به سختی به خود بقولاند، گفت: "راستی شماها چطور آدم‌هایی هستید؟ آخر چطور این همه شکنجه را تحمل می‌کنید و هیچ چیز نمی‌گویید؟ چطور از هیچ چیز نمی‌ترسید؟ روزی که ترا از اوین می‌آوردن، من دیدمت. مثل یک مرده بودی که روی دوش یک پاسیان انداختنند. من گفتم امیدی برای زنده ماندن این دختر نیست و به زودی می‌میرد. خوب، بگو به خاطر چی حاضر شدی آن همه شکنجه را تحمل کنی؟" و بی‌آنکه متظر جواب باشد، ادامه داد: "والله من که از اول جوانیم در این دستگاه کار کرده ام و نان و آب و زندگیم را این دستگاه تأمین کرده، اگر روزی از طرف شماها دستگیر بشوم، یک سیلی نخورده هر چه از من بخواهید می‌گوییم. اصلاح‌نمی دانم شماها عقلتان را از دست داده اید، یا چطور آدمهایی هستید؟" و سپس در حالی که گویی حقارت خود را آشکارا می‌بیند، صدایش را کوتاه کرد و با تحسین و احترام از شهامت و دلیری دو مبارز شهید سال‌های بعد از ۱۳۳۲ یاد کرد. او در مراسم اعدام این مبارزین شرکت داشت و سخنانش در مورد برخورد شجاعانه آن‌ها با مسئله مرگ بود.

روزهای دیگر نیز درباره هدف مبارزه می‌حرف می‌زد. او می‌خواست بحث بکند و من هم چند بار راجع به انقلاب و هدف‌های سازمانی با او حرف زدم. گاهی وقت‌ها ضمن بحث، صحبت را قطع می‌کردم و به خود می‌گفت. مگر او کی هست که من برای او از انقلاب صحبت کنم؟ زندگیش بیش از آن در گنداب منافع شخصی غرق شده است که امید نجاتی برایش باشد. اما باز هم او وی نمی‌کرد و من گاه می‌دیدم باز به یاوه‌های او جواب می‌دهم که: پیروزی با ماست، شما همگی نابود خواهید شد... .

یک بار در میان بحث‌هایمان زنگ به سلول آمد. او هم کمی حرف زد و اظهارنظر کرد. من باز هم برایشان دلیل می‌آوردم تا حقانیت راهمان را ثابت کنم. زنگ کمتر از فرهنگ کُودن بود و زودتر از او پی بُرد که بحث مان بی‌فایده است. از این رو، رو به فرهنگ کرده و گفت: "آقای فرهنگ شما نمی‌دونید عشق یه چیز دیگه ایه. موضوعی نیست که با حرف به وجود اومده باشه، که با حرف هم بتونه از بین بره. عشق که فقط یه جور نیس، یکی عاشق بچه اشه، یکی عاشق مادرشه، اینها هم یه جور عاشقن. واقعاً عاشقن و هیچ کارشون هم نمی‌شه کرد".

عصر بود، آهنگ مبتدلى از ضبط صوتی که همیشه در بیرون روی میز روشن بود، شنیده می‌شد. مزدوران در آنجا اوقاتشان را با گوش کردن به این آهنگ‌ها، قماربازی با کبریت و خوردن میوه و تنقلات می‌گذرانند. فرهنگ بازهم به سلولم آمد. یک گلابی در

دست گرفته و اصرار می کرد که آن را به من بدهد. از این کارها زیاد می کرد. برای رفقاء پسر هم چیزهایی می برد. ولی بیشتر به سلول رفقاء دختر می رفت و غالبا از میوه های روی میزش به همراه می برد. معنی کارهایش را درست نمی فهمیدیم. به هر حال نیم ساعت تمام برای دادن گلابی اصرار کرد. من هم دیگر خسته شده بودم. با خشونت گفت: بابا یک دفعه گفتم نمی خوام. مگه به یک آدم چند دفعه باید گفت؟ ولی او آنچنان پُرپُر بود که به این زودی ها از رو نمی رفت و بالاخره گلابی را خودش روی تخت گذاشت و رفت. از حرف ها و رفتارش، گیج و ناراحت بودم. گلابی را در دستهایم گرفتم و با نفرت تمام فشردم و خودم را ملامت کردم که کاش زودتر می گرفتم تا او زودتر گورش را گم کند و این همه در سلول من نماند. واقعا که مجسمه ای از وفاحت و پُرپُری بود! با خود فکر کردم و رفتارهایم را با او در نظر گرفتم. دیدم تاکنون هیچ گونه رفتار من از رفتار تندا و خشن گرفته، تازم و معمولی و بی تفاوت، هیچ تأثیری در عمل او به جای نگذاشته. تازه علاوه بر من و تمام رفقاء پسر، رفیق شهیین و رفیق رقیه هم با او همین رفتار را داشتند. ولی او همیشه سعی می کرد هم چنان به مهربانی! حرف بزند و خودمانی باشد. تازه دریافتمن که رفتارم در مقابل او با افسرها و بازجوها فرق دارد. با او بیشتر از آنچه با خشونت حرف بزنم با تمسخر حرف می زدم و دلیلش برای خودم روشن نبود. شاید شخصیت کلی ای او سبب این کار بود و چنین رفتاری را ایجاب می کرد. در سلول باز بود. صدای رفیق شهیین می آمد که شعر می خواند. شعر تازه ای بود که در مورد فرهنگ گفته بود:

لحظه ای پیش مرا زندانیان

خوشه ای خشم کرامت آورد

از پس دانه سرخ انگور

چهره خونباری دیدم

چهره خونبار دژخیم!

و پس آنگاه

تملق های آن

مردک خائن را بشنیدم

که: بخور دخترکم، طفلک من!

خشوه از وی نستاندم آسان،

تا میندارد مزدور،

درد من، دوری از انگور است.

۴۹ دانه خشم، ۴۹ قطره خون

کی توانم بخورم؟!

من دراین خوشه سرخ

خون عزیزانم رامی بینم

خون یاران شهیدم را

شهد این تحفه مرا هست شرنگ

تلخ تر، تلخ تر، حتی از آن.

خشوه را با نفرت، بفشاردم در چنگ

و شماردم با خود، قطره های خون را ...

که از آن خوشه دشمن می ریخت:

پانزده، دو، سه، دو و یک*

بیست و سه قطره خون، بیست و سه دانه خشم.

بیست و شش دانه دیگر باقیست.

می فشارم با خشمی افرون در چنگ

یعنی ای کاش دگر زان دونان باشد

زان دونان و پلیدان باشد!

آری ... هدیه دشمن هم حتی

خشم و کین انگیز است ... !

در میان مزدوران، تنها فرهنگ نبود که با وجود خود ثابت کند که یک موجود، تا چه حد اعجاب انگیزی می تواند وقیع و پُررو باشد. رئیس زندان، شیخ‌خوانی، نیز این چنین بود. (او از جمله افسرانی بود که تازه از اسرائیل برگشته بود)، از حرف های زنگ و خود افسر بر می آمد که خصوصیت هایی بیشان وجود دارد.

اولین دفعه که افسر مرا دید، گفت: "خوب شد که آمدی اینجا، راحت تر خواهی بود. کسی با تو کاری ندارد. خوب کاری کردی که زنگ را کتک زدی." از اینکه مزدوران همگی، مابین خود دشمنی دارند هیچ تعجب نمی کردم چون می دانستم اصولا هرجا که پای منافع شخصی در کار باشد خواه و ناخواه برخورد منافع پیش می آید و دشمنی هم اجباری است. حتی اگر ظاهراً و به طور موقعی، همان منافع شخصی ایجاد بکند که اتحاد و دوستی به وجود بیاید، بازهم نمی تواند همیشه دوام بیاورد.

به هر حال من به او جوابی ندادم. نمی خواستم با هیچ کدام از افسرها حرفی بزنم. اصلا اعتنایی نکردم. اما او هر روز به سلول می آمد و احوالپرسی می کرد. با وجود اینکه یک کلمه هم با او حرف نمی زدم و با نفرت نگاهش می کردم ولی او آنچنان پُررو بود که هیچ یک از این ها، تأثیری در رفتارش نمی گذاشت و او را از رو نمی برد. اصرار می کرد که من حرف بزنم. دم درب می ایستاد و واقعا یک ساعت حرف می زد: "من جزو شکنجه گرها نیستم. یک افسر معمولی هستم. رئیس زندانم و کاری به کار کسی ندارم! با زندانیان، بدون توجه به جرم آنها، با احترام رفتار می کنم ...".

دفعات بعد می گفتم: من دیگر به کارهای شما آشنا هستم. همه شما همین ادعا را می کنید و یک جور حرف می زنید. ولی برای من فرقی نمی کند، همه تان یکی هستید و همه تان دشمن خلق! او و فرهنگ موجودات خاصی بودند. پُررو و بیشتر به تمام معنی. مزدوران دیگر، لااقل نسبت به طرز رفتار و برخوردهای من رفتار خود را تغییر می دادند ولی این دو نفر به هیچ وجه تغییر نمی کردند. یک با ربر سر هردو نفرشان داد کشیدم که: از سلول ببرید بیرون!

آن دو روزی که آنها را بیرون کرده بودم، بیشتر از هر روز احساس خوشحالی می نمودم. با این که به خاطر این کار دوباره دست و پاهایم را به تخت بستند ولی هر چه بود من بازهم بیروز شده بودم. دیگر فرهنگ به سلول نمی آمد. شیخ‌خوانی هم (شاید کار خاصی برایش پیش آمده بود) کلا به زیرزمین نمی آمد. همان روز وقت ظهر پاسبان برای خوردن نهار از تخت بازم کرد. فوری جلو در دویدم و با خوشحالی مشتم را به رفیق رقیه نشان دادم. سلول او را تازه گی ها عوض کرده بودند و می توانستیم هم‌دیگر را ببینیم. بعد با خوشحالی به هوا پریدم. نهار خوردم. دوباره مرا به تخت بستند.

* پانزده: به نشانه پانزده رفیق شهید سیاهکل. دو: رفقا جواد سلاحی و خلیل سلمان نژاد. سه: رفقا پویان، اسکندر رضادی نژاد، پیروزندیزی. دو: رفقا کاظم سلاحی و احمد خرم‌آبادی^(۵). یک: رفیق بهروز هفغانی.

دو سه روز گذشت. در این فاصله مريض شده بودم. آن موقع هر کس مريض می شد، چند قرص مسكن و یک قاشق شربت سينه به او می دادند. برای من، فرهنگ دوا آورد. با بی اعتمادي با او روپرو شدم و سرش داد نکشیدم. همين امر باعث شد دوباره رفت و آمدهايش به سلول شروع بشود. اما هرچه بود چند روز از احساس پیروزی خوشحال و سبک بودم.

سرافراز و استوار با تَن های شکنجه شده

دست هاييم ديگر باز بود. می توانستم از سوراخ درب، بیرون را نگاه کنم. يك بار پزشكياری دم درب سلول شماره ۹ ايستاده بود. کنجکاو شدم: مگر در آن سلول چه کسی زنداني است؟ ديدن دکتر يا پزشكيار نشانه اين بود که زنداني را شدیدا شکنجه کرده اند... پزشكيار به سلول رفيق رقيه هم وارد شد. انگشت پاي او را با فندک سوزانده بودند و پزشكiar می خواست روی آن دوا بمالد. بعد از مدتی پزشكiar رفت ولی من هنوز پشت سوراخ درب ايستاده بودم. صدای هواکش بلند شد. سوراخ سلول هاي روپرو را نگاه کردم. زندانيان ديگر هم مثل من کنجکاوانه بیرون را نگاه می کردند.

رفيق زنداني سلول شماره ۹ (که يكى از مبارزین گروه آرمان خلق بود) با زحمت زياد از درب سلولش بیرون آمد. پاسباني خواست زير بغلش را بگيرد ولی او پاسبان را كنار زد. پيدا بود که رفيق را سخت شکنجه کرده اند. تمام پشت او را سوزانده بودند. پشت يك دستش را نيز همين طور. دستش روی بدنش کج قرار می گرفت و کف پاهایش زخم بود. به سختي می توانست راه برود. پايش را روی زمين می کشيد و با غرور و متأنث و سرافرازی بي حدي يك انقلابي، با چهره اي گشاده که نشان می داد هيچ اهميتي به درد جسمی نمي دهد، لنگ لنگان به طرف مستراح می رفت. از ديدن آن همه زخم و آثار جنایت بر بدن يك مبارز، گيج شدم.

رفيق از جلوی ديد من دور شد. برگشتم و خود را محکم به درب سلول زدم و مشت هاييم را گره کرده به دیوار کوبيدم. تمام تنم مقبض شده بود. کينه اى درونم را شعله ور می ساخت. احساس می کردم از آرزوی انتقام لبریم. بعضاً کينه راه گلوييم را بسته بود و بي آنکه خود بخواهم، اشک از چشمانت جاري شد. اشک خشم و کينه. با خشم زير لب گفتم: آخر چرا باید اين موجودات رذل اجازه ارتکاب به چنین جنایاتی را داشته باشند؟ پس هواکش را برای اين باز می کنند که صدای کشیده شدن پاي رفيق در هياهوی آن گم بشود! و نظر زندانيان را جلب نکند. از اين صحنه ها فراوان مشاهده می کردیم و هر بار از ديدن اين تَن های شکنجه شده و سرافراز و اين پاهای خسته اما استوار، نيروي بيشرتري می گرفتيم و کينه مان زياhtar می شد.

رفيق/صغر عرب هريسي، با کينه بي پايان خود به دشمن، يكى از اين چهره هاي سرسخت مبارز بود. او کارگر جوان و آگاهی بود که با مقاومت شگفت انگيز خود، احترام همه، حتی دشمن، را برانگيخته بود. من در آنجا شاهد شکنجه او بودم. و ياد دارم که او چگونه در تمام مدتی که شلاق می خورد، حتی فريادي هم نمى زد. ضربات شلاق با وحشيتگر تمام فرود می آمد ولی او ساكت و خاموش بود و به ياد می آورم که مزدوران در برابر او چقدر احساس حقارت می کردن و با ناراحتی تمام می گفتند: "انگار شلاق ها به تحت می خورند نه به تَن /صغر!" بعدها نيز او لحظه اى از رفتار خشونت آميز خود دست نمي کشيد و دشمن جز خشونت از او چيزی نمي ديد و حرفي نمي شيند. اين خشم بي پايان جلوه اى از خشم و کينه طبقاتي بود که او يك عمر در دل خود، آن را پرورده بود. مزدوران تمام مدت دست و پاي او را به تحت بسته بودند و به محض اين که از تخت بازش می کردن، او به هر مزدوری که پيشش بود با خشم تمام، نوعی لگد می زد که فقط خودش بلد بود. از اين رو حتى هنگام مستراح رفتن هم به پاهای او زنجير می زندند و دو نفر پاسبان در حالی که از دو طرف محکم او را می گرفتند، به مستراح می بردنندش. دراتاق هاي بالا، برای هر زنداني يك پاسبان بود ولی به خاطر رفتار پر خاش جويانه او برایش دو پاسبان گذاشته بودند. چنین بود رفتار اين شيرمرد، اين فرزند قهرمان و دلاور خلق، در برابر مزدوران دشمن که همه آنها را به حیرت فرو بُرده بود!

يک روز زَنَک محافظت که او را با کسی ديگر عوضی گرفته بود، از او پرسيد: "فلاني حالت چطوره؟" و رفيق که هرگز اجازه نمی داد مزدوری با محبت با او حرف بزنند، با خشونت فرياد زده بود: "به تو چه خائين خودفروخته!".

دیگر همه مزدوران از نهایت کینه و خشم او نسبت به خود و اربابان ستمکار و چپاول گرشان آگاه بودند و کسی جرأت نمی کرد به پهلوی او بیاید. یک بار "فهیمی"، مزدور ساواک، به او گفته بود: "بابا چرا این همه قیافه عبوس به خودت می گیری. اینجا که دیگر کسی با توکاری ندارد - و این مدت‌ها بعد از شکنجه بود - کمی گره ابروهایت را باز کن، این همه خشونت چه معنی دارد؟" رفیق عرب با لهجه غلیظ ترکی خود با خشونت گفته بود: "من همین جوریم، قیافه من اصلاً اینجوریه!" وقتی فهیمی بیشتر اصرار کرده بود، رفیق ابروهایش را بالا بُرده و برای مزدور دشمن شکلک درآورده و با خشم گفته بود: "بیا این طور خوبه؟!" و فهیمی که در برابر تمسخر او خود را تانوان و شکست خورده یافته بود، دیگر چیزی نگفته و او را ترک کرده بود.

رفیق عقیده داشت: "دشمن کوچک و بزرگ ندارد. همه شان دشمن هستند و یک پرولتر مبارز با دشمنان طبقاتی خود و مزدوران آنها فقط با گلوله حرف می زند".

به تجربه دریافته بودم که برای یک مبارز هیچ درد و رنج و عذابی بدتر از احساس سرشکستگی و تسلیم در برابر دشمن نیست. از این رو همیشه از مشاهده بعضی از ضعف‌های زندانیان رنج می بردم. مثلاً یک روز زندانی سلول شماره ۴ مرتب به در می زد و به پاسبان می گفت: "بگو به من سیگار بدهن". از سلول‌های دیگر هم همین صدا بلند بود. گروهبان نگهبان آمد و تَشرَّد: "مگر اینجا خونه خاله است - تکیه کلام همیشگی شان - نه خیر سیگار نیست". در سلول خود قدم می زدم. از این موضوع ناراحت بودم. یاد "کامیلو" یکی از رفقای چریک کوبایی افادم که در جنگل برای آزمایش مقاومت هرتازه واردی به آنها غذایی می داد که از گوشت گربه پخته شده بود و آنها بی اکراه آن را می خوردند تا نشان دهند حاضرند تمام مشکلات راه را بپذیرند و این تازه یکی از موارد آزمایشی بود که به کار می بردند. با خود گفتم چرا باید بعضی از زندانیان نتوانند سیگار نکشیدن را تحمل بکنند و این چنین از دشمن مُنت بکشند؟ البته می دانستم همه زندانیان چریک نیستند و بیشترشان فقط دوستان انقلابی بودند که به جرم خواندن کتاب یا داشتن جزو و از این قبیل کارها دستگیر شده بودند. فرهنگ، در این موارد می آمد و برای زندانیان سیگاری روشن می کرد و بدین ترتیب می خواست آنان را به تشکر کردن وادارد. صحنه را که مجسم می کردم، چندش می شد. آخر چرا غرورشان را پیش دشمن این گونه می شکنند؟!

تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم جلو این کار را بگیرم. اما چگونه؟ به فکرم رسید که هر روز به بهانه این که در بیرون سیگاری بودم، سیگاری از فرهنگ بگیرم و به طریقی آن را به دوستان زندانی بدهم. از فردا این کار را کردم.

زندانیان

خلق یا دشمن خلق

یکی از آن روزها، بازهم داد و بیداد زنگ درآمد. از جایم بلند شدم و از سوراخ به بیرون نگاه کردم. زنگ جلوی سلول رفیق حبیب فرزاد ایستاده بود. بسیار ناراحت و عصبانی به نظر می رسید. به گروهبان که چاپلوسانه با او حرف می زد، با لحن گله مند و عصبانی گفت: "اینها عجب موجودات پُررویی هستند، این پسر به من می گه تو خلق نیستی! از یک طرف خودش می گه هر کی زحمت بکشه خلقه، وقتی می گم منهم که صبح تا شب اینجا زحمت می کشم، پس من هم خلقم، می گه نه تو خلق نیستی!".

صدای رفیق حبیب را شنیدم که در جواب او گفت: "بله تو خلق نیستی. تو دشمن خلقی. تنها زحمت کشیدن دلیل این نیست که تو جزو خلق باشی. مهم این است که برای چه و در چه راهی زحمت بکشی. تو خودت را به دلخواه در اختیار دشمن خلق گذاشته ای و در راه پیشبرد هدف‌های ظالمانه او زحمت می کشی. تو در صفحی قرار گرفته ای که روپروری خلق ایستاده ای، نه در کنار او، تو نمی توانی خلق باشی، تو دشمن خلقی!".

ماجرا از این قرار بود، که قبل از زنگ با رفیق حبیب بحث کرده و از او پرسیده بود که: "منظورتون از خلق کیه که این همه با محبت و احترام از او یاد می کنین، خلق کیه؟ ...".

رفیق گفته بود: "تمام زحمتکشان خلق هستند". زنگ که قبل از دیده بود رفقا چگونه به خلق عشق می ورزند و می گویند در راه سعادت و رهایی خلق از تیره روزی و بهره دهی و رنج است که تمام شکنجه ها و ناراحتی ها را قبول کرده اند و به خاطر سعادت آنهاست که مبارزه می کنند، آرزو می کرد او هم جزو خلق محسوب شود و مورد احترام افرادی چنین دلیر که تا مرگ به آرمان خلق خود وفادار می مانند، قرار گیرد. این در واقع نهایت خودخواهی توأم با حمایت شدید زنگ بود که یک چنین انتظاری از رفقا داشت. از این جهت بود که اصرار داشت چون او هم از صبح تا شب در این اداره خدمت می کند، پس خلق است!!

عصر همان روز صدای ضربه "ونسه رموس" از سلوول رفیق حبیب برخاست. کلیه های او ناراحت شده بود و هر یک ساعت باید به مستراح می رفت. مرتب به درب سلوولش می زد. مستراح رفتن مسئله ای بود. غذای بد، ناراحتی های عصبی ناشی از وضعیت و محیط شکنجه، شنیدن صدای ضربات شلاق و فریادهای مبارزین در زیر شکنجه، ناراحتی های معده و روده برای رفقای زندانی ایجاد می کرد. و از این رو دیر به مستراح بردن، موجب ناراحتی بیشتر می شد. به رفیق حبیب فرزاد به علت وضع خاص کلیه هایش اجازه داده بودند که خارج از نوبت به مستراح بروند ولی هر بار درب زدن او، با شلیک خنده و متلک گویی مزدوران همراه می شد. به هر حال در را باز کردند. رفیق در حالی که گُتش را روی دوش انداخته بود، بیرون آمد. صدای مشت و لگد بلند شد. گروهبان نگهبان فحش می داد که چرا گُشت را کج پوشیده ای و چرا پایت را زیاد روی زمین می کشی ... سرو صدا زیاد بود و حرف ها به خوبی تشخیص داده نمی شد. می شد حدس زد چه اتفاقی افتاده. زنگ به گروهبان سپرده بود که به هر بهانه ای شده حبیب را به تلافی صبح اذیت کند و او هم بهانه پیدا کرده و حبیب را کتک می زد.

ساعتی گذشت. وقت شام خوردن بود. باز از سلوول رفیق حبیب سرو صدا بلند شد. پاسبان اطلاع داد که حبیب غذا نمی خورد و می خواهد اعتصاب غذا کند. صدای زنگ را شنیدم که می گفت: "تو مجبوری غذا بخوری. امکان ندارد من بگذارم تو اعتصاب بکنی. زندانی باید مطیع باشد. زندانی حق ندارد به دلخواه خود رفتار بکند." صدای اعتراض آمیز و خشمگین رفیق حبیب را می شنیدم ولی سلوول او از سلوول من دور بود و حرفهایش را تشخیص نمی دادم. یک لحظه سکوت برقرار شد. اینی، باز جوی رفیق، آمد. همه را کنار زده و به سلوول رفت. می شنیدم که رفیق حبیب با اعتراض حرف می زند. بعد از مدتی صدای اینی را شنیدم که به نگهبان ها می سپرد، با او کاری نداشته باشید و می گفت آخر چرا با او بحث می کنید؟

روزهای دیگر در سلوول

در سلوول به این فکر بودم که اوقاتمان به بیکاری نگذرد. در عین حال سرگرمی های مبارز نباید از آرمان او جدا و بی ارتباط باشد. در سلوول انفرادی، من برای خود برنامه ای تنظیم کرده بودم. دیگران نیز چنین برنامه ای داشتند: ورزش، شعر خواندن، به وسیله ضربه زدن به دیوار با رفقای زندانی در سلوول های مجاور صحبت کردن، ساختن تیله از خمیر و بعد نشانه روی دیوار، که می توانست نوعی تمرین تیاراندازی باشد و این موقعی ممکن بود که سرو صدای هواکش بلند باشد و صدای به دیوار خوردن گلوله خمیری به گوش نگهبان ها نرسد. وقتی هواکش خاموش بود، روی زمین تیله بازی می کردم که این هم نوعی نشانه روی بود. علاوه بر آن ها، فکر کردن روی موضوعی مشخص، نقاشی کردن روی خمیر یا ساختن مجسمه هایی از آن، دیوارها را به دنبال شعری گشتن و یا خود روی دیوار شعر نوشتند

هوای سلوول ها بسیار دم کرده بود. زنگ محافظ، طبق خصلت همیشگی اش اینجا هم خود را رئیس زیرزمین می شناخت. به خاطر قدرت نمایی پیش زندانیان و نیز همکارانش، دستور داده بود ساعتی از روز درب سلوول ها را کمی باز بگذارند. او می خواست ضمن

این که زندانیان او را صاحب قدرت بدانند و از او حساب ببرند، دوستش هم داشته باشند. به هر حال درب نیمه باز فرصت خوبی برای حرف زدن به وجود آورده بود.

زیرزمین نیمه تاریک بود و چشمان من کم سو. به غیر از سلول روپریو، آنهم به رحمت، جائی را نمی دیدم. در سلول روپریو یک زندانی غیرسیاسی جای داشت که دش می خواست هرچه زودتر آزاد شود. از این رو سعی می کرد، دست از پا خطا نکند. در ته سلولش نشسته و جلو در نمی آمد. رفاقتی دیگر هر یک لای درب سلول ایستاده و با هم دیگر حرف می زدند. پاسبانها گفته بودند یواش حرف بزنید که فرهنگ نشنود. بعضی از رفاقتی که فاصله سلوشان بیش از همه بود، برای اینکه صدایشان شنیده نشود، روی در، حرف هایشان را کلمه به کلمه برای همدمیگر تصویر می کردند. در این روزها بود که رفیق رقیه ماجراهای شکنجه و بازجویی خود را برای ما شرح داد.

مزدوران شهربانی، رفیق را درخانه برادرش دستگیر کرده و بعد از تهدیدهای زیاد او را به زیر شکنجه بُرده بودند. شلاق زدن، ناخن زیر پرس گذاشتن، پیچاندن گوشت با انبرستی، با نورافکن چشم را اذیت کردن و سوزاندن انگشت پا، از جمله شکنجه هایی بودند که آن مزدوران وحشی در مورد رفیق به کار بُرده بودند.

علاوه بر اینها این جانیان، این خودفروختگان حقیر در تمام طول شکنجه رفیق را لخت کرده و با توم برقی را با بدنش تماس می دادند و در این حال با وقاحت عده ای از پاسبانان را جلوی در شکنجه گاه جمع کرده و به فاصله هایی درب اتاق را باز می کردند تا رفیق را در آن حال بیینند و بدین ترتیب شکنجه جسمی را با شکنجه روحی توأم گردانند. رفیق از زیر هر دوی این شکنجه ها سرافراز بیرون آمد. (در قطعه "پیروزی"، سروده خود رفیق، کسی که زیر شکنجه سرخستانه مقاومت می کند، تصویر خود اوست).*

بر وقاحت و بیشرمنی دشمن و مأمورین پست و هرزه او نهایتی نیست. مزدوران کثیف شهربانی موقع دستگیری رفیق شهین توکلی هم، چنین بیشرمنی هایی از خود نشان داده بودند. آنها در فاصله خانه و اطلاعات شهربانی در حالی که دست و پا و دهان رفیق را بسته و خود مست بودند و بطری های عرق به دست داشتند** توی ماشین اعمال بسیار وقیحانه و بسیار ناشایستی را با رفیق کرده بودند. به هر حال دشمن بعد از نالمیدی از این شکنجه دست به فریب رفیق رقیه می زند. موضوع از این قرار بود که رفیق را بعد از این شکنجه های وحشیانه به اتاقی می اندازند و پاسبانی را بالای سرش می گذارند که در حقیقت مأمور بازجویی بوده و لباس پاسبانی به تن داشته. او شروع به حرف زدن می کند و خود را از این که رفیق این همه شکنجه شده است، سخت تاراحت نشان می دهد و شروع به گلایه می کند، از وضع زندگی خود و این که با حقوق کم نمی تواند شکم زن و بجه اش را سیر کند. به شکنجه گران فحش می دهد. رفتارهای گول زننده دیگری هم از خود بروز می داده، مثلاً موقع شنیدن صدای پایی فوراً از رفیق فاصله می گرفته یا صدای خود را پائین می آورده و با پچ پچ حرف می زده. به هر حال سرانجام اعتماد رفیق رقیه را جلب می کند و با دو قطره اشکی که آن رویه صفت خائن از یادآوری شکنجه های رفیق می ریزد، اعتماد رفیق را کاملتر می کند. رفیق رقیه با سادگی تمام گمان می کرده هر رفیق یا زیر شکنجه می میرد و یا حرف زده و خائن می شود. از این رو وقتی رفاقتی خوب و قابل اعتماد را زنده می بیند، تعجب می کند و آنگاه یاوه های مزدوران را که گویا با دستگاهی، فکر زندانیان را از مغزشان ضبط می کنند، باور می کند. قبل از اینکه داشتکده اش در مورد این دستگاه با آنها حرف زده بود. دیگر شکنجه های رفیق رقیه باقی نمی ماند که مزدوران راست می گویند. او که زیر شکنجه آدرس خانه تیمی خود را بروز نداده بود، پیش خود فکر می کند که از وجود این پاسبان مهریان کمک بگیرد و به رفاقتی پیغام بفرستد که خانه را تخلیه کنند. تا آنها نتوانند از دستگاه جادویی خود استفاده کرده و هدف خود را عملی سازند. به دنبال این طرز فکر آدرس را

* این قطعه در پایان همین فصل از کتاب آمده است.

** مزدوران دشمن برای این که بتوانند جسارت برخورد با چریک ها را داشته باشند، قبل از عرق می خورند.

به پاسبان می دهد. پاسبان با کمی مت قبول می کند که پیغام او را برساند! ولی خوشبختانه رفقا تا آن موقع خانه را تخلیه کرده بودند و نیز نگ دشمن به نتیجه می ماند.

رفیق رقیه با ناراحتی از ما می‌پرسید: "به نظر شما این خیانت است؟" ما می‌گفتیم نه، این فقط سادگی در برابر دشمن و هوشیاری انقلابی، به کار نبردن است. ولی، او از این موضوع بپرسید. اندازه ناراحت بود.

A decorative horizontal line consisting of a series of asterisks (*).

به کار درست و حسابی و عملی کمتر فکر می شد. رفیق محمد تقی زاده، باز کردن قفل دستبند را به وسیله سوزن ته گرد، که بعضی وقت ها از جارو کنده می شد و در سلول می افتاد، یاد می داد. فرار بیشتر جنبه آرزو داشت تا جنبه عملی. حرف هایی مطرح می شد که حتی فکر کردن به آنها نادرست بود. مثلاً این که ممکن است بمبی به این ساختمان انداده شود و اوضاع نگهبان ها به هم بخورد و ما با استفاده از این فرصت فرار بکنیم. من در تئوری، این طرز فکر را رد می کرم. می گفتم این نوع اندیشیدن، عامل بیرونی را مؤثرتر از عامل درونی دانستن و به آن بیشتر بهاء دادن است. ما باید بدون اتكاء به خارج، از نیروهای درونیمان مدد بجوییم و طرحی بریزیم. اما عملاً در این مورد تلاشی جدی نمی کردم و در واقع از روحیه چریکی برخوردار نبودم. اگر چه حرف رفیق ماریگلا^(۶) را قبول داشتم و همیشه به یادش بودم که او به سازمان هایی که کار نظامی را نفی می کنند، می گوید: "شما می توانید افرادی تربیت بکنید، که سال های سال در زندان بمانند و با صداقت تمام زندگی زندان را تحمل کنند ولی هرگز قادر نخواهید بود فردی تربیت بکنید که با نقشه حساب شده ای از زندان بگریزد." در تئوری می دانستم وظیفه یک چریک در زندان این است که دائم در فکر فرار باشد و به راههای عملی آن فکر کند. خودم فکر می کردم که اگر من این کار را نکنم، به بی صداقتی بزرگی دچار شده ام. ولی از آنجا که کاری در این جهت انجام نمم، دادم، به معنی این بود که دارم دنیال تکه گاهی، می گردم.

به خاطر می آورم که روزی زنگ مرا به سلول رفیق شهین بُرده بود (دو سه بار در مورد هر کداممان این کار را کرد) تکه نانی را زیر بغل داشتم و بی آنکه متوجه باشم، ذره ذره از آن بُریده و می خوردم. رفیق شهین به شوخی گفت: "رفیق چطوری نون می خوری، نکنه کف زندونی هم ذره بکنی و فرار کنی!" گفتم: فعلاً نه، رفتن که حتماً باید باشه ولی اینجا نه، زندون عمومی! زنگ گفت: "بیخود از این آرزوها نکنین. با این همه پلیس و نگهبان امکان نداره کسی بتونه فرار کنه." موضوع برای من این چنین بود. بدون آن که خود برای ایجاد امکانی بکوشم به دنبال امکان آماده ای می گشتم. در صورتی که یک چریک در هر شرایطی باید سعی بکند از هر امکانی در محیط استفاده کرده و راهی برای فرار بیابد. محیط آنجا برایم مجهول بود. نمی دانستم نگهبان ها کجا هستند، چند نفرند؟ پس، آنها که، عوض می شود؟ و

به هر حال روزها به اینگونه سپری می شدند. شک نیست که در یک محیط بسته و محدود، فکرها نیز محدود می شوند. زندگی برای ما در این محیط تا آنجا پیش می رفت که شعر بخوانیم، مجسمه درست کنیم و در فکر این باشیم که فرهنگ را چگونه دست بیاندازیم. گاهگاهی هم اگر امکانش بود، به طور جدی راجع به خط مشی مان با رفقای غیرسازمانی حرف بزنیم. در حالی که در آن تابستان، تاریخی در حال ساخته شدن بود و وقایع گوناگونی اتفاق می افتاد که فکر هر رفیقی را در بیرون به خود مشغول می داشت و هر کسی به دنبال راه حلی برای مقابله با وقایع ناگواری بوده و برای پیشبرد جنبش سخت تلاش می نمود. ما از همه جا بی خبر بودیم. گاهی هم زنگ ها خبرهایی می آوردند و هدفشنان این بود که این خبرها تأثیر بدی در روحیه ما بجا بگذارد. مثلا خبر اعدام رفقای آرمان خلق، را زنگ داد.

A decorative horizontal line consisting of a series of asterisks (*).

اوائل پاییز ۵۰ بود. چند روز بود که زنگ صبح و عصر با اکیبی بیرون می‌رفت و ساعت‌ها در زیرزمین پیدا نمی‌شد. بعدها متوجه شدیم که گویا این غیبت‌های او با شناخته شدن خانه رفیق "قبادی"^(۷) برای دشمن مربوط بوده است. زیرا که بلافضله بعد از تمام

شدن غیبت هایش، درگیری خانه رفیق قبادی را او به ما اطلاع داد. در این مورد با احساس افتخار و خوشحالی تمام می گفت: "در اثر تیراندازی ما، خانه به ویرانه ای تبدیل شد و سه چریک که در آن خانه ساکن بودند کشته شدند!."

زنگ از مقابله و نبرد قهرمانانه رفقا چیزی نمی گفت، ولی ما می دانستیم وقتی در یک درگیری، سه چریک کشته شود، روشن است که چه حماسه ای باید آفریده شده باشد. او خیال می کرد این گونه خبرها ما را نامید و پریشان می سازد. در حالی که نمی دانست خود این موضوع گواه روشن ادامه هرچه پرشورتر مبارزه ما بر ضد بیداد بود و همین شهادت ها، مبارزه ها و دلاوری ها، ما را بیشتر متعهد می ساخت که مبارزه بی امان و آشتبای ناپذیر خود را در زندان ادامه دهیم.

اواسط پاییز، هوای سلول ها خیلی سرد شده بود. شب ها زیر پتو مجله می شدم و از شدت سرما خوابم نمی بُرد. احساس می کردم سلول های سرم از سرما منجمد می شوند. گُت زندان را بعنوان روسربی روی سرم می انداختم و آستین هایش را از جلو گره می زدم. وضع خنده داری پیدا می کردم ولی کمی گرم می شد.

به هر حال در آنجا رفقا هر کدام ناراحتی هایی داشتند. مثلا در مورد غذا، بعضی ها به علت این که زخم معده یا ناراحتی های دیگر معده یا روده ای داشتند، نمی توانستند غذای بد بخورند و اغلب فقط به خوردن نان خالی اكتفاء می کردند.

زندانیان تازه ای آورده بودند و من پی فرستی می گشتم که با آنها حرف بزنم. لای درب یکی از سلول ها باز بود. دهانم را به سوراخ در گذاشته، از رفیق پرسیدم: خبر تازه چی هست؟

با خوشحالی جواب داد: "چریک ها، هلی کوپتر "فرید" را زده اند و او کشته شده." با شادی وصف ناپذیری خواستم حرفهایش را تکرار کند و او تکرار کرد. از خوشحالی، سلول را دور زدم و دوباره به طرف سوراخ آمده و پرسیدم دیگه چه خبر؟ رفیق گفت: "راجع به مهرنوش شنیده ای؟ او یک دختر از سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در یک درگیری شهید شد. اما چنان دلاورانه با مزدوران جنگیده که حالا جریانش همه جا پیچیده... علاوه بر آن توانسته مزدوران را سرگرم گُنه و یکی از رفقایش در رفته..."^(۸) من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. می توانستم دختر چریک قهرمان را مجسم کنم که چگونه یک تنه در برابر انبوه مزدوران ایستاده و بی باکانه می جنگد. آخر پشتونه دلیری او عشق به خلق و ایمان به درستی و پیروزی آرمانش بود. محبتی بی پایان در دلم به این چریک فدایی و دلیر احساس می کردم و پیش خود به خون او سوگند خوردم که همیشه مبارز و همیشه آشتبای ناپذیر باقی بمانم.

بعد از ظهر بود. زنگ ها روبروی سلول من ایستاده و داشتند نمایش سرهنگ امیر/صلاحی رئیس دایره ۲ اطلاعات را درمی آوردند ... و ائمده می کردند که او می خواهد به سلولی وارد شود که یک چریک در آن زندانی است. اول خیلی با احتیاط از بیرون، نیم نگاهی به درون سلول می اندازد و به سرعت خود را کثار می کشد. کمی می ایستد، جسارتری به خود می دهد که وارد شود ولی باز نمی تواند. همان حرکت قبلی را تکرار می کند و باز با نگرانی و برای اطمینان، از افسری که پهلویش ایستاده می پرسد: "دست و پایش بسته است؟" افسر مطمئن شد که سعی می کند هنگام ورود به سلول از افسرهای دیگر فاصله نداشته باشد، وارد سلول می شود.

نمی دانم او این حرکت را هنگام ورود به سلول کدام یک از مبارزین دلیر انجام داده بود که حالا خود مزدوران ادایش را درمی آوردند. زنگ ها غش غش می خنديدند. من هم به حماقت آنها می خنديدم که پیش من ادای رئیس خود را درمی آوردند و هم از بُزدلی آن رئیس خنده ام گرفته بود و به خود می گفتم: بین رفقاء قهرمان با چه شجاعت و بی باکی با این مزدوران روبرو می شوند.

بین چه دماری از روزگار این ها درمی آورند که این رئیس مزدوران این همه می ترسد و حتی از رفتن پیش زندانی دست و پا بسته هم واهمه دارد.

رفیق رقیه با زنک دعوا کرده بود و دست و پایش را دستبند زده بودند. رفیق نابدل را هم از سلول های قسمت دیگر اداره به زیرزمین آورند. مأمورین سخت عصبانی به نظر می رسیدند. دست های او را هم به تخت بستند. او در زندان قبلی، رئیس زندان را کتک زده و شلوغی راه انداخته بود. زندانیان دیگر با پا به درب سلول های خود کوفته و شعار داده بودند و زندانیان تُرك نیز با فریادهای بلند گفته بودند: "یا شا اختای، یاشَا!"*

وقت ظهر که رسید، دست های رفیق نابدل را باز کردند. درب سلول هاییمان باز بود. لای درب ایستاده و به سلول او چشم دوختم. رفیق جلو درب آمد. چشمان هر دو ما نزدیک بین بود و نمی توانستیم با تکان دادن لب های خود با هم حرف بزنیم. دستش را دیدم که بالا بُرد و مشتش را گره کرد و کلماتی را به آهنگی می شنیدم که می گفت: "بلشویک وار بباید جنگید...". با نزدیک شدن صدای پای پاسبان، رفیق به کنار رفت. پاسبان به سلول من دید نداشت و من همچنان لای درب ایستاده بودم. رفیق ورزش می کرد.

یک روز رفیقی با خوشحالی به من گفت: "در بیرون گروه دیگری فعالیت می کنند که مذهبی هستند. ولی ماتریالیسم تاریخی را قبول دارند". رفیق دیگری در مورد این گروه گفت: "آنها هم با خط مشی مبارزه مسلحانه فعالیت می کنند". از شنیدن این مژده بسیار خوش حال شدم. این موضوع نه تنها درست بودن خط مشی ما را تأثیر می کرد، هم چنین به ما امید می داد که یاران مبارز دیگری هم داریم و می توانیم متحدا در مقابل دشمن خونخوار قرار بگیریم.

به سلول شماره یک که دم درب قرار داشت، منتقل شده بودم و صدای های بیرون را خوب می شنیدم. یک روز بین زنک و یکی از پاسبان ها بر سر شستن ظرف دعوایی بر پا شده بود. زنک با تحکم می گفت: "تو وظیفه ات اینه که هرچه من گفتم اطاعت کنی، بردار این ظرف ها را بشور!". پاسبان می گفت: "من وظیفه ام پاس دادنه، نه ظرف شستن!" و از این کار اجتناب می کرد. از طرز برخورد پاسبان خیلی خوشحال بودم و از فریاد تحکم زنک، احساس انزجار می کردم.

به دنیای ایده آل آینده می اندیشیدم. به دنیای زیبای کمونیسم که دیگر از تحکم و اطاعت کردن خبری نیست و از طبقات استثمارگر هیچ اثری باقی نخواهد ماند. از یادآوری این موضوع و این که می دیدم من نیز می توانم در به وجود آوردن چنین دنیایی سهمی هرچند کوچک داشته باشم، شوق و شعفی فراوان وجودم را فرا گرفت و با قهقهه خنديم. صدایم از سلول بیرون رفت و زنک با تعجب صدایم کرد که: "چیکار داری می کنی، شعر می خوانی؟" جوابش دادم: آری، شعر می خوانم!...

اوخر آبان ماه بود که رفقا را به زندان اوین منتقل کردند. همه را غیر از من و رفیق شهین و رفیق رقیه و احمد ریاضی^(۴) که می گفتند می خواهیم آزادش کنیم، بُرد بودند. زیرزمین خالی بود. ما را هم در این روزها قرار بود به اوین ببرند. بالاخره چند روز بعد، افرادی از اوین آمدند. چشمهای ما را بسته و با ماشین آمبولانس مانندی که اصلا به بیرون دید نداشت، به زندان اوین منتقل کردند.

* "اختای" اسم مستعار رفیق نابدل بود و به این اسم شعر می گفت. معنی شعار این است: زنده باد اختای!

(پیروزی)

روزها از پی هم می گذرند
و ما به آینده روشان انقلابیمان می اندیشیم
اینجا زندان موقعت شهربانی کل کشور است
و ما هر یک در یکی از ۱۲ دخمه زیرزمینی آن محبوس
اینجا شب با روز یکسان است
و لامپ های کم سوئی روشنی بخش سلول هایمان
ما ساعت روز را از نوع غذائی که می دهنند تشخیص می دهیم
اگر به دستور مادربرگ زندان که زنیکه خوش رقص نامش داده ایم
در سلول هایمان به اندازه شکاف ناچیزی باز باشد
از لابلای این شکاف پیام تند و آتشین انقلاب را سر می دهیم که:
"بلشویک بار باید جنگید. چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر."
و یا به لبخندی نوید پیروزی به هم می دهیم.
و از تنها روزن سلولمان که دیدگاه مزدوران است
به حرکات آنان می نگریم
هربار که رفیقی از برابر سلولمان می گذرد
مشت های گره کرده خویش را با خشم و نفرت در هوا می جنبانیم
یعنی که مرگ بر مزدوران، مرگ بر دژخیمان
اتحاد، مبارزه، پیروزی
شعاری است که با سه علامت دست نشانش می دهیم
دشمن به خیال خود به سکوتمن وامی دارد
ولی ما موج گرانیم که آرام نگیریم
و به هر شکل خواه با ضربه هایی به دیوار
یا با نغمه هایی به نجوا یا با اشاراتی چند، پیاممان را به هم می رسانیم
و دشمن ایلهانه می پندارد الله های سکوتی از ما ساخته است، به ریشش می خندیم
صدای سوتی قلب سکوت را می شکافد
و سرود آزادی یا انترناسیونال و یا به یاد سیاهکل را به گوش می رساند.
و این خود کافی است سرکار استوار پیر را که فرهنگ نام اوست
و یا گروهیان نگهبان را از خشم بخود یجنبدان:

"این پفیوز کیست که سوت می کشد

اینجا خانه خاله نیست"

و عجولانه کلید در قفل در بچرخاند

به امید آنکه قدرتی از خود بنمایاند

ولی کور خوانده ای مزدور

و یا هر بار که نجوای به گوشش می رسد

گربه سان آهسته آهسته بدرون می خرد

به امید آنکه غافلگیرمان سازد

ولی این بار نیز کور خوانده ای مزدور

چریک زرنگ تر از آنست که تو می پنداری، احمق!

صدای ظریف اما متینی در فضا می پیچد

سرکار - بله - آب بیارین،

قدرتی صبر کن لیوان خالی نیست

و یا صدای خشن و مردانه ای که

- سرکار - بله - آبریز می روم

- قدرتی صبر کن، شام می خوریم

و زنیکه خوش رقص که عاشق قدرت است، زوزه می کشد

چند بار آبریز، قانون را نقض کرده ای

می خندیم، مسخره تر از این ممکن نیست. قانون برای آبریز رفتن

این طبیعی ترین نیاز انسانی!

روزی سه بار آبریز، سه بار غذا، سه بار سیگار

و هفته ای یک بار حمام و اصلاح سر و صورت مردان

این یک قانون است و معلوم نیست این قانون مسخره از مجلسین شورا

و سنا نیز گذشته است یا نه!

ما روزهای خود را اینچنین می گذرانیم

ولی هیچ یک از ما حتی لحظه ای نیز

با ستم ها و ستمکارهایمان نمی سازیم

این است که گاه دستبندی به دست و پا بندی به پا داریم

گاه لقمه های به اصطلاح محبتی

فرهنگ برایمان می آورد

و خنده دارتر تلاش مذبوحانه بر این که

ندامت نامه ای به پیشگاه آن مردک ناچیز بنویسیم

زهی خیال باطل.

کجاست دستی که دست دژخیم را پس نزند

و کجاست زیانی که تملق های مزورانه را قاطعانه رد نکند
جناب سروان یا سرهنگی به خیال خود از سر لطف
به دخمه هایمان سرک می کشد
چطوری؟ - خوبم، و بیهوده می کوشد گره از ابروامان بردارد
یا لبانمان را به خنده وادارد
از این که محل سگش نیز نمی گذاریم، چون مار گزیده ای از خشم به خود می پیچد
چه بیهوده خیالی که بر خود قدرتی می پندارد.
زنیکه خوش رقص تذکر می دهد، به هنگام ورود سرهنگی به پایش برخیز
جواب می شنود، او برای تو سرهنگ است.
ولی آنکه برای من بزرگ و قابل احترام
کارگریست با دست های پینه بسته
و دهقانی با چهره از ظلم شکسته

روزها اینچنانی از پی هم می گذرند
و شب ها پشت درهای بسته با دستبندهایی به دست
به چه می اندیشیم؟
به گذشته پُرپشور، به حال بی تحرک خود یا به آینده انقلابمان
فکرمان آمیخته ای از این سه زمانست
و آنچه گرمی بخش وجودمان،
امید به پیروزی است.
گاه از خمیر نان هایمان مجسمه هایی می سازیم
و اگر فرصتی افتاد، برای هم می فرسنیم شان
ارمغان های کوچکی هستند که با اشکال ناچیر خود
بیانگر درون آتشینیمان می باشند
ماهی سیاه کوچولو، یا خنجر بُرنده ای
مشت گره کرده یا زنجیر از هم گستته ای
پرنده آزادی یا ستاره دنباله داری
تصویری از چهره دیوسیرتان پلید
^④ یا نوشته بر خمیری که: "ونسه رموس"
سوسن، به طور مداوم به گوش مرتعین آیه یأس می خواند
"پرستوها، پرستوها تو خونه مون درد و غمه"
و آغاسی، "دل شده یک کاسه خون"
ولی این صدای گرم رفق است که:

^④ ونسه رموس یک کلمه اسپانیایی است به معنی "ما پیروز می شویم"، که رفیق چه گوارا همیشه آن را در آخر نامه هایش می نوشت.

"خلق ما غرق به خون"

و با نفرت، خون جواب هر خون

تلفن زنگ می زند. شماره ۱۰ را بیاورید بالا

یا یکی از ۱۲ شماره دیگر را

رفیقی به بازجویی می رود

دل در سینه هایمان می طپد. چه خواهند پرسید؟

که را دستگیر کرده اند؟

هربار پژوهشکی می بینی یا پژوهشکاری

بدان که مبارزی را به اصطلاح خود، آش و لاش کرده اند.

هر از چند گاهی، صدای پوتین های سربازی بر آنت می دارد

که اگر دستی از دستبند و پایی از پای بند آزاد داشتی

مشتاقانه نگاهی از روزن به بیرون اندازی

غلامان حلقه به گوشی را می بینی

که تبدیل به مجسمه هایی شده اند

حتما سور مردوان را بازرسی آمده است

آری رئیس زندان است!

اینجا دیگر جا نیست. پس رفقا را

یکی پس از دیگری با دست ها و چشمان بسته

شبانه، روانه زندان دیگر می کنند

و ما چشم انتظار آخرین دیدار از روزن

چشمان به هم می افتد. نگاهمان در هم گره می خورد

در این نگاه حرف هایی است

یعنی که رفیق، دشمن در دریای خونی که خود پدید آورده غرق خواهد شد

امپریالیسم گورکن خویش را در بطن خود می پرورد

هر از چند شب یک بار و یا شب های متوالی

صدای ضربات شلاق را می شنوند که سبعانه فرود می آید

و فریادهایی که مرگ بر تو ای مزدور

و نعره هایی که بگو، بگو

و فریادهایی که نمی گویم.

بن خائن، بسوزانم، به چار میخشم کش

به سیاهچالم انداز، طعمه مارم کن

تو با من هرچه خواهی کن

ولی من زیانم را علیه خلق نجنبانم
نعره‌ها و حشیانه تر می‌شود
تیربارانت می‌کنم

رفیق می‌خندد، چه سعادتی بالاتر از این
مرگ در راه خلق، در راه حق و آزادی

دشمن درمانده تر از پیش به خیال خود تهدید روحی می‌کند
خانواده‌ات را آواره و هفت جدت را بیچاره خواهم کرد

رفیق می‌خندد: جای تعجب نیست خائن، ظلم، کار این دستگاه است
دشمن ارزش رفیق را دریافت‌هه است و در حالی که از خشم کف بر دهان آورده، نعره می‌زند:

رفیقت را به پیش هردو چشمت ریز خواهم کرد
رفیق می‌خندد: رفیقم نیز فدای خلق

این بار رفیق را برهنه کرده و عمل شنیعی با او می‌کنند
رئیس دستور می‌دهد در این حال از او عکس بگیرند

رفیق در حالی که دیگر رمقی بر او نمانده است، می‌گوید
شما از جنایات خود سند نیز تهیه می‌کنید؟

صدا خاموش می‌گردد، رفیق ببهوش است دیگر
صدای ضربه‌هایی چند زدیوار مجاور می‌رسد بر گوش

بیداری – آری، می‌شنوی صدای شکنجه است
مبازی است اندر پنجه جlad خون آشام

و با تردید می‌پرسد که آیا ما شکست خوردیم؟
جواب: نه، هستند رفقایی که می‌جنگند

و خواهند بود مبارزینی که بجنگند
این مهم نیست که ما کشته شویم

حتی این مهم نیست که یک گروه انقلابی از بین برود
مهم این است سلاحی که از دست رفیقی می‌افتد

دست دیگر باشد که سلاح برگیرد
و این نه یک دست، هزاران دست است که سلاح می‌گیرند

انقلاب چون سیل خروشانی به جریان افتاده
و غلطک وار در سراشیب زمان پیش می‌رود

و هیچ سدی را یارای مقاومت با آن نیست
خلق به پا خواهد خاست، پیروزی از آن ماست

و با آواز می‌خواند:

سیاهی‌ها به در می‌شه	سحر می‌شه، سحر می‌شه
که خون خلق هدر می‌شه	نحواب آروم تو یک لحظه

چه سرها که فدا میشه
چه آتش ها به پا می شه
جهان از ظلم رها می شه
ولی آخر رفیق من
جهان از خواب بدر می شه ...

سلول شهربانی - رقیه دانشگری
تایستان سال ۵۰

توضیحات فصل ۳ :

۱) دکتر تقی ارانی: از رهبران حزب کمونیست در ایران بود که در اواخر دیکتاتوری رضاشاه در زندان های او با تزریق آمپول هوا شهید گردید. افسانه دلیری های او همیشه نیروبخش مبارزین بوده است. اثر "ماتریالیسم دیالکتیک" او همواره مورد استفاده گروه های مبارز در ایران قرار می گیرد.

۲) گروه آرمان خلق: یکی از گروه های کمونیستی که هم زمان با آغاز فعالیت های چریکهای فدایی خلق به طور مستقل مبارزه مسلحانه را آغاز کرد و عملیاتی نیز انجام داد. پنج تن از اعضای مرکزیت آن (همایون کتبیرایی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده، ناصر کریمی، ناصر مدنی) بعد از مقاومت دلیرانه زیر شکنجه های سخت، در مهرماه ۵۰ تیرباران شدند.

۳) حبیب فرزاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق است که در تایستان ۵۰ دستگیر شد و به ده سال حبس محکوم گردید.

۴) خلیل سلمان نژاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او به هنگام ساختن کوکتل مولوتوف، در اثر انفجار آن که باعث سوخته شدن تمام بدنش گردید، در حالی که در آن ساعات بعد از انفجار هم رویه رزمندگی اش را همچنان حفظ نموده بود، شهید شد.

۵) - ^(۱) احمد خرم آبادی: یکی از افسران دلیر ارتش و از سمتاپیزان های سازمان چریک های فدایی خلق بود. در بهار ۵۰ به همراه رفیق کاظم سلاحی تیرباران گردید.

⊕ رفیق احمد خرم آبادی افسر وظیفه بود نه افسر ارتش.

^(۲) کاظم سلاحی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در دی ماه ۴۹ در یک درگیری با دشمن پس از این که با چاقو، تنها وسیله تدافعی خود، یکی از مزدوران دشمن را از پای درآورد، دستگیر شد و به مدت دو ماه زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت و بالاخره در اردیبهشت ۵۰ تیرباران گردید.

۶) کارلوس ماریگلا: یکی از انقلابیون رزمنده بروزیلی که مدت چهل سال بر علیه امپریالیسم جنگید. در یک درگیری مسلحانه با دشمن، به شهادت رسید. کتاب "چریک شهری" که مجموعه ای از تجربیات جنگ چریکی شهری انقلابیون بروزیلی است، اثر او می باشد.

- ۷) چنگیز قبادی: عضو تیم تدارکات چریکی برای عملیات روستایی و فرمانده یکی از تیم های شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او یک بار در بهار ۵۰ ضمن عملیات شناسایی روستایی، پس از درگیری با مأمورین، با اجرای یک عمل فدایی، موفق به فرار گردید. در مهرماه ۵۰ در محاصره خانه تیمی از طرف نیروهای دشمن، به همراه دو رفیق دیگر (سید نوزادی و سالمی) پس از نبردی دلاورانه و شلیک آخرین گلوله های خود به سوی دشمن، با انفجار مواد منفجره به زندگی قهرمانانه شان پایان دادند.
- ۸) مهرنوش ابراهیمی: همسر همسنگر چنگیز قبادی، عضو تیم تدارکاتی عملیات روستایی بود. او نیز ضمن شناسایی، به دست دشمن اسیر شد. اما با اجرای عملیات شجاعانه ای موفق به فرار گردید. او ضمن تخلیه منزل تیمی در مهر ۵۰ خود را در محاصره دشمن یافت و پس از به کار بردن سلاح ها و مهمات همراه خود بر علیه دشمن، خود نیز قهرمانانه شهید گردید.
- ۹) احمد ریاضی: یکی از سهپاتیزان ها که دشمن از وجود او در دستگیری مناف فلکی از اعضای سازمان چریکهای فدائی خلق، استفاده کرد.

بازهم اوین

نگاهی به زندگی در اوین

در اوین ما را از آمبولانس پیاده کرده و همان طور چشم بسته به یک سالنی بردند. مدتی در سالن نگهداشتند. از گوشه چشم می توانستیم کسانی را هم ببینیم که روی صندلی نشسته اند. بعد هر کدام ما (من، رفیق شهین و رفیق رقیه) را به اتاقی بردند. وقتی در اتاق چشم را باز کردند، مصطفوی، فهیمی، تهرانی، حسین زاده و جوان را دیدم که همگی با دیدن من خنديدند. گویا به یاد موضوعی افتاده اند. به طور خودمانی! گفتند: "این چه بازجویی است که جواب داده ای؟ تو که همه چیز را به مسخره گرفته بودی، ورقه ها باعث شد که کلی بخندیم."

بعد گفتند: "حالا ورقه هایی می دهیم که به طور مفصل بنویسی". ورقه ها را آوردند که رویش نوشته شده بود: "انگیزه خود را در انتخاب این راه و نیز کلیه فعالیت هایی که تاکنون کرده اید، شرح دهید". تأکید کردند که زیاد بنویسم. می دانستم وقتی زندانی را پس از بازجویی از شهربانی به اوین منتقل می کنند، برای این که ببینند مطالبی را که در شهربانی گفته و ورقه بازجویی را پُر کرده، صحت دارد یا نه؟ در اوین هم ورقه ای به او می دهنند و همان سوالات را تکرار می کنند. که اگر زندانی در شهربانی مطالب دروغی گفته باشد، با مقایسه، تناقض این دو ورقه بازجویی مشخص شود و به این ترتیب یک نوع آزمایش صحت بازجویی انجام می داند و این کار در مورد تمام کسانی که در شهربانی بازجویی پس داده بودند، انجام می شد. من هم به طور خلاصه آنچه را که در ورقه بازجویی ام در شهربانی آمده بود، روی ورقه ها نوشتم.

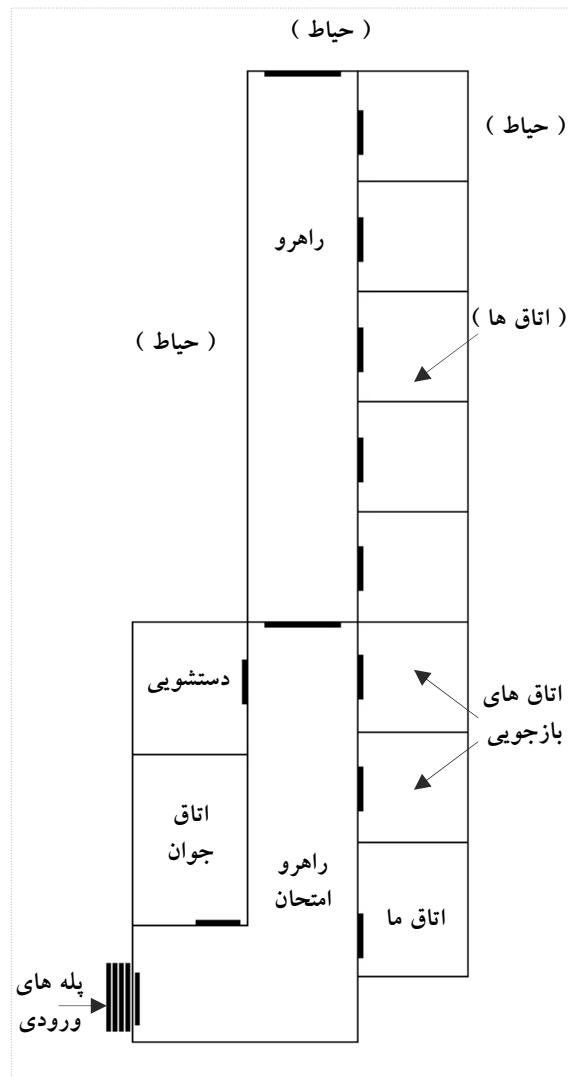
میزوران با بیشتر می تمام گفتند: "از کشته شدن بهروز خیلی متأسفیم. چون اطلاعات او وسیع بود و می توانست خیلی ما را کمک کند" و حسین زاده قاتل با افسوس بیان می کرد: "خیلی چیزها با خود بُرد...!".

در زندان شهربانی از زنگ شنیده بودم که شاه خائن هر روز با ساواک و شهربانی با تلفن تماس می گیرد و از وضع بازجویی و شکنجه و نتیجه آن می پرسد. بعد از اطلاع از مرگ رفیق بهروز گفته بود: "از این موضوع متأسفم. اطلاعات زیادی می توانستید از او به دست بیاورید".

دو روز تنها بودم. از روز سوم هر سه نفرمان را در یک اتاق جای دادند. چه خوشحالی بزرگی! در سلول های انفرادی برای هر یک از ما حتی فکر کردن به این که روزی پهلوی هم باشیم لذتبخش بود و اینجا وقتی برای اولین بار همدمیگر را از نزدیک دیدیم، از خوشحالی نمی دانستیم چکار بکنیم. همدمیگر را به آغوش می کشیدیم و اشک های شوق خود را پاک می کردیم. خوشحالی به حدی بود که نیم ساعت بدون این که بتوانیم کلمه ای حرف بزنیم می خنديدیم. رفیق رقیه شعر پیروزی را که خود در زندان سروده بود تکه تکه می خواند. آن شعر برایمان خاطرات مشترک را زنده می کرد و بسیار جالب بود. آنقدر حرف داشتیم برای همدمیگر بزنیم که دو

شبانه روز اصلا نخواهیم بود. علت دستگیری خود و این که چه تجارتی در برخورد با دشمن در آن مدت به دست آورده بودیم، دروغ هایی که دشمن گفته بود و حرف هایی که زنگ برای ایجاد احساس جدایی، از هرکدام از ما برای دیگری گفته بود ... مطالبی بودند که به هم می گفتیم.

موقعیت اتاقی که در آن بودیم، چنین بود: از حیاط سه یا چهار پله دراز و باریک به سالن پهن مربع شکلی می خورد. در طرف چپ، اتاق بزرگی بود که به عنوان اتاق کار محسوب می شد و در آنجا جوان، سمت ریاست داشت. در جنب این اتاق راهرویی به (نقشه تقریبی یکی از ساختمان های اوین و اتاقی که ما در آن بودیم)



عرض ۲,۵ یا ۳ متری قرار داشت که درب دو اتاق از طرف راست به آن باز می شد. از این اتاق ها برای بازجویی استفاده می کردند. در انتهای این راهرو، دری آن را به راهروی دیگری که ۳ یا ۴ اتاق در آن بود، وصل می کرد و مستراح بغل این در بود. در راهرو صندلی هایی چیده بودند که زندانیان را روی آنها می نشاندند و بازجویی می کردند. اتاقی که ما در آن بودیم، رویروی درب ورودی از حیاط قرار داشت. از پنجره که نگاه می کردی، درخت های انبوهی بود که جلوی دید ما را گرفته بودند. سکوت در همه جای این محیط

سنگینی می کرد و به غیر از صفير کلاع های فراوانی که از شاخه دیگر می پریدند، صدایی به گوش نمی رسید. فقط گاهگاهی صدای عوو سگی برمی خاست و لحظه ای بعد خاموش می شد و این خود بر سنگینی محیط می افزود. درست از یک چنین فضایی است که مزدوران از آن در نمایش اعدام ساختگی برای رفقا استفاده می کنند. این روش اعدام، نوعی شکنجه روحی است که تاکنون در مورد عده ای از رفقا اجرا شده است و به این ترتیب اجرا می شود: صبح زود با این عنوان که قصد دارند زندانی را تیرباران بکنند، او را با چشم های بسته به درختی می بندند. جوخه اعدام تشکیل می شود و تشریفات را به جا می آورند. ابتدا جوخه اعدام را در مقابل زندانی آرایش می دهند. بعد حکم اعدام خوانده می شود که: "شما... (مشخصات کامل زندانی) به اتهام ... با توجه به ماده ... قانون ... به اعدام محکوم شده اید و حکم اعدام اکنون در مورد شما اجرا خواهد شد". بعد به جوخه اعدام فرمان آماده می دهند ولی درست لحظه ای قبل از اینکه فرمان آتش صادر کنند، مزدوری خود را با عجله می رسانند و با فریاد می گوید: "دست نگهدارید، همین الان دستوری رسیده که فعل اعدامش نکنید".

دشمن با این نمایش می خواهد به اصطلاح طعم مرگ را به زندانی بچشاند و او وحشت و ترس لحظه اعدام را حس نماید و در نتیجه رویه اش را از دست داده و اراده اش ناتوان گردد و در مقابل تهدیدهای دشمن به مرگ، به سخن درآید.

در اتفاق، برای ما سه تخت باشک و بالش راحت گذاشته بودند. این بار، دیگر ساواکی ها برخلاف شهربانی چی ها آدم های خوب و فهمیده ای بودند؟! و با ما با احترام! زیاد رفتار می کردند. حسین زاده، جوان، تهرانی و دو سه نفر دیگر که اسم هایشان را نفهمیدم، یکی دوبار به اتاقمان سر زدند. ولی به طور عمد، مصطفوی و هوشنگ فهیمی به اتفاق می آمدند. فهیمی که صدای نازک زنانه دارد، سعی می کرد با خوشمزگی! صمیمیت ایجاد کند و مصطفوی هم بیشترمانه و ابلهانه هر روز کت و شلوار نو و شیک می پوشید و به اتفاق می آمد. می خواست به خود حالت رماتیکی بدهد. بی شک حساب هایی با خود داشت: بالاخره اینها دختر هستند! از نظر غذا اگر چه نوعش از غذای شهربانی بدتر بود ولی مقدارش کافی بود. در مورد صحابه پذیرایی گرم بود! هر روز صبح برایمان مربا و کره، یا تخم مرغ و پنیر آن هم به اندازه بیشتر از سه نفر می دادند. چایی، همه وقت از روز می آوردن. سربازی هر ساعت به در میزد که چایی می خوریم یا نه. رفتار عجیبی بود. رادیویی هم به ما دادند. با چند کتاب هفته، زردهای سرخ و کتاب "نگاه" مصطفی رحیمی.

در مورد رادیو، مشکوک بودیم که احتمالا در آن دستگاه ضبط صوتی کار گذاشته اند. سیمی نیز که از یک گوشه دیوار اتفاق عبور کرده و تا اتفاق جوان امتداد داشت، نظر ما را جلب کرده بود. به آن دست می زدیم و می خواستیم بدانیم برای چه کشیده شده است. سعی می کردیم موقع مستراح رفتن امتداد آن را بگیریم و ببینیم به اتفاق های دیگر هم کشیده شده است یا نه. به هر حال به خاطر وجود رادیو و این سیم، بعضی از حرفاها را که نمی بایست دشمن بداند، خیلی آهسته می گفتیم و با روی زمین می نوشتم و در ضمن به صحبت های فهیمی و مصطفوی نیز دقت می کردیم که بتوانیم از خلال صحبت های آنها بفهمیم که آیا حرف های ما را شنیده اند یا نه. در اینجا یک مزدور برای بازجویی از رفیق رقیه می آمد و سئوالاتی در مورد طرز تهیه "تی ان تی" از او می کرد. این مزدور خود را یک دانشمند شیمی معرفی می کرد و می گفت به خاطر تحقیق در رشته ام به اینجا آمده ام. راستی این مزدوران چقدر بی شرمند. آیا واقعا حماقشان تا این اندازه است که فکر می کنند ممکن است که چنین حرف هایی را کسی قبول کند؟

مصطفوی درباره آن داشجو! می گفت که او در مورد مواد منفجره خیلی چیزها می داند و موقع رفتن به یک خانه مشکوک ابتدا او جلو می رود که اگر مواد منفجره ای کار گذاشته شده باشد، آن را خشی نماید.

اوایل آذرماه یک روز که از پنجه اتفاق به بیرون نگاه می کردیم، مزدوران را دیدیم که چندین ماشین را به ردیف قرار داده بودند. ماشین های آریا و بنز ... و در داخل دو کامیون ارتشی نیز وسایلی چیزه بودند، به نظر می رسید آذوقه و مهمات باشند و چندین سرباز دور تا دور آنها نشسته بودند. آن جوجه جاسوس، متخصص مواد منفجره هم، که اصلا بازجو نبود! و فقط یک داشجوی ساده بود! (ما هر وقت می خواستیم از او حرف بزنیم، این جمله را در موردش بکار می بردیم) و چند مزدور دیگر با لباس های معمولی سوار ماشین

ها شدند و رفتند. ابتدا فکر کردیم برای محاصره خانه ای می روند. ولی پوشیدن لباس استواری برای محاصره خانه ای در شهر چه مفهومی داشت؟ به جنگل می رفتند، یا برای یک مأمور ساده این بساط را چیده بودند؟

هر سه نفر به دورترین جایی که می دیدیم، چشم دوخته و در فکر بودیم که فریاد تحکم آمیز یک ساواکی شکم گنده که به سر سربازی داد می کشید و با او دعوا می کرد که چرا ماشینش را خوب نشسته است، رشته افکارمان را پاره کرد. در اینجا دیگر موقع مستراح رفتن کسی مزاحم نبود و هر وقت می خواستیم، می توانستیم برویم. این موضوع از این لحاظ اهمیت داشت و خوب بود که رفقا در راهرو برای بازجویی می نشستند. موقعی که رفقا در راهرو بودند، برای ما بالارزش ترین موقع بود. هرسه، یک به یک به بهانه مستراح رفتن از اتاق خارج می شدیم. با رفقا احوالپرسی می کردیم، مشت های گره کرده خود را به آنها نشان داده و شعار می دادیم و به هر صورت همبستگی خود را یادآوری می کردیم. در این موقع، وجود هرسه مان سرشار از سور و هیجان بود. لحظات بالارزشی بودند و برای ما شادی بخش. به کسانی که مشغول نوشتن ورقه بازجویی بودند، یادآوری می کردیم که: در جلسه امتحان خلق نشسته اید و باید از این امتحان قبول بشوید. به بعضی ها می گفتیم در امتحان خلق، تجدیدی معنی ندارد، مواطن باش که حتما نمره قبولی بگیری.

در محیطی که دشمن، با تمام نیروی خود می کوشد، احساس تنها بی در فرد به وجود آورد و مدام به او از خیانت سخن می گوید و یا به وسایلی می کوشد رفقا را به هم بدین و بی اعتماد سازد، دیدن قیافه های شاد مبارزین صادق و یک سلام کردن آنها، که گویای آن است که پیمانمان با خلق همچنان محکم بوده و هنوز رفیق یکدیگریم، گرمی و شور بی نهایتی به شخص می بخشد. ما در آن راهرو از این مبارزین صادق زیاد می دیدیم. رفتار این مبارزین آن قدر قهرمانانه بود که خود دشمن نمی توانست علیرغم خواست همیشگی اش آنها را تحسین نکند. مصطفوی می گفت: "دیگر حساب دست ما آمده است، هر وقت دیدیم دو نفر کلمه دادن رفقا کفرشان درمی آمد. رفقا در زبان می رانند، باید بدانیم عضو سازمان چریکهای فدایی خلق هستند". آخر آنها از بازجویی پس دادن رفقا کفرشان درمی آمد. رفقا در جواب سوال هایی از این قبیل که تبعه کجا هستید، چه شغلی دارید ... در ورقه ها می نوشتد: ما تبعه خلق ایران هستیم. ما چریک فدایی خلق هستیم. این شغل ما هست ... ما به خاطر خلق مبارزه می کنیم. پیروزی با خلق است

رفقای پسر درسلول های انفرادی بودند. ولی برای مدتی، حدود سی یا سی و پنج نفر از رفقای بسابقه سازمان را پهلوی هم گذاشته بودند. رفقا مسعود احمدزاده، حمید توکلی، سعید آریان^(۱)، عباس مفتاحی، اسدالله مفتاحی^(۲)، علیرضا نابذل و عده ای از رفقای مجاهد از این جمله بودند. رفیق مناف^(۳) را در سلوولی با رفیقی از اعضای سازمان آزادیبخش خلقهای ایران^(۴) گذاشته بودند.

در اینجا نگهبان ها، به عوض پاسبان، سرباز و گروهبان بودند. برای این که طرز برخورد آنها را با کارهای انقلابی مان ببینم، می گفتم: می دانید، برادر مرا جلادهای اینجا کشته اند؟ که یکی از سربازها یا گروهبان ها این حرف مرا به گوش جوان و ساواکی های دیگر رسانده بود. دو روز بعد از آمدنمان به اوین می گذشت که جوان مرا به اتاق خود خواند و پرسید که چرا این حرف را زده ام. گفتم: برای اینکه واقعیتی را گفته باشم. تازه جlad بودن که به نظر شما افتخار محسوب می شود. پس گفتن این حرف چه اشکالی دارد؟!

جوان قیافه اش را در هم کشید و با لحن تهدیدآمیزی گفت: "مواطن حرف های خودت باش، اینجا شهریانی نیست! سربازها به ما وفادارند و کوچک ترین حرکات شما را به ما گزارش می دهند. خوب، همه می دانند که بهروز دهقانی را مأمورین ساواک و شهریانی کشته اند. اینکه دیگر گفتن ندارد!".

زهی و قاحت و بی شرمی! در درونم ندایی دنباله گفتار او را گرفت: و کینه ای بر انبوه خشم و کینه پایان ناپذیر خلق افزوده اند!
بگذار چنین باشد، خلق فریاد می زند: بترس از خشمم، که خرمن سرخ امیدهای فروکوفته است!

زن حسینی که زن چادری ۳۶-۳۵ ساله ای بود، پهلوی ما می آمد و با احترام و با اظهار کوچکی با ما روبرو می شد. یک بار هم با من برای گرفتن عینک به شهر آمد. هنگام عصر، وقتی که هوا کم تاریک می شد، سوار ماشین روپوش داری شدیم – یعنی قسمت عقب ماشین که به بیرون دید نداشت و به وسیله دری به قسمت شیشه دار ماشین مربوط می شد – یک گروهبان کوتاه قد که لباس های زنده ای داشت همراه ما بود. خوب او را وارسی کردم که بینم سلاح دارد یا نه؟ چیزی ندیدم. مقصد مطب دکتر خرمی بود و از آنجایی که موقعیت خیابان ها را تشخیص نمی دادم، نفهمیدم در کجا قرار دارد. ضعیفی دید چشم و مزید بر آن، تاریکی شب باعث شده بودند که نتوانم پنج قدمی خودم را ببینم. وقتی از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، چیزی جز شیخ هایی که تکان می خوردن و نور چراغ هایی که به چشمم می خورد، چیز دیگری نمی دیدم. آن شب یک فاصله بیست متری را طی کردیم و از یک طرف خیابان به طرف دیگر آمدیم. من تمام این مدت در فکر فرار بودم، ولی هرچه به اطراف نگاه می کردم چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم که مثلا در چند قدمی من یک آدم معمولی ایستاده یا یک پاسبان یا در چند قدمی من کوچه ای هست یا نه؟ به همین خاطر از فکر فرار منصرف شدم.

از مزدوران می پرسیدم آیا دادگاه ما را با رفقای پسر تشکیل خواهند داد یا نه؟ آن ها می گفتند: "اگر این کار را بکنیم، شما موجب بدیختی بعضی از پسرها خواهید شد. چون بعضی از آن ها هم که عاقل هستند و می خواهند در دادگاه رفتار خوبی داشته باشند، در رابطه با شما خجالت خواهند کشید و با حمایت خود، قضات را مجبور خواهند کرد که حکم اعدام برایشان صادر کنند!".

و بدینسان بود که ما با مفهوم عدالت دادگاه های آریامهری از نزدیک آشنا می شدیم که اعدام یا محکومیت هیچ نوع رابطه ای با اتهام کسی ندارد. در پرونده هر زندانی ورقه ای است که نظریه ساواک در مورد او در آن نوشته شده است و قضات دادگاه، مدت و نوع محکومیت را طبق آن نظریه تنظیم می کنند. حدود مدت محکومیت با نظریه ساواک مشخص می شود و چگونگی رفتار در دادگاه فقط مدت محکومیت را در همان حدود مشخص تعیین می کند. البته بعضی مواقع طرز برخورد مبارز در دادگاه، برخلاف پیش بینی های ساواک است. این طرز برخورد، در پرونده شخص منعکس شده و به ساواک برمی گردد تا نظریه جدیدی از طرف ساواک داده شود. نظریه جدید میزان محکومیت مبارز را در دادگاه تجدید نظر تعیین می نماید. در بعضی موارد نظریه جدید ساواک چنان تأثیری در رأی دادگاه داشته است که مثلا محکومیت های سه سال به ده سال، پانزده سال به ابد و ابد به اعدام تبدیل شده است. در مورد حکم اعدام، رفتار و طرز برخورد مبارز در دادگاه تأثیری در این رأی ندارد. معمولا حکم اعدام از قبل صادر می شود.

مزدوران برای سنجش روحیه ما، یادآوری می کردند که اگر در دادگاه دفاع معمولی بکنیم و از ایدئولوژی خود و شکنجه هایی که دیده ایم چیزی نگوییم، یکی دو سال بیشتر محکوم نمی شویم اما در غیر این صورت به اعدام محکوم خواهیم شد. و می پرسیدند: "خوب! حاضرید در دادگاه رفتار آرام داشته باشید و از این گونه شعارها ندهید تا ما بگذاریم دادگاهتان با پسرها تشکیل شود؟" راستی وقتی سروکار یک مزدور با روحیه انقلابی است و طرف صحبت، مبارزین راستینی هستند که مصالح انقلاب با تمام وجودشان آمیخته است و آنها نه به خود بلکه تنها و تنها به پیشبرد و پیروزی انقلاب می اندیشنند، نیرنگ های دشمن چه خوب به تمامی رنگ می بازد. آن روز مصطفوی برای ایجاد ترس از اعدام صحبت می کرد و رفقا با عشق تمام از آرزوی رسیدن به سعادت تیرباران شدن سخن می گفتند! ... و آنگاه درماندگی دشمن تماشایی بود.

دیداری بزرگ

ملاقات با رفیق مسعود

آن روز قرار بود رفیق مسعود /احمدزاده را پیش ما بیاورند. هرسه پشت در ایستاده و برای لحظه دیدار بی تابی می کردیم. شور و هیجان وصف ناپذیری داشتیم. سرانجام در را باز کردند و رفیق را آوردند و هر سه با شوق تمام، دستش را به گرمی فشردیم. شادی زیادی در چهره رفیق دیده می شد که با متناسب ژرف و پرشکوه او به هم می آمیخت. هنگام دست دادن متوجه شدیم که رفیق دستش را با کمی سنگینی بلند می کند. ناراحت شدیم، از او پرسیدیم بعد از این همه مدت که از شکنجه می گذرد، هنوز دست درد می کند؟ تکان کوچکی به دستش داد و گفت نه چیزی نیست! روی زمین نشست و ما با احساس افتخار زیاد به دورش حلقه زدیم. رفیق رقیه شروع به صحبت کرد و در حالی که صدایش می لرزید و به خود فشار می آورد که گریه نکند، جریان بازجویی خود را شرح داد و در پایان همان سئوالی را که از ما پرسیده بود، از رفیق مسعود نیز پرسید: "آیا به نظر تو این کار من خیانت بود؟" رفیق مسعود سرش را تکان داده و گفت: "نه اسم این کار را نمی شود خیانت گذاشت" و آنگاه گویی ماجرای را به یاد آورده باشد، در قیافه اش خوشحالی آمیخته با نوعی غرور دیده شد و پرسید: "جریان رفیق مجید^{*} را شنیده اید؟" مصطفوی می خواست مانعش بشود که او چیزی نگوید. اما ما بی توجه به او با هیجان پرسیدیم: جریان چه بود؟ و او آن را شرح داد که: "رفیق مجید را مأمورین سواک با کمک آزاد سرو"^(۵) دستگیر می کنند و بعد در حالی که پاهاش را به مسلسل بسته بودند، او را پشت ماشین بین دو مأمور قرار می دهند و آزاد سرو و یک مأمور بغل دست راننده می نشینند. رفیق مجید که مسلح به نارنجک بود - مأمورین هنگام بازرسی بدنش متوجه نارنجک همراه او نشده بودند و فقط اسلحه اش را ضبط کرده بودند - سیانورش را به دهانش می گذارد و ضامن نارنجک را می کشد و آن را جلوی ماشین می اندازد. آزاد سرو خائن نارنجک را بر می دارد و می خواهد آن را به بیرون پرتاپ کند ولی نارنجک در دستش منفجر شده، او و راننده کشته می شوند و رفیق مجید و دو سواکی هم زخمی می گردد. بعد آنها از ماشین که دیگر در اثر انفجار از کار افتاده بود، پیاده می شوند که به وسیله بی سیم جریان را اطلاع داده و ماشین دیگری دریافت بکنند. ولی در این هنگام یک ماشین گشته شهربانی که آنها را مسلسل به دست دیده بود، به تصور این که آن ها چریک هستند به گلوله می بندد و به شدت زخمی شان می سازد".

در تمام مدتی که رفیق مسعود با خونسردی خاص خود جریان را نقل می کرد، مصطفوی از حرص به خود می پیچید ولی حرفی نمی زد. در پایان برای این که جبران دل خود را بکند با ناراحتی گفت: "این یک اتفاق بود!" ما از روی خوشحالی می خندهیم. رفیق مسعود بدون اعتناء به حرف مصطفوی ادامه داد: "آزاد سرو اولین خائن بود که به سزايش رسید".

آن قدر حرف در دل داشتیم که نمی دانستیم کدام را مطرح کنیم. لحظه ای سکوت کردیم. چون رفیق بنا به عادت کم حرفی خود چیزی نمی گفت، رفیق شهین اعتراض کرد: "رفیق می دانی که هر کلمه تو برای ما چقدر ارزش دارد، چرا حرف نمی زنی؟" و او خندهید. در ذهن من موضوعی بود و آن این که قبلا در سلوی، یکی از مبارزین زندانی راجع به سازماندهی سازمان ما، از من پرسیده بود و من چیزی نمی دانستم. با خودم فکر کردم، بگذار این را بپرسم و پرسیدم: رفیق! در مورد سازماندهی سازمان تا آنجا که دشمن می داند کمی برای ما حرف بزن. مصطفوی ابلهانه خندهید و کلمه دشمن را با تمسخر تکرار کرد. رفیق کمی که حرف زد، از خلال حرفاهاش فهمیدم که تمایلی ندارد در این مورد صحبتی بکند. موضوع را عوض کردم. دیگر مصطفوی کفرش در آمده بود. چهره اش را در هم کشیده گفت: "شما حتی پیش من هم از مصالح سازمانتان حرف می زنید؟" و آنگاه خواست که رفیق را ببرد. چنان عشق و محبتی به رفیق قهرمان خود احساس می کردیم که حدی نداشت. وجودمان مالامال از شور و هیجان و خوشحالی بود. صفا و صمیمت

*منظور رفیق مجید احمدزاده.

رفیق شهین در مورد رفیقی که همین چند دقیقه پیش او را دیده بود، به حدی رسید که او بی اختیار سر رفیق را در آغوش گرفت. ما آنگاه جلوه ای از پاکترین و شورانگیزترین احساس محبت و عشق رفیقانه را شاهد بودیم که بدان گونه جلوه می کرد و از خود می پرسیدیم چه کسی می تواند غیر از انقلابیون راستین، از چنین عشق بزرگ و پُرشکوهی برخوردار باشد؟ این اولین و آخرین باری بود که ما با رفیق قهرمان و فراموش نشدنی خود روبرو شدیم.

دیدارهای دیگر با رفقا

یک بار با رفیق سعید آریان و رفیق حمید توکلی هم فرصت دیداری دست داد. گرچه با آنها نتوانستیم حرف چندانی بزنیم. حسینی رذل در اتفاق بود و به حرف زدن ما اعتراض می کرد. آن بدبخت ها انتظار داشتند وقتی رفقا به هم می رسند، آه و ناله سر دهنند. آنها از روحیه پُرشور و مقاوم ما حرص می خوردند. این ملاقات بیشتر به این دلیل بود که احساسات برادر خواهی و زن و شوهری رفقا شهین و حمید و سعید را برانگیزند و روحیه آنها را ضعیف سازند. ولی این سه انقلابی قهرمان آن چنان برخورد رزمی و چربیکی با هم داشتند که مزدوران به زودی از کرده خود پشمیان شدند. رفقا در این ملاقات تنها چیزی که به فکرشن نبودند، همبستگی های خانوادگی بود. آخر کدام همبستگی به استحکام و نشاط آفرینی رفاقت هست؟ این سه انقلابی در درجه اول رفیق همدیگر بودند. برای هم شعر می خواندند و صحبت هایشان در مورد توده هایی بود که عاشقانه دوستستان می داشتند.

مزدوران در مورد رفیق شهین و رفیق سعید، این دو همسنگر و هم رزم انقلابی سعی می کردند با حرف زدن از بچه های خود و یادآوری بازی ها و شیطنت های کودکان، آنها را به یاد صمد بچه خردسالشان بیندازند و با برانگیختن احساسات و عواطف آنها، روحیه شان را ضعیف ساخته و از ادامه انقلاب بازشان دارند. ولی این انقلابیون صادق، پاکباخته ترا از آن بودند که در مقابل محرومیت میلیون ها نفر از کودکان محروم جهان که با چهره هایی زرد و استخوانی در کارخانه ها به کار مشغولند، کودکانی که در تحت حکومت ظالمانه رژیم های دست نشانده، از جمله حکومت بیدادگرانه پهلوی در ایران، از همان ابتدا مورد استثمار و همه گونه توهین و تحقیر واقع می شوند، تنها به بچه خود و تنها به یک صمد بیندیشند. آنها رفیق تمام کودکان ست مدیده و محروم جهان بودند و برای رهایی همه شان از چنگال استثمار گران آن همه احساس مسئولیت می کردند. آنها عشق واقیعشان را به همه کودکان محروم از محبت احساس می کردند و در این ملاقات بود که رفیق سعید با یادآوری خانواده زحمتکش فقیری که هر دو، آنها را می شناختند به رفیق شهین گفت: "رضانمی تونه بچه داشته باشه، خودت می دونی چرا؟ چون که بچه هاش از گرسنگی و بی دوائی می میرن ...".

با برادر کوچکتر من، "محمد" هم ملاقات دیگری داشتیم. قبل از ملاقات، مصطفوی به من سپرد که چون محمد ناراحتی روحی پیدا کرده به خاطر این که روحیه او کمی جا بیاید، می خواهیم ترا بینند. به خاطر همین وضع روحیش با او به طور معمولی حرف بزنید و لااقل برای او شعر و شعار نخوانید.

من یک سال قبل از دستگیری، از "محمد" جدا بودم و نمی دانستم او در چه مرحله از رشد فکری به سر می برد. آیا عضو سازمان شده است یا نه؟ به هر حال او را در رابطه با سازمان دستگیر کرده بودند. دشمن می خواست از وجود او برای ختنی کردن تأثیری که شهادت رفیق بهروز در زیر شکنجه به جای گذاشته بود، استفاده بکند. برایش برنامه چیزه بود که به ترتیبی برای مصاحبه به تلویزیون بیاورد.

در زندگی گذشته، ما به رفیق بهروز به علت داشتن خصوصیات انقلابیش عشق می ورزیدیم و او را بیش از حد دوست داشتیم. شادی ما موقعی بود که رفیق بهروز را پیش خود می دیدیم. به خاطر دارم که چطور وقتی ضربه مخصوص در زدن او را می شنیدیم، خوشحالی چهره مان را فرا می گرفت و با یک جست و با شوق فراوان به طرف درب می دویدیم. رفیق بهروز کسی بود که تمام نیازهای زندگی ما را چه مادی و چه معنوی برآورده می کرد. او راه انقلاب، راه رهایی نهایی توده ها را از قرن ها اسارت در مقابل چشمانمان می گشود و به ما می آموخت که چگونه باید این راه را تا آخر با استواری و ایمان بیمامیم و در هر فرصتی هرچند کوتاه

برایمان از مارکسیسم حرف می‌زد. آن هم با چه زیان ساده‌ای و در مقابل یک سوال کوچک‌ما، چه با اشتیاق و حوصله تمام از مسائل مختلف صحبت می‌کرد. هیچ حرکت، هیچ حرف رفیق بدون ارتباط با هدف مقدس زندگیش نبود. معتقد بود که حتی به مادر پیر و بیساد هم می‌شود مارکسیسم تعلیم داد. به همین دلیل هر وقت فرصت دست می‌داد، این کار را می‌کرد. چه فراوان مثال‌های تُركی بلد بود که در آنها قوانین دیالکتیک به صورتی ساده بیان شده بود و خود شعارهایی بودند بس مهم: "بولانما، دورولماز" یعنی "تا دگرگونی (انقلاب) صورت نگیرد، زلایت به دست نیاید". و مثال "ال چک می‌ین، ال چکمز، گرک جان چکه دردی"، شعاری بود که او همیشه آن را بیان می‌کرد. مفهوم آن به فارسی چنین است: "رَهْرُو رَاسْتِين هَرْگَر اَرْهَرْوِي نَمَانَد، مشکلات را به جان باید خرید...".

سرپای وجود رفیق بهروز برای ما عشق و ایمان مجسم بود، عشق به توده‌ها می‌محروم سراسر جهان و ایمان به پیروزی نهایی انقلاب‌های آنان. با این وصف چگونه امکان داشت ما عاشق او نباشیم؟ و ساواک برای رسیدن به هدف ضدخلقی خود می‌خواست از همین نقطه ضعف محمد استفاده کند.

او را در سلوول انفرادی تنها گذاشته و در کنار سلوولش صدای شکنجه‌ای را از ضبط صوت پخش کرده و گفته بودند که بهروز را شکنجه می‌دهیم. بعضی روزها صبح زود چند تیر نزدیک سلوولش شلیک کرده و می‌گفتند کسانی را تیرباران کردیم. و یا نصف شب از خواب بیدارش می‌کردند و عده شکنجه جسمی به او می‌دادند. تداوم این شکنجه‌های روحی و گاه جسمی در مورد محمد و این که او فهمیده بود بهروز کشته شده است، حالت روحی بدی برایش به وجود آورده بود، یکنوع گیجی و حالتی که نتواند حواس خود را جمع کرده و جمله‌ای را درست بر زبان آورد. حرف‌هایش سر و ته نداشت. چشم‌های خود را می‌بست و به خود فشار می‌آورد که تمرکز حواس پیدا کند ولی نمی‌توانست. به شکل عجیبی نسبت به دشمن عدم اعتماد داشت. مرا که دیده بود اول نمی‌خواست قبول کند که خواهرش هستم. فکر کرده بود شاید اینجا هم کلکی در بین باشد و من که حالم خوب نیست، نباید زود اعتماد بکنم. با ما که صحبت می‌کرد و نمی‌توانست تمرکز حواس پیدا کند، حرفهایش بی‌ربط و بی‌مفهوم می‌شد. به فهیمی می‌گفت: "من می‌دانم که بعد از این که مرا از اینجا بردید شکنجه خواهید کرد ولی عیب ندارد. بگذار من حرفهایم را بزنم". عکس شاه روی دیوار بود. به او اشاره کرد و با سادگی و صفاتی تمام گفت: "می‌دانی حرف حساب من این است، من به او وفادار نیستم. او دشمن است...".

در تمام مدتی که در اتاق ما بود و نیز در موقع ادای این کلمات، چنان سادگی و صداقت بی‌نظیر و بی‌پایان در حرکات و حرف‌هایش دیده می‌شد که ما را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌داد. عمق این جمله را خوب می‌فهمیدم — من به او وفادار نیستم — می‌دانستم که اگر او مطالعات سیاسی داشت و قادر به بیان احساسات درونیش بود، چنین احساس پاک و بی‌آلایش خود را با جملات رساتر بیان می‌کرد.

"محمد" از دوازده سالگی، بعد از تمام کردن دوره ابتدایی دبستان، در کارگاه‌های مختلف زرگری و مکانیکی کار کرده و بعدها در کلاس‌های شبانه تا کلاس نهم درس خوانده بود و هنگام دستگیری، کارگر مکانیک ماهری بود که از نظر عملی کارآمدی هائی داشت. او را به خوبی می‌شناختم و از کینه و نفرت بی‌حدش به دشمن آگاه بودم. برای همین وقتی برخورد شدید او را با خطایی شنیدم، تعجب نکردم: در روزهای اول دستگیری در یکی از شبهایی که خطایی او را نصف شب از خواب بیدار می‌کرده تا بدین وسیله آزارش داده و در آن ساعت شب از او بازجویی کند، محمد بر روی او پریده و پایش را طوری گاز می‌گیرد که مزدوران دیگر به کمکش آمده و از چنگ محمد خلاصش می‌کنند. آن روز در حالی که هر کدام با گفتن جمله‌ای سعی می‌کردیم روحیه او را تقویت کنیم، از او جدا شدیم. بعدها در زندان قصر شنیدم که او را باز بعد از این که حالش کمی خوب شده بود، اذیت می‌کنند و آرامش نمی‌گذارند. و یک بار هم از زندان عمومی بُرده و به مدت یک ماه در سلوول انفرادی نگه داشته بودند. او در دادگاه به چهارسال زندان محکوم شد.

حدود بیست روز در اوین بودیم. سیزده یا چهارده آذرماه بود که افراد سازمان آزادیبخش خلق های ایران را دستگیر کردند و به علت کمی جا، ما را به زندان قصر منتقل نمودند. همیشه این طور بود. اتفاق باید کمک می کرد تا فردی که مدت طولانی مثلا در سلول بسر می برد، به زندان عمومی منتقل گردد، یا به هر صورت وضعش روشن شود. بعضی وقت ها کسانی را که جرم کمی داشتند، به علت کمی جا آزاد می کردند.

قبل از اینکه ما را به زندان قصر منتقل کنند، حسینی با سه ورقه کاغذ به اتاق آمده و گفت: "نظرتان را راجع به وضع اینجا بنویسید که آیا از رفتاری که در این چند روز با شما شده راضی هستید یا نه؟" هر سه رفیق به روی هم نگاه کردیم که: این دیگر چه نیزگی است و چه معنی و مقصودی دارد؟ و فوری علت آن پذیرایی هایی را که قبل از شرح دادم، فهمیدیم. پس حالا می خواهند ببینند تا چه حدود آن رفتارها بر روی ما تأثیر گذاشته و چقدر نظر ما را نسبت به ساواک عوض کرده است؟!

رفیق شهین ورقه را گرفت و با چشم انداختن بار خود به آن نگاه کرد و آنگاه در آن نوشت: "ما اینجا هیچ رفتار غیرمنتظره ای از شما ندیدیم!" من و رفیق رفیه نیز با کمی تغییر، همین مفهوم را نوشتیم. (ما از دشمن هر جور رفتاری انتظار داشتیم. سر هر ساعت چایی دادن و پذیرایی های دیگر به قصد محبت نبود، بلکه رفتاری بود که به قصد خاصی صورت می گرفت.)

قبل از اینکه ما را به زندان قزل قلعه ببرند و از آنجا به اداره اطلاعات رفتیم تا عکس بگیرند و انگشت نگاری کنند. در جایی که انگشت نگاری می کردند، اتاقی بود پُر از زندانی مرد با سر و وضع ژولیه. دود سیگار تمام فضا را آکنده بود. پیرمرد کوتاه قدی که کاسه ای پُر از عدس پلو در دست داشت، با مهربانی و شکفتی به ما می نگریست. دلش می خواست ابراز محبتی کرده باشد. کاسه را پهلوی ما آورد و اصرار کرد که از غذای او بخوریم. پسر کم سن و سال دوازده سیزده ساله ای نیز با قیافه زرد و پیکر خمیده و لاغر با همان محبت و یکرنگی پیرمرد، در حالی که برویمان لبخند می زد، غذایش را به ما تعارف کرد. دیدن این صحنه ها در آن موقعیت، برای ما بسیار جالب و فراموش نشدنی بود. آن قیافه های صمیمی و دوست داشتنی را در اعماق قلب خود حک کردیم که هر گز محبت سرشار از صفاتی آنان را از یاد نبریم.

توضیحات فصل ۴ :

(۱) سعید آریان: همسر همزم شهین توکلی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. که در موقع تعویض خانه تیمی، به جهت همراه نداشتن اسلحه، دستگیر و در زمستان ۵۰ تیرباران شد.

(۲) اسدالله مفتاحی: از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان سال ۵۰ دستگیر شد و در زمستان همان سال همراه برادر و همزمش عباس مفتاحی و چهار چریک قهرمان دیگر تیرباران شد.

(۳) عبدالمناف فلکی تبریزی: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان ۵۰ دستگیر شد و در اسفند همان سال به همراه ده رزمende دیگر تیرباران شد.

⊕ در مورد رفیق مناف فلکی لازم است اندکی راجع به شرایط ویژه ای که برای وی در زندان به وجود آمد، توضیح دهم. رفیق مناف علاوه بر همه شکنجه هائی که از طرف دشمن متتحمل شد، به خاطر یک سوء تعبیر یا شایعه که مزدوران دشمن نیز به آن دامن می زندند و به زودی در زندان پیچید، از طرف رفقای خود نیز در شرایط بسیار دشواری قرار گرفت. این خبر شایع شد که مناف خیانت کرده است. بنابراین در فضایی که زندانیان امکان گفتگوی آزادانه را با یکدیگر نداشتند و امکان چند و چون موضوع وجود نداشت تا معلوم شود که در واقعیت امر چه عملی از مناف سرزده است که در مورد او چنین گفته می شود، بعضی از رفقا وقتی یک لحظه به طور اتفاقی او را می دیدند، با گفتن کلمه "خائن" یا با نگاه خشم آلود از کنار او می گذشتند. مسلماً تحمل چنین شرایطی برای یک زندانی مبارز بسیار دشوار است.

واقعیت آن بود که مناف در زیر شکنجه قرار ملاقات خود با رفیق احمدزاده را گفته بود. اما درست است که در آن زمان از شکنجه تصویر ذهنی وجود داشت و انتظار از یک انقلابی آن بود که به هیچوجه رازی را برای دشمن افشاء نکند – والا خائن شمرده خواهد شد – ولی واقعیت این است که در همان موقع نیز رفقائی بودند که قدرت تحمل شکنجه را از دست داده و حرف زده بودند بدون آن که متهم به خیانت شوند. اما چرا در مورد مناف چنان گفته شد؟! صرف نظر از اهمیت رفیق مسعود در سازمان که بار ضعف مناف را احتمالاً بر جسته ساخته بود، مشخصاً بی تجربه گی و سطحی نگری بعضی از رفقا و تلاش دشمن برای سوء استفاده از جو موچود جهت تضعیف هر چه بیشتر روحیه مناف، در این امر دخیل بودند. اما رفیق مناف علیرغم قرار گرفتن در چنان شرایط دشواری، عظمت خود را آشکار ساخت و همچنان مؤمن به طبقه کارگر، طبقه ای که از آن برخاسته بود (مناف به مدت ۱۲ سال در زیر زمین های نمور حکم آباد قالیبافی کرده بود و در این محیط بود که صمد و بهروز با او آشنا شدند) باقی ماند. او در مقابل دشمن سر خم ننمود و خونش را نثار رهائی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان از قید استثمار و ظلم و ستم نمود. یکی از رفقائی که در آن زمان با مناف مدتی در یک سلول به سر برده و با هم در یک دادگاه محاکمه می شدند (رفیق محمدتقی سیداحمدی) اخیراً در یک سخنرانی در پل تاک، توضیح داد که رفیق مناف در دادگاه با چنان قاطعیت انقلابی به دفاع از آرمان های پرولتاریائی خود پرداخت که به واقع تردیدی برای اعدام شدن خود باقی نگذاشت.

۴) سازمان آزادیبخش خلق های ایران: اعضای مرکزیت این سازمان ابتدا در سازمان انقلابی حزب توده عضویت داشتند که بعداً با رد نظرات آن، از این سازمان انشعاب کردند و سازمان آزادیبخش خلق های ایران را بنیان نهادند. این سازمان هم زمان با آغاز مبارزه مسلحه در ایران با خط مشی مسلحه، به مبارزه پرداخت. اما بعد از انجام دو عمل مسلحه، در خط مشی خود تجدید نظر کرده و اسلحه را به کنار گذاشت. بیشتر اعضای آن در آذر ماه سال ۱۳۵۰ از طرف سازمان انقلابی حزب توده لو رفته و دستگیر شدند. یکی از اعضای مرکزیت آن (سیروس نهادوندی) از زندان گریخت و دوباره همین سازمان را با خط مشی مسلحه احیاء کرد و هم اکنون به فعالیت های خود ادامه می دهد.

⊕ به توضیح شماره ۲ از فصل ۵ رجوع شود.

۵) آزاد سرو: فردی که باعث دستگیری مجید احمدزاده شد و خودش نیز در همان دستگیری به دست مجید به قتل رسید.

در زندان قصر

ایجاد شرایط مرفه در زندان توطئه ای دیگر برای مبارزین

به زندان قصر رسیدیم. از درب بزرگ زندان که وارد شدیم، دو سالن بزرگ دیدیم که به کار ملاقاتی ها رسیدگی می کرد. در محوطه زندان قصر علاوه بر زندان زنان، هشت زندان (بند) دیگر برای مجرمین عادی و سیاسی وجود دارد. شماره های سه و چهار آن برای سیاسی ها است. یک بیمارستان، حمام، آشپزخانه و مسجد که فقط ظاهرش مسجد است و پُر از زندانی است و یک کارگاه صنعتی در آن جا قرار گرفته اند. به زندان زنان که در آخرین قسمت واقع شده است، رسیدیم. دم در سرهنگی با غروری احمقانه، همراه یک افسر و چند پاسبان ایستاده بود. آنها رئیس زندان، افسر نگهبان و پاسبان های زندان بودند. در اوین به خیال خود برای ترساندن ما گفته بودند که زندان قصر پُر از زن های فاسد و شرور است و آن قدر محیط بدی است که یک فرد عادی تحمل زندگی کردن در آن جا را ندارد. به ما وعده زندگی سخت و رنج آوری را داده بودند. از در زندان که وارد شدیم حیاط نسبتاً بزرگی دیدیم که زنانی در آن قدم می زندن. مدتی در دفتر زندان معطلمان کردند و ما به زن ها که پشت پنجره ایستاده و ما را نگاه می کردند، با سر سلام می کردیم. این آشنایی اول بود و ما بعدها فهمیدیم که آنها برخلاف گفته های مأمورین ساواک، افراد بسیار مهربان و خوبی هستند و عنوان فاسد به معنی واقعی در خور خودشان است نه این زن ها که از فرط فلاکت و نابسامانی های اجتماع و بدجذبی که ما از نزدیک شاهدش بودیم، پایشان به زندان کشیده است. در صفحات بعد گوشه ای از تیره روزی ها و حرف های آنها خواهد آمد، گرچه کمتر کسی است که خودش با نمونه های فراوانی از آنها آشنا نباشد.

زندان یک ساختمان دو طبقه ای داشت که طبقه بالا بوسیله درب بزرگی که به جز ساعت معینی برای هوانخوری، همیشه قفل بود، از طبقه پائین جدا می شد. در این طبقه مجرمین عادی قرار داشتند. اتاق رئیس، دفتر زندان، بهداری و اتاقی که در کنار آن برای دختران سیاسی، در طبقه پائین بود.

مستوره /حملزاده و سه نفر از دوستانش که در رابطه با سازمان دستگیر شده بودند و نیز دختری که مجرمش داشتن جزوی ای بود، اولین دختران سیاسی این زندان بودند. وقتی ما به آنجا رفتیم، آنها آزاد شده بودند و افراد دیگری جایشان را گرفته بودند. در اتاق چهار نفر از یک گروه هشت نفری (چهار دختر و چهار پسر) که خود بدون ارتباط با محافل سیاسی و فقط تحت تأثیر جنبش سیاهکل و نبرد ۱۳۹۰ مهرماانه رفیق پویان و رفیق پیرونژیری با دشمن، به نوشتن شعار روی دیوارها مبادرت ورزیده بودند و نیز عاطفه جعفری^(۱) و شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که روزنامه های آن سال درباره اش می نوشتند و دو نفر که محکومیت کمی داشتند، آنجا بودند.

از دیدن این همه دختر با اتهام سیاسی، خوشحالی زیادی احساس کردم. چند روز بعد وضعیت زندان به درستی دستگیرمان شد. محیط آنجا آن چنان محیطی نبود که تماماً موجب خوشحالی باشد. غذا و کار تا حدودی اشتراکی بود ولی هماهنگی و صمیمیت

چندانی بین افراد دیده نمی شد. در اتاق پنج تخت دو طبقه بزرگ، میزی در وسط و دو صندلی و ظرف آشغالی که به عنوان صندلی مورداستفاده قرار می گرفت، گذاشته بودند که تقریبا همه جای آن را پُر کرده بود و نمی شد بدون ایجاد سروصدا و انداختن چیزی از یک طرف اتاق به طرف دیگر رفت.

از نظر کتاب، فقط دو سه جلد از نوع ناسخ التواریخ آنجا بود. هیچ چیز نظم معینی نداشت. می باشد تغییراتی در وضع اتاق داده شود. من و رفیق شهین توکلی و رقیه دانشگری هر سه با اندک اختلاف آدم های احساساتی بودیم که فقط شور و هیجان زیادی داشتیم. نه تجربه ای در کار بود و نه قدرت تجزیه و تحلیل و یافتن راه حل برای مشکلات. ما خوشبین بودیم که کسی که به زندان آمده، لاقل باید در حد خود ما باشد. و این طرز تفکر انتظار زیادی در ما به وجود آورده بود که نمی توانست برآورده شود. محیط اتاق نابسامانی هائی داشت. وجود افراد مختلف با تمایلات مختلف، محیط بسته ای که اجباراً باید شباه روز را در کنار هم گذرانیم، به اضافه دید محدود و شناخت ناکافی از مسائل که هرچه بود باعث رشد می شد. و سعی دید ما با هر بار سروکله زدن با مسائل، گستردگی تر می شد. یک ماه بعد از آمدن ما، چهار دختر گروه هشت نفری رفتند. زندگی به روای افتداده بود و ما سعی می کردیم به آن جهت درستی بدھیم. ایمان داشتیم که هر مبارز باید در هر شرایطی به مبارزه ادامه دهد و مبارز باقی بماند.

با دیدن شرایط مرffe زندان قصر، به زودی متوجه شدیم که دشمن برای کشتن روحیه انقلابی تنها یک روش و یک تاکتیک به کار نمی برد. فقط زندگی در سیاهچال، شرایط سخت برای یک انقلابی نیست. بلکه بر عکس زندگی در یک اتاق گرم و راحت نیز به اندازه سیاهچال شرایط سخت و بدی است و حتی تأثیر بدتر از آن دارد. در اینجاست که راحت طلبی ها و کم کم اعتیاد به زیستن و فقط زیستن بدون هیچ تحرکی به وجود می آید. دشمن در مورد ما از این روش استفاده می کرد.

اتفاقی که ما در آن زندگی می کردیم، اتاق بزرگی بود با پنجره های آفتاب گیر و دارای یک دستشویی، تختخواب های بزرگ و خوب، تشك ها و بالش های نرم که بعضی ها در خانه پدریمان هم این وسایل گرم و نرم را نداشتیم. در خود زندان محلی برای فروش بعضی مواد غذایی از قبیل شیر و تخم مرغ و ماست و پیاز ... وجود داشت. از نظر بهداشتی نیز هفته ای یک بار به حمام می رفتیم. این الگوی ناقصی بود از واپستگی ها و راحت طلبی هایی که در بیرون رژیم برای قشری از خُرده بورژوازی تدارک می بیند و آنها را به تَن پروری و آرامش طلبی سوق می دهد و اندیشه آن ها را از توجه به مسائل فراوان اصلی باز می دارد. ما خوب می دانستیم که عادت کردن به زندگی راحت، راحت طلبی هایی به وجود می آورد که خطروناک است. بدین جهت تا آنجا که ممکن بود سعی می کردیم برنامه منظمی برای خود بچینیم که اجازه رشد راحت طلبی را به ما ندهد. اگر چه بعضی ها در اتاق عقیده داشتند که انجام این کارها لازم نیست و در موقع ضروری فرد می تواند به نیروی ایمان، شرایط سخت را تحمل بکند ولی اغلب رفقا با تکیه بر تجاری که بدست آورده بودند، نشان می دادند چنین عقیده ای درست نیست و می گفتند شرایط مرffe توطئه ای است که دشمن برای ما چیزه است، ما باید با آگاهی با آن مواجه شویم و گول نخوریم.

لابرکینگ، هم بند آمریکایی ما

در اینجا از شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که به جرم به اصطلاح جاسوسی دستگیر و زندانی شده بود و روزنامه ها در موردش سروصداي فراوان راه انداختند، صحبت می کنم.

او دختری بود با آگاهی نسبتا کم سیاسی. نامد یک دانشجوی ایرانی عضو کنفلدراسیون بود که چون خودش نمی توانست به ایران بیاید، او را پیش خانواده اش فرستاده بود. او می باشد قطعاتی عکس هم از نقاط مختلف ایران تهیه بکند. شارون بر حسب اتفاق موقعی به ایران رسیده بود که دستگاه های تبلیغاتی رژیم، عاجزانه تلاش می کردند از وجود چنان کسانی برای خشی کردن آن موج نوین انقلابی که فرا رسیده و آرامش ضدخلقی رژیم را به هم می زد، استفاده بکنند.

شارون قبل از آمدن ما، به خاطر این که دادگاهی برای او تشکیل بدهند، دو بار اعتصاب غذا کرده بود. برای بار سوم به عنوان اعتراض برای دادگاه که بدون مدرک و دلیل، شش ماه زندان به او داده بود، اعتصاب کرد. می خواست آزاد بشود. دختر با اراده و صادقی بود. با وجود داشتن آگاهی سیاسی کم، فریب نیرنگ های دشمن را نمی خورد. دردادگاه به او اصرار زیادی کرده بودند که ندامت نامه ای برای شاه بنویسد ولی او قاطعانه این درخواست را رد کرده بود. سفیر آمریکا در ایران نیز چنین پیشنهادی به او کرده بود. رئیس زندان هم در این مورد به او سخت اصرار می کرد. ولی شارون از این موضوع به شدت عصبانی می شد. می گفت هیچ وقت این کار را نمی کند و بالاخره مقاومت او باعث شد که آنان درخواست خود را در حد پائینی بیان کنند.

از او خواستند که چگونگی وضع خود را به سفیر بنویسد و تقاضای آزادی بکند. ولی شارون با این که زندگی در زندان برایش دشوار بود و می خواست هرچه زودتر آزاد شده به آمریکا برود، به این درخواست آن ها نیز جواب رد داد و گفت: "من آزادیم را از را ه دیگری به دست می آورم". به این دلیل بود که دست به اعتصاب غذای خشک زد (اعتصاب بدون خوردن آب که امکان زنده ماندن در آن فقط سه روز است). این بار بر عکس اعتصابات قبلی، کسی به سراغش نیامد. نه دکتری بود و نه کسی که حالی از او بپرسد. گاهگاهی افسر نگهبانی که از شدت بلاهتش تصور می رفت از نظر تکامل مغزی عقب مانده است، دفتر به دست بالای سرش می آمد و بدون توجه به او که بیهوش روی تخت افتاده بود، گزارش می نوشت.... .

ما (افراد اتاق) هر کدام به طور مرتباً بالای سر او بودیم و شب ها کشیک می دادیم. روز سوم بود که دیگر حالش بسیار بد شده بود و امکان مرگ وجود داشت. ما به این فکر می کردیم که به چه علت کسی توجهی به او ندارد، در حالی که مردن یک دختر خارجی در زندان برای دستگاه، تبلیغ منفی به شمار می رود. با همیگر حرف زدیم و مشورت کردیم که به هر صورت می باید آخرین تلاشمان را به کار ببریم، پهلوی افسر نگهبان و رئیس رفیتم که آنها را وادرار به اقدامی بکنیم. یکی از رفقا، روى میز رئیس روزنامه ای دیده بود که عکس شارون را انداخته بودند. در آن موقع برای ما روزنامه نمی خریدند و رئیس به ظاهر بی توجهی کرده و گذاشته بود رفیقمان روزنامه را بخواند: "شارون لا برکینگ، دختر آمریکایی که به جرم جاسوسی در تاریخ ... دستگیر شده و در دادگاه به شش ماه زندان محکوم شده بود، ندامت نامه ای به ... نوشته و مورد عفو واقع گردید." زهی و قاحت و بی شرمی! آخر دروغ تا این حد بی شرمانه و تا این حد بزرگ! برای شارون آب بردیم. دشمن هدف پلید خود را عملی ساخته و ادامه اعتصاب دیگر بی فایده بود. شارون مات و مبهوت مانده بود ... آخر چگونه ممکنه...؟!

تهاجمات ما در دادگاه های رژیم فاشیستی شاه

پیش از آنکه به تشریح جریانات دادگاهی که برای ما تشکیل شده بود، بپردازم. لازم است شرایطی را که در آن چریکهای فدایی خلق محاکمه می شدند، روشن نمایم. به علت فشار و خفغان ویژه ای که برای رفقای سازمان ما در جریان دادرسی فرمایشی اعمال می شد، امکان هرگونه تماس و خارج ساختن متن تهاجمات آنان در دادگاه میسر نگردیده است و حتی ما که خود در متن جریانات فرار داشتیم، نمی توانستیم به گفته های رفقا در دادگاه دست یابیم. با این همه من و سایر رفقای زندانی به طور جسته و گریخته توانستیم مطالبی را در این زمینه گردآوری کنیم.

رفقای ما که شامل عناصر مرکزیت سازمان نیز می شدند، در بهمن و اسفند ۵۰ به محاکمه کشیده شدند. آنها جلسات دادگاه را محاکمه تلقی نمی کردند و دادگاه را محلی برای آنکه به اتهاماتشان رسیدگی شود و این اتهامات رد و یا پذیرفته شوند، نمی دانستند. جریان دادگاه برای رفقای چریک، نمایش مسخره ای بود از طرف رژیم وابسته شاه برای آن که بر واقعیات سرپوش گذارده شده و به اعمال جنایتکارانه شان جنبه قانونی داده شود. از این روی، رفقا بدون توجه به مسئله صلاحیت و یا عدم صلاحیت دادگاه، در جلسات دادرسی بیاناتی ایراد داشتند. رفقای ما نیازی به دفاع از خود در مقابل مزدوران امپریالیسم نمی دیدند. زیرا وقتی کسی از خودش در مقابل دیگری به دفاع بر می خیزد که معیار مشترکی بین آنها حاکم باشد. در صورتی که بین خلق و استثمارگرانش هیچ گونه معیار و

ارزش مشترکی وجود ندارد. قانون آنها با قانون خلق یکسان نیست. آنها ممکن است ما را با قوانین خودشان به محاکمه بکشند ولی ما به قانونشان اهمیتی نمی دهیم. قانونی که حتی برای خود آن ها هم بیشتر به یک ورق پاره شباهت دارد و هرگز اجرا نمی شود. میان ما و دشمن سطیزه ای آشتبای ناپذیر برقرار است. سطیزه ای که در نهایت به نابودی دشمن ما خواهد انجامید و این بدان علت است که سطیزه ما، سطیزه انقلابی خلق بر علیه دشمنانش می باشد و بدیهی است که سرانجام چنین سطیزه ای، نابودی ضدانقلاب و نابودی دشمنان خلق است.

براساس این اندیشه انقلابی، ما در دادگاه نیز بنا به روش همیشگی مان به جای دفاعیات به تهاجمات پرداختیم. و بدین ترتیب بود که برای نخستین بار در تاریخ معاصر میهن ما، بدعتی نوین در مقابله با دشمن در دادگاه گذارده شد. این بدعت گذاری نوین، موضع گیری جدید مبارزین راه رهایی خلق را در جلسات دادگاه مشخص نمود. بر طبق این روش، رفقای ما به دفاع از خود در مقابل اتهامات وارده نمی پرداختند و به رد اظهارات دادستان و ریس محترم! دادگاه تمایلی نشان نمی دادند. بلکه رفقای ما از موضع ایدئولوژیک خود و از موضع خلق به دشمن هجوم برند و تهاجمات جدیدی از تهاجمات چریکی را بر دشمن آغاز نمودند و سرفرازانه در حالی که مزدوران دشمن از بیانات آتشین و افشاگر آنها سخت ناراحت و عصبانی بوده و به خود می پیچیدند، در همان دادگاه های ارجاعی محکوم شان کردند و محکومشان ساختند. و بدین ترتیب بود که رژیم شاه در دادگاه های خودش، توسط چریکها محکوم و محکوم شد. محکوم به نابودی، نابودی تدریجی توسط نیروهای خلق. نابودی محظومی که تاریخ برای آنها رقم زده است. رفقای ما در دادگاه یک صدا فریاد برآوردهند که: ای دشمن مزدور، تاریخ حکم مرگ تو را صادر کرده است و ما چریکهای فدایی خلق اجرای این حکم را آغاز کرده ایم. موجودیت تو هم اکنون در حال گسیختگی و اضمحلال است. هر روزی که می گذرد، پاره ای از وجودت به دیار نیستی رهسپار می گردد. تو ای دشمن، از درون خودت نابود می شوی و ما به همراهی تمامی نیروهای خلقمان این نابودی محظوم را تسریع خواهیم کرد. شما ای جیره خواران امپریالیسم! همچون خار و خاشاکی هستید که در ابتدای جریان هر سیل، از جا کنده می شوید. شما پیشتر اولان این مرگ تاریخی و محظوم هستید و اربابانتان به دنبال شما به دیار نیستی فرستاده خواهند شد.

در یک چنین فضای پُرخروسی از تهاجمات چریکی بود که دادگاه های فرمایشی شاه پیاپی تشکیل می شدند و رفقای ما دسته دسته به تعزضات خود در دادگاه ادامه می دادند. اخبار جسته و گریخته ای از طرف سربازانی که به همراه رفقا به دادگاه رفته بودند، به خارج درز می کرد. جمع بندی اطلاعات رسیده، تصویر زیر را از جریان محکمات رفقا بدست می دهد.

۲۱ چریک فدایی خلق با در پیش گرفتن یک شیوه نوین انقلابی و با روحیه رزمجوی خود، دادگاه را به لرزه درآورده و مزدوران را سخت به وحشت افکنده بودند. در اولین جلسه دادگاه رفقا بدون توجه به تشریفات مسخره مترسکان زرد پوش رژیم، به خاطر بی حرمتی چند تن از مزدوران کثیف سازمان امنیت با انقلاب خلق، با این مزدوران به زد و خورد شدیدی پرداختند و رفیق /حمدزاده شخصا به حسین زاده مزدور گوشمالی سختی داد. به خاطر نحوه برخورد ویژه رفقا در جلسه اول، از جلسات بعدی آنها را در دسته های پنج نفری به دادگاه می برند و امکان هرگونه تماس را با خارج از آن ها سلب می کردن.

گروه های فدائیان در حالی که منظما پای خود را به زمین می کوشتند و سرود چریکهای فدایی خلق را با صدای رسا می خواندند، وارد دادگاه می شدند و بدون توجه به وكلای مدافعان محترم! و زرق و برق نمایشی دادگاه و پرونده های قطور روی هم چیده شده، در روی صندلی ها قرار می گرفتند. هنگام ورود اعضای دادگاه که بنا به رسم سنتی دادگاه، حاضرین باید پاپا خیزند، رفقای ما بدون توجه به این تشریفات در جای خود می نشستند و به گفتگو با یکدیگر درباره مسائل مبارزاتی می پرداختند. این بی تفاوتی رفقا برای اعضاء دادگاه قابل تحمل نبود. از این روی، به سربازان دستور می دادند که رفقا را وادار به ایستادن کنند. با این همه رفقا مقاومت می کردند و سربازان مجبور می شدند آنها را با صندلیشان از جا بلند کنند. این شکل احترام گذاری! رفقا به دادرسان محترم! رژیم بود.

هنگامی که دادستان کیفر خواست تنظیمی از طرف ساواک را قرائت می کرد، رفقا همچنان به گفتگو و صحبت ادامه می دادند و هنگامی که منشی دادگاه از آنان می خواست که تابعیت و شغل خود را مشخص سازند، رفقا با احترام خلق از جای برمی خاستند و

اظهار می داشتند که ما تبعه خلق ایران هستیم و شغلمان انقلابی حرفه ای است. ما چریک فدایی خلق هستیم، فدایی بودن در راه خلق، این است حرفه و تمام موجودیت و هستی ما.

این پرسش و پاسخ بین منشی دادگاه و چریکها، پیاپی و به طور یکنواختی تکرار می گردید. و هنگامی که موقع به اصطلاح آخرین دفاع! فرا می رسید، رفقا فریاد برمنی داشتند که ای مزدوران! شما کیستید که ما در مقابلتان از خود و کارهایمان دفاع کنیم و آن گاه به تهاجمات ایدئولوژیکی و کوبنده خود، می پرداختند. معروف است که رفیق احمدزاده مدت دو ساعت بدون استفاده از نوشته، تحلیل درخشانی از اوضاع منطقه خاورمیانه و ایران و نحوه اعمال قدرت امپریالیسم در این منطقه به عمل آورده و رژیم ایران و اربابان امپریالیست این رژیم را به شدت محکوم کرده است. سایر رفقا نیز رفتاری مشابه داشتند ولیکن رژیم فاشیستی شاه از وحشت آن که مبادا تهاجمات ایدئولوژیکی رفقا که با بیانات آتشین همراه بودند به خارج از زندان درز نماید، بیشترین کنترل پلیسی را اعمال می نمود تا خلق را از نظرات و اندیشه های درخشنان فرزندان آگاه و پیشتر خود محروم سازند. غافل از آن که این اندیشه های انقلابی توسط رفقاء دیگر در خارج از زندان وسیعاً منعکس می شوند وابن موانع قادر نیستند که خلق ما را از واقعیت های جاری دور نگهدارند.

بدین ترتیب محاکمات رفقاء ما پایان یافت و ۲۱ چریک فدایی خلق محکوم به اعدام گردیدند. بسیاری از رفقا پیش از اعدام در زیر شکنجه به شهادت رسیدند و رژیم شاه بار دیگر ضعف و زبونی خود را در مقابل ایمان استوار رفقا با کشتن آنها در زیر شکنجه به ثبوت رسانید.

دادگاه ما نیز در بهمن ۵۰ در کنار دادگاه سایر رفقا تشکیل می شد. در این دادگاه من با رفیق شهین توکلی و رفیق رقیه دانشگری در رأس گروهی از رفقا که اتهام کمتری داشتند، به عنوان متهم ردیف اول محاکمه می شدیم. برای ما دادگاه نظامی حالت مسخره ای داشت و تشریفات آن را جدی تلقی نمی کردیم ولی به هر حال دادگاه مرحله ای از مبارزات ما بود و باید آن را هم پشت سر می گذاشتیم. هیچ کدام از ما به نتایج رأی دادگاه توجهی نداشتم و به فکر رأی صادره، شکل و مدت محکومیت نبودیم. اعدام، زندان های طویل المدت با اعمال شاقه و ... نه اهمیتی به این موضوع می دادیم و نه اصولاً به این فکر می کردیم. دادگاه بر طبق تشریفات، جریان عادی خود را طی می کرد. مراحل دادرسی از قبیل تشکیل پرونده و تنظیم کیفر خواست، جلسه تعیین وکیل، جلسه پرونده خوانی و جلسات دادگاه و محاکمه، همه کارهایی بودند که به طور مکانیکی از طرف عروسکان کوکی رژیم اجرا می شدند و به همان شکل در مورد دادگاه تجدید نظر تکرار می گردیدند و تمامی این مراسم در دادرسی ارتش صورت می گرفت.

ما از رفتن به دادرسی ارتش بسیار خوشحال بودیم، زیرا در آنجا می توانستیم علاوه بر رفقاء که با ما محاکمه می شدند، رفقاء دیگری را هم در اتوبوس مخصوص حمل زندانیان و کریدورهای اداره دادرسی ارتش ملاقات کنیم. همگی ما با روحیه ای بشاش و انقلابی مشت های گره کرده مان را به هم نشان می دادیم و اگر فرستی می یافتیم شعار می دادیم و یا این که سرود چریکهای فدایی خلق را به طور دسته جمعی می خواندیم. با دیدن آن همه شور و عشق در رفقا، به درمانگی دشمن آشکارا پی می بردیم و همه کس می توانست دریابد که دشمن با این همه افراد با ایمان و صادق هرگز نمی تواند مقابله کند و سد راه جریان نیرومند انقلابی میهمن ما شود. مگر این همه خفغان، این همه دستگیری و شکنجه و شهادت، این همه تیرباران توانسته است از اوج گیری مبارزات جلوگیری نماید؟ مگر هم اکنون زندان های رژیم دست نشانده از مبارزین لبریز نشده است؟ بی شک اعمال بازدارنده رژیم تأثیرات گذراخی ایجاد کرده است ولیکن در مجموع، جنبش خلق ما در حال رشد و شکوفایی است. در ملاقات هائی که در جریان محاکمات دست می داد، من با رفقاء که تا به حال آنها را ندیده بودم، آشنا می شدم و نمی دانید این چه سعادت بزرگی برایم بود. یک روز در جریان محاکمات، در راهروی دادگاه با رفیق احمدی که یک دانشجوی دانشگاه تبریز بود و در شاخه تبریز سازمان ما عضویت داشت، برخورد کردم. او سن و سال کمی داشت ولی به قدری با نشاط بود و با شور و شوق با رفقا می گفت و می خندهد که همگان را به وجود می آورد. از او پرسیدم: رفیق! آخرین دادگاهت بود؟ گفت: "آری". پرسیدم محکومیت چقدر شد؟ با خنده غرور آمیزی گفت: "اعدام!" راستی که وجود این چهره های درخشنان انقلاب ایران تا چه حد شور و هیجان به همگان می بخشد و همگان را به پایداری در مقابل هر نوع نیرنگ و توطئه دشمن برمی انگیخت. رفیق احمدی کسی بود که حتی از نظر کیفر خواست نیز اتهام مهمی در پرونده اش نبود

ولی روحیه شاداب و تهاجمات شجاعانه او در دادگاه، دشمن را شدیداً خشمگین ساخته بود و از این جهت کوردلانه به خاطر این که او را افسرده سازند و روحیه تهاجمی اش را منکوب کنند، حکم اعدام برایش صادر کردند. ولی طبق معمول کورخوانده بودند. این تصمیمات در روحیه او و سایر چریکهایی که به اعدام محکوم می‌شدند، تأثیری نداشتند. ناچار دشمن با اعلام این که شاه آریامهر! در مورد آنها یک درجه تخفیف قائل شده، محکومیتشان را به حبس ابد تبدیل نمود.

رفیق دیگری را که در دادگاه دیدم، رفیق عبدالله افسری بود که با ایمان درخشان و کینه و خشم بسیار خود، مبارزه جویی و مقابله با دشمن را می‌آموخت. او جزو سپاهیان های سازمان بود و هنوز عضو تشكیلات نشده بود. رفیق عبدالله یکی از شاگردان و سپاهیان های رفیق کبیر صمد بهرنگی بود. رفیق صمد نامه هایی برای او می‌نوشت. این نامه ها در ساخت شخصیت انقلابی رفیق عبدالله مؤثر بودند. در این نامه ها، رفیق صمد از وظایف آینده و در مورد تعهدات در برابر خلق برایش صحبت می‌کرد. در یکی از نامه ها خطاب به او نوشته بود که: "هر وقت پیش خودم مجسم می‌کنم که ممکن است تو هم در آینده مثل هزاران جوان دیگر، فریب فرهنگ منحط امپریالیستی را بخوری و به جای آن که به خلق تحت ستم میهمنمان بیاندیشی و زندگی خود را در راه رهایی آنان صرف کنی، به زندگی مادی و تفریحات خُرد بورژوازی روی آور شوی، سخت غصه دار می‌شوم". رفیق رقیه که با او محاکمه می‌شد، در موردش می‌گفت که چطور رفیق با صفا و سادگی روستایی خود و با خشونت تمام با لهجه تُرکی اش که مورد تمسخر اعضاء دادگاه قرار می‌گرفت، گفته بود: "رئیس دادگاه و سایرین هیچ نمی‌فهمند، دم از راحتی کارگران می‌زنند" و به دنبال آن به سینه خود کوفته و ادامه داده بود که: "من یک کارگرم که با رنج بسیار کار می‌کنم و خرج تحصیل خودم و خرج خانواده ام را درمی‌آورم. من به خوبی می‌دانم که شما تا چه حد نادانی و دروغ می‌گویید". وقتی ماجراهی برخورد قاطعانه رفیق عبدالله را در دادگاه شنیدم بی اختیار به یاد رفیق صمد افتادم و او را ندا دادم که رفیق صمد! آرزوی تو به تحقق پیوسته است و اکنون نه تنها "عبدالله" بلکه به همراه او هزاران جوان آماده اند مسلسل به دست گیرند و تمامی استثمارگران را نابود سازند. از همان مسلسل هایی که پشت ویترین بودند و تو آرزو داشتی به دست "لطیف"ها^{*} بیفتدند. انقلاب به پیش می‌رود و چندان دور نیست که لطیف ها همه مسلسل داشته باشند. در یکی از جلسات دادگاهی که برای من تشکیل می‌شد، دادستان با وقارت تمام به یکی از رفقاء سپاهیان سازمان که با من هم دادگاه بود و برایش در دادگاه اول یکسال زندان تعیین کرده بودند، گفت: "چون تو در جلسات دادگاه با اشرف دهقانی حرف می‌زدی، یک سال به محکومیت اضافه شد!" و به این ترتیب برای او دو سال زندان تعیین کردند. این تصمیم گیری مزدوران رژیم بیشتر به خاطر درهم کوبیدن روحیه تعرضی و باشور رفیق بود ولی کوچک ترین تأثیری در این رفیق جوان ما نداشت.

این از آخرین دست و پا زدن های این درماندگان حقیر در مقابل رزماندگان فدایی بود. جریان دادگاه من همراه با چنین ملاقات هایی ادامه می‌یافت و من هر روز با چهره های تازه ای از انقلابیون میهمن آشنا می‌شدم.

در دادگاه با اشاره به اتهاماتی که عنوان نموده بودند، تهاجمات خود را آغاز کردم. من تهاجماتم را بیشتر در رابطه با ارائه تحلیلی از زندگی روستائیان آذربایجان و مسئله اصلاحات ارضی تنظیم کردم. زیرا در این زمینه تجارب مستقیم فراوانی داشتم. و با این ترتیب دشمن را در دادگاه خودش به محاکمه کشاندم. رفقا شهین توکلی و رقیه دانشگری نیز از مواقع انقلابی خود تهاجمات خود را در دادگاه ادامه می‌دادند و دشمن را هرچه بیشتر رسوا می‌نمودند. رفیق شهین توکلی رفتار بیشترمانه و هرزه مأمورین رژیم را که هنگام دستگیری با او کرده بودند، افشاء کرده و در پیشگاه خلق، به شدت محکوم نمود. اگر چه از رژیمی که در رأس آن شاه خائن فرار گرفته که خود یک منحرف اخلاقی با وسیع ترین معانیش می‌باشد، انتظاری بیش از این نیز نمی‌توان داشت ولی با این همه نمی‌توان از محکوم ساختن شدید شیوه های فاشیستی رژیم خودداری نمود. واقعیات مظلالمی که در ایران بر خلق و پیشگامانش اعمال می‌شود، باید از طرف محافل مترقبی جهان در پیشگاه افکار عمومی گسترش داده و افشاء شوند. دنیا وظیفه دارد به این همه فساد و انحطاط و جنایت،

* لطیف، نام قهرمان داستان "بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری" - نوشته رفیق صمد بهرنگی

اعتراض نماید. این ننگ بر دامان بشریت قرن بیستم است. ما فدایی خلق هستیم و از همه چیز خود گذشته ایم و تا پیروزی نهایی خلقومن از پای نخواهیم نشست. ولی جهان نباید نسبت به این جریاناتی که در ایران روی می دهد، بی تفاوت باقی بماند.

اعتراض زندانی مصمم و خشمگین مسئولین زندان را وادار به تسليم می کند

در دادگاه، در برخورد با رفقا اطلاعاتی کسب کردیم که از جمله دانستن این مطلب بود که زندانی می تواند کتاب و روزنامه داشته باشد. در زندان ما، گاهگاهی بعد از اصرار زیاد، روزنامه ای برایمان می خریدند و ما که می خواستیم هر روز روزنامه داشته باشیم، مدام با افسر نگهبان بگو مگو داشتیم. یک بار نیز رئیس زندان، رفیق شهین را به خاطر اعتراض به همین موضوع که لحن رفیق به نظرش گستاخانه رسیده بود، به سلول انفرادی فرستاد. این کار بیشتر جنبه تحقیر داشت. البته نتوانست او را یک ساعت کامل در سلول نگهدارد. همه افراد اتاق متحداً شروع به داد و فریاد کردیم. به حدی به خشم آمده بودیم که درهای راهرو را از جا می کنیم: به هیچ وجه نمی توانستند جلوی خشم ما را بگیرند. ناچار رفیق را از سلول بیرون آوردن. همگی به طرف او دویدیم و برای این که اتحاد و همبستگی کامل خود را با هم به رئیس زندان و افسر نگهبان و سایرین نشان دهیم، در آغوشش گرفتیم و با احساس این که سال ها از او دور بوده ایم، به اتاق آوردیم.

بعد از این جریان، فهمیدیم که باید برای گرفتن روزنامه اقدام جدی بکنیم. نامه ای به دادرسی ارتش نوشتم و اخطار کردیم که در صورت برآوردن نکردن درخواست های ما مبنی بر خرید روزنامه هر روز، گرفتن کتاب از ملاقاتی ها و استفاده از کتابخانه زندان و نیز دادن رادیوی یک موجی ... دست به اعتصاب غذا خواهیم زد. دادرسی ارتش در وقت مقرری به نامه ما جواب نداد و ما آن روز دست به اعتصاب زدیم. در این مورد هم مزدوران دشمن که همیشه می خواهند هر بانگ اعتراض و روحیه مقاومت جو را در مبارز زندانی در هم بشکنند، شروع به نصیحت کردند. رئیس زندان می گفت که خود در این مورد اقدام جدی کرده است و اصرار می کرد که ما اعتصابمان را بشکنیم. می گفت همیشه کارها با مسالمت بهتر پیش می رود. در حالی که ما تازه به این نوع اعتراض راضی نبودیم. رفقا می گفتند این یک اعتراض بورژوازی است و بعد از این نباید از این روش استفاده بکنیم. تصمیم گرفته بودیم در صورتی که به اعتصابمان جواب ندادند، خودمان اعتصاب را شکسته و بعد با طرح نقشه ای چند نفر به اتاق رئیس ریخته و او را کنک بزنند و چند نفر دیگر شیشه های اتاق را بشکنند.

سه روز بعد از اعتصاب، نامه ای رسید که با دادن کتاب و روزنامه موافقت می کردند ولی دادن رادیو را به بعد موکول می نمودند. با این نتیجه، اعتصاب را شکستیم. حدود یک ماه وضعیت به دلخواه ما گذشت ولی بعد به علت نامعلومی کتابخانه زندان را بستند و از ملاقاتی ها هم کمتر کتابی قبول می کردند. می دانستیم این هم یکی دیگر از تاکتیک های دشمن برای اذیت کردن زندانی است. دشمن امیدوار است بتواند به حدی این کار را تکرار کند که زندانی را از پای انداخته و او را از اعتراض خسته نماید. تناوب کار این است: اعتراض زندانی، تسليم مسئولین زندان، کارشکنی مسئولین زندان، اعتراض زندانی ...، دشمن می خواهد زندانی را وادار کند که آرام و بی خیال بدون کمترین اعتراضی در گوشه زندان بنشینند.

می دانیم که دشمن برای سرکوب عصیان های خلق دو شیوه به کار می برد. در درجه اول سعی می کند با توسل به خشن ترین و وحشیانه ترین رفتار، آن را خاموش سازد. ولی هنگامی که عصیان اوج گرفت، از در مسالمت درمی آید و امتیاز می دهد. خشونت در برابر کارگران جهان چیت در اردیبهشت ۵۰ و سازش در برابر اوج گیری اعتراضات مردم در مورد گران شدن قیمت بلیط های شرکت واحد (سال ۴۸) بارزترین نمونه این گفته است. این روش دشمن در مورد زندانیان نیز صدق می کند. او تا آنجایی که در توان داشته باشد، به درخواست های زندانی توجهی نمی کند ولی وقتی زندانیان را مصمم و خشمگین می یابد، امتیاز می دهد. سرهنگی به اسم

تیموری که مثلاً آدم منطقی و طرفدار رشد فکری جوانان است، برای انجام کار امتیاز گمارده شده است. ما نیز تا قبل از فوردهن ماه سال ۵۲ از وجود او استفاده کردیم و تقاضاهای خود را مبنی بر گرفتن کتاب از ملاقاتی ها و اجازه داشتن ملاقات حضوری به او نوشتیم که با قسمتی از آنها موافقت شد. موضوع آخری مسئله فرار مرا از زندان امکان پذیر ساخت.

دشمن به خیال خود ناظر بر تمام اعمال و رفتار ما بود و فکر می کرد تمام رفتارهای ما را زیر کنترل دارد! ماهی یک بار مأمورین زندان ناگهان به اتاق می ریختند و تمام وسائل ما را زیر و رو می کردند که در صورتی که ما کتاب یا نوشته و یا وسایل به اصطلاح صاله داشتیم، کشف بکند. یک بار نیز از طرف خود سواک مأموری به اتاق آمد. هر وقت کار خلافی (خلاف نظر آنها) از طرف ما دیده می شد و بعضی وقت ها هم برای تضعیف روحیه، یکی از مها را به اوین یا به کمیته می بردن و مدتی در سلوک انفرادی نگه می داشتند. مثلاً بعد از فرار سیروس نهادنی^(۲) از زندان، شش ماه بود که سیمین و فاطمه نهادنی^(۳) را به اوین بُرده بودند. یک بار رفیق عاطفه جعفری را به مدت یک ماه و رفیق شهین را دو ماه به اوین و ناهید جلال زاده^(۴) را بیست روز به کمیته بردن و این کار دشمن، بیش از آنکه به ضرر ما باشد، به نفع ما بود. زیرا در آن محیط دربسته که زندگی بدون هیچ حادثه مشخص و به طور آرام و یکنواخت می گذرد و چیزی از جریانات و اتفاقات روز شنیده نمی شود و غیر از اتفاقات کوچک آن محیط دربسته چیز دیگری نیست که فکر زندانی را اشغال کند، رفتن به سواک و بار دیگر روپوشدن با دشمن، تکانی به ما می داد. وظایفمان را یادآوری می کرد و یک بار دیگر خاطرنشان می ساخت که یک لحظه از زندگیمان را بدون مبارزه با دشمن نگذرانیم و هر روز مصمم تر از پیش در انجام وظایف انقلابی خود بکوشیم.

سیمائي از جامعه طبقاتي

نمونه های بسیار زیادی از محرومیت ها و زندگی پُر از درد و رنج زن های زندانی می دیدیم که در تحلیل نهایی چیزی جز ثمره اجتناب ناپذیر جامعه طبقاتی نیست. این بدینتی ها و بی عدالتی ها، سیمایی از انبوه تیره بختی های حاکم بر جامعه ما بود که ما شاهد بودیم.

فروزان دختر هفده ساله ای بود که به جرم ولگردی به زندان آمده بود. او در کوچکی پدر و مادر خود را از دست داده و پیش خواهر و شوهر خواهرش زندگی می کرد. در آن هنگام عاشق یکی از هنرپیشه های فیلم های فارسی می شود و با پسری فرار می کند که او را پیدا کند و بدین ترتیب زندگیش به فحشا و ولگردی کشیده بود. یک بار به خاطر دوازده تومن جریمه که توانسته بود بپردازد، او را به زندان آوردند. او که حامله بود، زندان را بهترین جا برای وضع حمل خود یافت و هنوز دو روز از مرخص شدنش نمی گذشت که دوباره مرتکب خلافی! شد و به زندان برگشت که در آنجا وضع حمل کند. محل زندگیش یک مسافرخانه بود که بعضی شب ها آنجا می رفت و بقیه اوقاتش توی خیابان ها می گذشت. بچه از یک افسر شهربانی بود. او در زندان وضع حمل کرد. بجه اش نه لباسی داشت و نه قنادقی. زمستان بود. خودش نیز از سرما می لرزید. سه روز در زندان ماند. روز آزادیش از زندان برف می بارید و او دلش شدیداً درد می کرد و حالت تهوع شدیدی داشت. به مأموران اصرار می کرد بگذارند دو سه روز دیگر هم در زندان بماند، یا لاقل نیم ساعت دیرتر آزادش کنند که دل دردش خوب بشود ولی هیچ کس به او توجهی نکرد. نوزاد را بغلش دادند و در میان برف و سرمای سخت از زندان بیرون شدند. فروزان گریه کنان می رفت، نوزاد را که بسیار دوشت داشت در بغل خود می فشد و می گفت مجبورم که او را از خود جدا کنم. پرورشگاه بُردن پارتی می خواست. جایی هم نبود. بی شک بچه را می بایست سرراهی بگذارد!

سکینه یکی دیگر از زن های تیره روز زندان است - در صفحات بعد هم از او حرف خواهم زد - او یک زن ساده دهاتی بود با خصوصیات عالی خلقیش. زن زحمتکشی بود. اصلاً نمی توانست بیکار بماند و بدون کار کردن زندگی بکند. نظافتچی حیاط بود و از صبح تا شب در حیاط کار می کرد. تا آنجا که آگاهی داشت، زیر بار زور نمی رفت. غرورش در مقابل رئیس و همه ثروتمندها و کلمه

گنده‌ها، قابل تحسین و ستودنی بود. از تمام وجودش سادگی و صفا می‌بارید. چاپلوسی کردن بلد نبود و با همه رُک حرف می‌زد. او را ظاهرا به جرم قتل به زندان آورده بودند. ولی موضوع اصلی چه بود؟ او شوهرش مُرده بود و با یچه هایش در دِ زندگی می‌کرد. آنها عایدی نداشتند و به همین خاطر در مزرعه ثروتمند ده شان کار می‌کردند. آن شخص مزد بچه‌ها را نمی‌پرداخت و سر همین موضوع سکینه با او دعوا می‌کرد و با سرخستی خویش، به قول خود، او را در دِ رسوا کرده بود. آن شخص کینه‌ای از سکینه به دل گرفته و منتظر فرستاده مناسی بود که نیش زهری به او بزند. مدتی می‌گذرد، سکینه با مردی ازدواج می‌کند و حامله می‌شود و بچه هشت ماهه ای به دنیا می‌آورد که می‌میرد. این موضوع دست آویزی برای آن شخص می‌شود تا از دست سکینه به این انهم که او به دست خود بچه اش را کشته است، شکایت بکند. مسولین! فرا می‌رسند و سکینه و شوهرش را دستگیر کرده و به زندان می‌اندازند و دیگر هیچ... نه کسی از آنها سوالی می‌کند و نه کسی به حرفشان گوش می‌دهد. مخصوصاً که آنها بلد نیستند به فارسی صحبت کنند. سکینه یک سال و نیم بعد از دستگیریش اخیراً در دادگاه مسخره ای که در آن رئیس دادگاه تحقیر آمیزترین حرف‌ها را به او می‌زند، تا حدی که به گریه اش می‌اندازد و کارهای بیشمانه دیگر و قدرت نمایی‌های رذالت آمیزی از قبیل نشانه رفتگی با اسلحه روی زن دهاتی، او را تهدید می‌کند که اگر راست نگویی که بچه را تو کشته ای یا نه، می‌گُشت! به دو سال حبس محکوم شد.

در این مدت که سکینه آنجا بود، بچه‌های کوچکش بدون سرپرست، بدون این که کسی باشد از آنها نگهداری کند و مخارجشان را تأمین نماید، در دِ رها شده و چه بسا تا آن موقع آواره شهرها نیز گشته و به انحرافات مختلفی هم کشیده شده بودند و در ردیف ده ها هزار قربانیان فساد این جامعه کثیف طبقاتی درآمده بودند. عدالت جامعه طبقاتی بهتر از این نمی‌شود. آیا در جامعه طبقاتی می‌توان از قانون و عدالت حرف زد، بی‌آنکه دست‌های آلوده به خون صاحبقدرتان و متنفذین را پشت آن ندید و از احساس نفرت و کینه به این عدالت شرم انگیز و توخالی و مسخره، خود را به دور داشت...؟

مبارزه با مزدوران زندان و یادآوری وظایف انقلابی خود

در همه حال به این فکر بودم که به شکلی با مزدوران دشمن مبارزه کنیم، تا یادمان نزود که با هم چه رابطه ای داریم. در رابطه با افسرها و رئیس زندان هم برخوردهایی داشتیم که در حد خود جالب بود. نمونه‌هایی از آنها را در اینجا می‌آورم: بعد از ورود ما (من و رفیق شهین و رفیق رقیه) به زندان، طبق دستور کتبی ساواک، شدیداً از تماس زندانیان سیاسی با زن‌های عادی جلوگیری می‌شد. حتی می‌خواستند ما سه نفر را از زندانیان سیاسی جدا نگه دارند که بعدها به علت نبودن جا و اعتراض رئیس زندان که در آن صورت قادر به کنترل ما نخواهد بود، از این کار منصرف شدند. علیرغم چنین دستوری در مهرماه ۵۱ مدتی بود که رئیس و معاون زندان دو نفر از زن‌های زندانی را که به خاطر صدور چک‌بی محل و کلاهبرداری، زندانی بودند و آدم‌های ثروتمند و با نفوذی به شمار می‌رفتند، در یکی از اتاق‌های زندان دادند. آن‌ها اتاق را مثل خود تزئین کرده و هر روز رئیس و معاون به آن‌جا می‌رفتند. حرف گتمده زن‌های زندان همین‌ها شده بود. آن‌ها که از نداشتن دکتر و وضع بد زیستن خود ناراحت بودند، دلشان می‌خواست با اعتراض به این وضع، رئیس زندان را وادار بکنند که به درخواست‌های آن‌ها جواب بدهد. ولی کسی از جای نمی‌جنبد. آن‌ها طوری با ما برخورد می‌کردند که گویی چون آن‌ها در بند ما هستند، این اعتراض را ما باید بکنیم. در این روزها هرگزگی و بی‌شرمی رئیس و معاون هم بیشتر شده بود و لزوم اعتراض به وضع را بیشتر می‌ساخت. بالاخره یک روز ما (رفقای اتاق) از جای برخاستیم و به علامت اعتراض در حالی که به رئیس و معاون فحش می‌دادیم، اتاق را ترک کرده و به حیاط رفتیم. ما که فقط نیم ساعت صبح و یک ساعت بعد از ظهر حق داشتیم در حیاط باشیم، آن موقع روز در حیاط بودن ما جلب توجه می‌کرد. پاسبانی به طرفمان آمد که چرا به حیاط آمده ایم. با خشنوت جوابش دادیم که تو دخالت نکن حرف ما با رئیس است. اصرار کرد. با فحش به رئیس متوجه اش کردیم که موضوع جدی است و باید موضوع را به رئیس بگویید. رئیس دوبار او را فرستاد که از ما بخواهد پیشنهاد برویم و شکایت خود را در آنجا مطرح کنیم. گفتیم کسی که خطای کرده است باید اینجا بیاید، نه این که ما به اتاق او برویم. به هر حال

رئیس آمد. در این موقع زن‌ها پشت پنجه نشسته و به این صحنه تماشا می‌کردند. ما به محض دیدن رئیس شروع به فحش دادن به او کردیم و برای اینکه زن‌ها بشوند با صدای بلند می‌گفتیم: شما که اسم این زن‌ها را فاسد گذاشته اید، خودتان از همه فاسدترید. ما به این زن‌ها احترام زیادی قائلیم. آنها فاسد نیستند که به خاطر لقمه نانی به این راه کشیده شده‌اند، شما فاسد هستید که

رئیس فوراً به دست و پا افتاد که موضوع را سرهم بندی کند. نه به خاطر پوشاندن فساد و تبهکاری‌های خود – چرا که چنین کارهایی برای آنها چیزی عادیست – بلکه به این دلیل که بدون توجه به دستور ساواک، زندانی عادی را در بند ما جای داده بود. او تلاش می‌کرد با مسالمت با ما کنار بیاید ولی ما به هیچ وجه ساکت نمی‌شدیم و با قاطعیت تمام حرف‌ها و دلائل را رد می‌کردیم تا بدین وسیله‌^{آبھتی} را که رئیس پیش زن‌های زندانی برای خود به وجود آورده بود، بشکنیم و زن‌ها را به اعتراض و زیر بار زور نرفتن تشویق کنیم. از این رو توهین آمیزترین حرف‌ها یعنی آنچه در حقیقت در خور آدم حقیری مثل او بود، می‌دادیم. مردک پست در مقابل این حرف‌های ما نمی‌توانست چیزی بگوید. ما روی زمین نشسته بودیم و او ایستاده بود و برای این که با ما از در سازش درباید، او هم روی زمین نشست و بالحن خیلی آرام شروع به حرف زدن کرد که من در ایجاد این وضع هیچ تصریبی ندارم، همه کارها را معاون کرده و از این قبیل استدلال‌ها که خودش را تبرئه کند. در این موقع ما یکی یکی از زمین بلنده شده و از او فاصله گرفتیم. نمی‌خواستیم به این مزدور کثیف اجازه صحبت کردن دهیم تا برای ما کارهایش را توجیه کند. به هر حال بعد از بلنده شدن همگی از روی زمین، وضعیت خیلی جالب در عین حال مضحكی به وجود آمده بود. رئیس در وسط حیاط‌تها و درمانده نشسته بود و با حالتی نزار به ما که از او فاصله می‌گرفتیم، چشم دوخته بود. شخصیت کذایی او بی‌نهایت خرد شده بود. از زمین بلنده شد، در حالی که از فرط ناراحتی نمی‌دانست چکار باید بکند و از سرپایی وجودش درماندگی و حقارت می‌بارید، گفت: "حالا بالاخره من چه کار باید بکنم؟" گفتیم باید همین الان این دو زن را بفرستی طبقه بالا. او برای این کار از ما فرستی خواست، ولی همچنان ما روی حرف خود ایستادیم و بالاخره قرار شد همان موقع زن‌ها را وارد به تخلیه اتاق نماید. بالاخره با رفتن زن‌ها به طبقه بالا، موضوع اعتراض ما پایان یافت. زنهایی که از پشت پنجه ما را تماشا می‌کردند و شاهد رفتار قاطع ما در مقابل رئیس بودند و درماندگی و عجز رئیس را در مقابل چنین اعتراض قاطعانه‌ای می‌دیدند، به شوق آمده و کف می‌زدند و ما برایشان دست تکان داده و با اظهار صمیمیت می‌خندیدیم.

چنین برخوردی با رئیس علاوه بر این که احترام شدید زندانیان را نسبت به ما برانگیخت، به طوری که آن‌ها بعدها ما را به عنوان قدرتی می‌شناختند، در روحیه خود ما نیز تأثیر خوبی داشت. این موضوع زمینه هر نوع اندیشه محافظه کارانه‌ای را از این قبیل که به خاطر به دست آوردن کتاب و روزنامه به طور مرتب، بد نیست به رئیس سلام بکنیم – که آن روزها کم کم به وجود آمده بود – از بین بُرُد. دیگر به نظر تک تک رفقا، سلام کردن به رئیس کاری مسخره و تحیر آمیز می‌نمود. بعد از این جریان بود که معاون، دیگر به زندان زنان نیامد و به محل دیگری منتقل شد. در ضمن عده‌ای افسر و پاسبان را هم عوض کردند.

برخورد هایی هم با معاون زندان که در ضمن مأمور ضداطلاعات هم بود، داشتیم که من نمونه‌ای از آن را می‌آورم. این مردک که از اولین روز ورودش به زندان سعی کرده بود با رفتار خشونت آمیز،^{آبھتی} به خود بدهد، از تماس ما با زن‌های زندانی به شدت جلوگیری می‌کرد و هروقت می‌دید زنی با ما حرف می‌زند، او را بعد از تهدید به این که برایت پرونده ضد دولتی تشکیل می‌دهم، به سلول مجرد می‌فرستاد. این مردک به قدری از ما کیهه داشت که تمام مدت سعی می‌کرد تا آنجایی که می‌تواند ما را از انجام کمترین کار دلخواه خود بازدارد. مثلاً مواظب بود در صورتی که عکسی از رفقا را به دیوار زدیم، فوری آن را پاره کند. پشت سرمان به ما فحش می‌داد و از روحیه شاداب و مقاومت جویانه ما سخت حرص می‌خورد. مثلاً یک روز که یکی از رفقا طبق عادت خود، با متنant و محکمی در حالی که سرش را بالا گرفته بود، بی‌اعتنایا و با احساس غرور از جلوی او گذشته بود. این مردک که از فرط عصبانیت و ناراحتی نتوانسته بود خودش را کنترل کند، پیش زندانیان عادی فحشی به رفیق داده و گفته بود ... حتی راه رفتش هم مغوروانه است. به هر حال یک روز که یکی از رفقا برای عیادت از یک زن مریض به بهداری زندان رفته بود، معاون هم به بهداری می‌آید. البته ما تا آن موقع نمی‌دانستیم که او مأمور ضداطلاعات هم هست. رفیق شروع به شکایت از وضع بهداری و دکتر کرده و گفته بود آخر این

چطور بهداری است که مریض یرقانی ۵ روز در حالی که استفراغ امانش نمی دهد و از شدت درد و ناراحتی نمی تواند روی زمین فرار بگیرد، به حال خود گذاشته می شود و دکتر با وجود این که می داند مریضی در بهداری خوابیده است، حتی از دم در نیز احوال او را نمی پرسد. مردک جاسوس با بی شرمی تمام به رفیق جواب داده بود که این کارها به شما مربوط نیست. اصلا تو به چه حقی به بهداری آمده ای؟ و آن وقت رفیق به سر او داد زده بود که: این را باید به تو گفت که چرا به اینجا آمده ای! چطور مریضی این زن به من مربوط نیست؟ در حالی که من به خاطر از بین بردن رنج ها و بدبختی های همین ها است که اکنون در این جا زندانیم. این تو هستی که حق نداری پایت را به این بهداری بگذاری و به ظاهر از مریض ها عیادت بکنی. در حالی که این کار نه تنها حق، بلکه وظیفه من است که باید همیشه به فکر این زن ها باشم. بعد از این دعوا، مردک جاسوس که غرورش پیش زن های زندانی شکسته شده بود، کینه اش را نسبت به ما شدید تر کرده و در صدد انتقام جویی برآمد. او به یکی از زن های زندانی که خصوصیات لومپنی اش بیشتر از همه بود، سپرده بود به بهانه ای با ما دعوا کند و به بعضی ها هم گفته بود که با دخالت در این دعوا، کار را حتی به کتک کاری بکشاند. او به اصطلاح با این کار می خواست چنین جلوه دهد که زن های زندان علیه ما شوریده اند ... ولی مشخص بود که با آن محبتی که ما نسبت به این زن های محروم داشتیم، هرگز اجازه نمی دادیم که دعواهای بین مان بوجود بیاید. به هر حال نقشه معاون جاسوس نگرفت و زن جوان تحت تأثیر رفتارهای محبت آمیز ما مجبور به اعتراف شد و موضوع برایمان فاش گردید.

در بهمن ماه سال ۵۱ یک بار اشرف پهلوی، هرزه خائن به زندان آمد. در ایران همه به خوبی می دانند که او رئیس باند قاچاق فروش ها و جنایتکاری است که مسئولیت کشیده شدن هزاران نفر از جوانان کشور به غرقاب فساد و اعتیاد به مواد مخدر و بالاخره مرگ تدریجی آنان، به گردن اوست. زن های تیره روز زندانی همه با نفرت از او یاد می کردند. مخصوصا زن های قاچاق فروش به خوبی می دانستند که بزرگترین عامل بدبختی شان اشرف پهلوی هرزه خائن است. از آنجائی که قبل اگاهگاهی اغلب مقامات به اصطلاح مسئول، برای بازدید از زندان می آمدند و رئیس زندان رفتار ما را در مقابل خود و نیز مقامات مذبور دیده بود، سعی می کرد چنان افرادی را کمتر به اتاق ما بیاورد. خود این مقامات هم اگر به اشتباه در اتاق ما را باز می کردن، فوری پشیمان شده و می رفتند. آنها که با تشریفات گوناگون و با تکباز جلو زن های زندانی می گذشتند (در حالی که زن های مذبور را مجبور کرده بودند با احترام به صف بایستند) وقتی به اتاق ما می رسیدند و ما را می دیدند که بی آنکه اهمیتی بدهیم و بی آنکه در مقابل آن ها تکانی بخوریم، هم چنان هر کسی به کار خود مشغول است و وقتی سوالی می کنند کسی اعتمایی به آن ها نمی کند، یکه می خوردن و زود از اتاق بیرون می رفتند. به همین دلیل با آمدن اشرف پهلوی هرزه خائن، ما را به زندان شماره ۲ که زندان عمومی زندانیان عادی در محوطه قصراست، بردند.

وضع زندان شماره ۲ از این قرار است: بعد از این که در بزرگ آهنی با صدای زنگ دار و کشیده خود باز می شود، راهرو دراز و تاریک و بسیار نمناکی شروع می شود که سلول ها در دو طرف آن قرار گرفته اند. در سطح هر سلول دو پتوی سریازی کهنه افتاده است. زمین بسیار مريطوب است. سلول، دریچه کوچکی در بالای دیوار دارد که دست به آن نمی رسد. حیاط بسیار کوچکی در حدود شش متر در هفت متر هم دارد که دیوارهایش بسیار بلند است و نور آفتاب هرگز به آن نمی رسد. وقتی وارد این زندان می شوی، بی اختیار زندانیانی را جلوی چشم می کنی که هر کدام از استخوان درد رنج می برند و با چهره های زرد خود، به پنجه چشم دوخته اند که شاید ذره ای نور خورشید را بینند!

با ضعف های خود در همه حال مبارزه کنیم

زندان عمومی با شرایط ویژه خود - محیط بسته و محدودش - بسته به این که افراد زندانی با مشکلات و شرایط آنجا چگونه رویرو شوند، می تواند محیط خوب یا بدی برای زندانیان باشد. در واقع دیوارهای بلند و قفل و دستبندهای زندان، به خودی خود قادر نیست زندانی را از جریانات و رویدادهای بیرون بی خبر نگه داشته و او را به طرف خاموشی و بی حرکتی سوق دهد. آنچه که می تواند در رکود یا رشد زندانی مهم و تعیین کننده باشد، رفتار خود او و برخورد درست یا نادرستش با شرایط خاص زندان است. وجود افراد مختلف در آن جا با خصلت ها و عادات گوناگون که به هر حال اکنون آمیخته به خصلت های خُرده بورژوا ای است، با حالت یکنواختی که زندان دارد، می تواند از آنجا محیط مناسبی برای رشد ایده ها و خصلت های لیبرالیستی بسازد. ته مانده خصوصیات خُرده بورژوا ای هرکس پا به میدان می گذارد و نیرو و هوشیاری مداوم لازم است تا با آن به مبارزه پردازد. نیرو و هوشیاری که تنها خود شخص باید به کار برد. پرسه ای که ما در زندان عمومی گذراندیم تا توانیم محیط مناسبی به وجود بیاوریم، چنین بود:

مسئله زندگی اشتراکی به علت محدود بودن تعداد زندانیان، برای ما هیچ وقت به عنوان مشکلی جلوه نکرد. اما مدت ها به همان حالت ساده خود باقی ماند، رفقا با همدیگر وحدت و هماهنگی نداشتند و این نقص از روابط داخلی اتاق ریشه می گرفت. ما همیشه در مقابل افسر نگهبان ها و رئیس زندان و این که چه رفتاری باید با آن ها داشته باشیم، دارای وحدت نظر بودیم و همیشه اعتراضات و دعواهایمان با آن ها به طور یک پارچه صورت می گرفت. ولی روابط داخلیمان هیچ رضایت پخش نبود. ما هریک پاره ای از خصلت های خُرده بورژوا ای را همراه داشتیم که این خصلت ها در برخورد با همدیگر شدت می یافتد و ناراحتی های بسیار به وجود می آورند. حتی بعضی از این خصلت ها که در بیرون مسکوت مانده بودند، آنجا محیط مناسبی برای رشد خود می یافتد. نداشتن دید وسیع و تجربه و شناخت کافی از مسائل و مهمنه تراز همه، در بیرون همیشه از کمک ها و رهنمودهای رفقا برخوردار بودن و برای حل مشکلاتی که به تنهایی با آن مواجه می شدیم، کمتر سعی کردن، ما را در یک وضعیت مغشوشه و ناراحت کننده ای غرق ساخته بود. مشکلات را می دیدیم، بی آنکه راهی برای از بین بردن آنها بشناسیم. در آن موقع ما جلسات انتقاد داشتیم ولی انتقاد کردن ها نه تنها وضع ما را بهتر نمی کرد، بلکه بدتر هم می نمود! موقع انتقاد به جای این که فکرمان بر روی خود موضوع انتقاد باشد، به این جلب می شد که انتقاد کننده با چه لحنی حرف می زند. خطوط چهره اش در هم رفته یا گشاده است و گاهی می دیدی خود موضوع انتقاد رها شده است! و ساعت ها راجع به لحن و قیافه انتقاد کننده صحبت می شود. در آخر کار هم، هیچ نتیجه ای به دست نمی آمد. در بحث روی مسائل تئوریک نیز وضع چنین بود. در کمترین بحثی چیزی از خود بحث مطرح شده، دستنگیرمان نمی شد می شد.

البته اغلب ما صادقانه و به صورتی بسیار مداوم، سعی می کردیم این مسائل را با همدیگر حل کنیم و محیطمان را بهتر سازیم. هرکسی مدام با خود در حال مبارزه بود و به راستی این تلاش و کوشش را به وضوح می شد دید. ما همه از وضعی که وجود داشت ناراحت بودیم اما با یک تحلیل ساده دلیل این امر روشن می شد. ما هنوز در آغاز جنبش به سر می بردیم و خصلت های انقلابی را آن چنان که باید هنوز کسب نکرده بودیم. به هر حال تلاش مداوم تا حدودی وضعیت ما را بهتر می کرد. گرچه عواقب بدی هم داشت. به این شکل که ما دیگر غرق در مسائل اتاق و مشغول مبارزه با خود بودیم و به هیچ مسئله ای بیرون از چهار دیواری محبس خود، فکر نمی کردیم. آن قدر در مورد خطرات رشد خصلت های خُرده بورژوا ای حرف زده و از این ضعف ها، مانند دشمنی آنچنان موذی و خطرناک که می تواند زندگی انقلابیمان را تباہ ساخته و حتی به خیانت و ادار نماید، نام بُرده بودیم که دیگر موقع ادای کلمه دشمن، قبل از این که امپریالیسم و رژیم دست نشانده اش در نظرمان مجسم شود، ضعف هایمان مجسم می شدند! ما خودسازی را غمده ترین وظیفه و کار در زندان به حساب می آوردمیم، بی آن که متوجه باشیم که نمی توان و نباید ضعف را به طور مجرد در نظر گرفت و با آن مبارزه کرد و ما ناگاهانه چنین می کردیم. از این رو از تلاش های فراوان خود، نتیجه ای اندک به دست می آوردمیم. ما خصلت های بد و ضعف هایمان را در رابطه با زندگی مادیمان در نظر نمی گرفتیم و هیچ توجیهی نمی کردیم که بدون آماده کردن شرایط مادی

مناسب و با تصمیم گرفتن خالی و نکوهش ضعف های خود، نمی توان خصلت های خُرده بورژوای را از بین بُرد! از این رو این مبارزه بی ثمر، تمام اوقات ما را مشغول می داشت.

علاوه بر آن، کم کم وقت ما برای کارهای بی ثمر دیگر مانند نشستن، خاطره برای هم تعریف کردن نیز صرف می شد. بعد از گرفتن کتاب و روزنامه و پرداختن به مسائل آن ها که هم موجب رشد فکری ما می شد و هم ما را از مشغولیات بیهوده رها می کرد، به زودی متوجه شدیم که محیط مان دارد خوب می شود و از این جا فهمیدیم که باید بیشترین تلاش خود را برای مناسب کردن شرایط مادی زندگیمان به کار ببریم. دیگر موقع انتقاد کردن تنها به نشان دادن مورد انتقادآمیز رفتار و گفتار همدیگر اکتفا نمی کردیم، بلکه هر کسی سعی می کرد قبل از زمینه ای را که شخص می توانست در آن، با کوشش خود، ضعف خویش را از بین ببرد، بشناسد و یادآور شود یا خود آن زمینه را به وجود آورد. آنچه که بیشتر موجب دشواری کار در به وجود آوردن وضع منظم و جدی در کارها می شد، به هم خوردن ترکیب اتاق از نظر افراد بود که با آمد و رفت زندانیان به وجود می آمد. البته این اشکال از آنجا ناشی می شد که زندگی مشترک ما به صورت گُمون نبود و در همه موارد نظم خاصی نداشت که هر تازه واردی آن نظم ها را پیذیرد و اشکالی پیش نیاورد. زندگی مشترک ما در واقع یک چیز صنفی بود که قوانین آن هم در حد ابتدایی بود و هرکس را با هر خصلت و نحوه اندیشه ای در خود جای می داد. می بایست هرچه زودتر زندانیان قدیمی به وضعیت سر و سامانی می بخشیدند و برنامه منظمی برای کار و زندگی در زندان به وجود می آوردن. تنها به وجود آوردن برنامه منظم و هماهنگ ساختن وظایف افراد اتاق بود که می توانست محیط مطلوب را به وجود آورد. محیطی که با آمدن و رفتن افراد وضعش به هم نخورد و تغییری نکند. در اواخر چنین محیطی هم داشت به وجود می آمد.

بیشترین مشغولیت ما روزنامه خواندن شده بود. از طریق روزنامه و رادیو از اخبار بیرون خبردار می شدیم. اگرچه خبرهای مربوط به جنبش همیشه وارونه و ناقص بودند و اصلا به خاطر فریب و نالمیدی مردم پخش می شدند ولی خود گواه ادامه مبارزه و ناتوانی پلیس در سرکوبی جنبش شمرده می شد. هر درگیری با پلیس و هر عملی هرچند ناموفق، حاکی از ادامه مبارزه و پایداری انقلابیون و تلاش خستگی ناپذیر آنان در پیشبرد انقلاب بود و این خود برای ما مایه امیدواری و شادی بسیار بود. بیهوده نیست که دشمن سعی می کند تا آنجا که می تواند کمترین خبری، حتی به صورت فریب کارانه اش، منتشر نکند. او خوب دریافت است که مردم از هر اقدام ضدخلقه ای می توانند به سود خود استفاده نمایند. گاهی وقت ها که یکی از افراد اتاق به دادگاه می رفت، از رفقای پسر خبرهایی راجع به بیرون می شنید و برای ما تعریف می کرد و تأثیر این خبرها در مورد دور کردن مسائل بی اهمیت از ذهن خود و پرداختن به کارهای جدی که در آن محیط به طور عمده در کتاب خواندن خلاصه می شد، آشکارا دیده می شد. در رابطه با جریانات و اخبار و رویدادهای بیرون بودن، علاوه بر این که زندانیان را وامی دارد - علیرغم خواست دشمن که محیط بسته ای برای او به وجود آورده، تا بدین وسیله فکر او را به مسائل فرعی و غیرضروری در شرایط کنونی بکشاند - به مسائل اصلی مبارزه بیندیشند، برای پیشبرد انقلاب هم هرچه بیشتر احساس مسئولیت کنند. که مثلا خود نیز در زندان ها دست به عملیات ابتكاری بزند.

مهمترين کار و وظیفه ای که مبارزین محکوم به زندان های طویل المدت در زندان می توانند داشته باشند، ایجاد آن چنان محیط مناسبی در زندان است که در آن افراد تازه کار که محکومیت کمی دارند، بتوانند پرورش یابند. هدف اصلی مبارزین باید تربیت چنین افرادی در زندان باشد. تا آنجایی که دشمن در زندانی کردن افراد مستأصل بماند، نه بخواهد که آنان را زندانی کند و نه بتواند این کار را نکند! می دانیم که تحمل کردن شکنجه و ندادن کوچکترین اطلاعاتی به دشمن و او را به وسایل مختلف ناراحت کردن و سرگردان ساختن، کلاه سر او گذاشتن و غیره، مبارزه ای است که فرد مبارز به دنبال مبارزه بیرون در بیرون در زندان ادامه می دهد. ولی این پایان کار نیست. برای یک مبارز، مبارزه مکان و زمان مشخصی نمی شناسد و هر شرایطی برای یک انقلابی می تواند محیطی باشد که در آن به مبارزه خود ادامه دهد. در واقع برای مبارز، مبارزه پایان ناپذیر و بی حد و مرز است. در شرایط زندان عمومی با آگاهی به این که هدف و تمام مساعی دشمن در مورد زندانیان این است که آن ها را از پرداختن به مسائل سیاسی و به طور کلی از امر انقلاب و

خدمت به خلق دور ساخته و به خیانت بی طرفی و حداقل بی علاقگی وادر نماید، باید همیشه تلاش نمود که نیرنگ‌های دشمن افساء گردد تا بتوان با آن به مقابله برخاست.

مقابله بی رحمانه با خصلت‌های خُرد بورژوازی خود در بیرون از زندان و در زندان، از مهمترین وظایف یک مبارز است. اینکه "نیک خواه‌ها"، "پارسا نژادها" و "نوشیر و اپورها" خاثنینی که در زندان عمومی یک باره صدوهشتاد درجه تغییر جهت می‌دهند، به خاطر رشد تدریجی همین خصلت‌های سرپوش نهاده شده است که وقتی به حد مناسبی از رشد خود می‌رسد جلوه نهایی خود را که همان پشت کردن به خلق باشد، ظاهر می‌سازد. در واقع آن‌ها با این خصلت‌های خود که ابتدا کم اهمیت می‌نماید، به طور قاطع روپرور نشده و آن را نابود نمی‌سازند، بلکه به آن سرپوش می‌گذراند.

در زندان، بعضی‌ها این اجازه را به خود می‌دهند که آرزوی آزادی بکنند و رؤیای فرار در سر پرورانند. توجه شود که گفتم آرزو و رؤیا، نه کوشش برای فرار و آزادی و اقدام عملی در این مورد. این طرز فکر در مرحله اول چندان مهم به نظر نمی‌رسد. ولی با گذشت زمان، هر روز تقویت می‌شود و در آن مزایای زندگی بیرون در مقابل زندگی در زندان نهاده می‌شود و وضعیتی به وجود می‌آورد که فرد دیگر قادر تحمل زندگی زندان را ندارد و به هر حال می‌خواهد آزاد شود و آنگاه به توجیه خیانت خود می‌پردازد.

با مشاهده این نمونه‌های عینی است که اهمیت انتقاد و انتقاد از خود در سازمان‌های انقلابی و در زندگی فردی افراد مبارز به خوبی روشن می‌شود. به هر صورت باید این واقعیت را در نظر داشت که با وجود این که در زندان اسیر دشمنی و دشمن تمام آزادی‌های بیرون را از ما گرفته است، ولی در واقع کسی ما را جز خودمان مجبور به زندگی در آنجا ننموده. برای یک انقلابی راستین که زندگی را تنها در مبارزه می‌بیند، زندان به هیچ وجه به عنوان ضد آزادی مفهومی ندارد. یک انقلابی همیشه آزاد است. حتی در زندان. چرا که در زندان هم او می‌تواند به مبارزه ادامه دهد و همین ادامه مبارزه برای او آزادی است. اگر در شرایطی اسلحه به دست گرفتن و جنگیدن شرط مبارزه مبارز بودن باشد، در شرایط دیگر در زندان از هر امکانی بر علیه دشمن استفاده کردن، نشانه مبارز بودن است. مگر مبارزه چیست؟ تسليم نشدن به هر آنچه که با رشد و تکامل در تضاد است. به هر آنچه یأس آور است و سخن از مرگ و خاموشی می‌گوید. هر محیطی بنا به شرایط خود شکل مناسبی از مبارزه را می‌طلبد. انقلابی راستین کسی است که در هر محیط بنا به مقتضیات زمان، به مسئله اساسی مطرح شده در آن محیط، پاسخ درستی بدهد.

فارار از زندان

روز دوم نوروز ۵۲ بود. خانواده‌هایمان به طور دسته جمعی برای ملاقات‌ما به زندان آمده بودند و ملاقات‌حضوری بود. افراد خانواده، ما را با محبت و اشتیاق زیاد در آغوش می‌گرفتند. همگی خوشحال بودیم. رفقای اتاق مدام در جنب و جوش بودند، با مادرها حرف می‌زدند. دو سه نفر از رفقا هم به اتاق ملاقات، آنجایی که میله و تور وجود دارد و ملاقات‌همیشه در آنجا صورت می‌گرفت، رفته بودند. عده‌ای از مادرهای رفقای پسر، خود را قاطی زن‌های عادی کرده و دور از چشم پلیس و با کلک زدن به پاسبان‌ها خود را به پشت میله‌ها رسانده بودند و می‌خواستند ما را ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم. کمی با آنها که مشتاقانه در انتظار دیدار ما بودند، حرف زدم. آنها خیلی دلشان می‌خواست که داخل زندان بیایند و ملاقات‌حضوری بکنند. گفتیم که می‌توان به اسم فامیل به داخل زندان آمد.

روز سوم فروردین عده زیادی زن چادری از دخترهای جوان گرفته تا پیرزن به اسم فامیل به زندان آمدند. از دیدن آن همه محبت و شور و شوق بسیار خوشحال بودیم. می‌دانستیم که آنها به خاطر وابستگی‌های خانوادگی یا به خاطر شخص به خصوصی به زندان نیامده‌اند. بلکه محبت آنها نشانه علاقه‌شان به مبارزه و مبارزین بود. همگی به هیجان آمده بودیم. با خود می‌گفتیم باید به صورتی به خواست آنها که می‌خواستند هرچه بیشتر ما را پیکارجو و آشتی ناپذیر ببینند، پاسخ بدھیم و آنگاه دور هم جمع شدیم و دسته جمعی برایشان سرودهای انقلابی خواندیم. از پاسبان و افسر نگهبان کسی در اتاق نبود. آنها فقط گاهگاهی به اتاق سر می‌زدند. با آمدن تعداد

زیادی ملاقاتی برای دیدار زندانیان غیرسیاسی، ملاقاتات از پشت میله ها و در حیاط بودن زندانیان عادی (به خاطر روزهای عید درهای طبقه بالای زندان یعنی بند زنان را نمی بستند و زندانیان همه در حیاط بودند) وضع شلوغی به وجود آمده بود که کنترل کردنش دشوار بود. برخلاف همیشه که از تماس گرفتن ما با زن های زندانی جلوگیری می کردند، آن روزها می توانستیم قاطعی آنها شویم. آنها هم به اتاق ما می آمدند و ساعت ها حتی تا نصف شب در اتاق ما می ماندند.

با خود فکر کردم سروд خواندن تنها، برای ملاقاتاتی ها کافی نیست. بهتر است نوشته یا یک نوشته ای اعلامیه مانند بنویسیم که فردا برایشان بخوانیم.

موقع بدرقه ملاقاتاتی ها یک به یک ما را بوسیلند و ما تا دم در همراه آنان رفیم. موقعی که از در بیرون می رفتند، متوجه شدم که موقعیت بسیار مناسبی برای فرار به وجود آمده است. نه تعداد ملاقاتاتی ها را می شمردند و نه کسی به قیافه ها نگاه می کرد. پاسبانی دم در ایستاده بود که می دانستم به تنها ی قادر به کنترل هم نیست. به فکر رسید که می شود فرار کرد. حتی یک لحظه خواستم قاطعی آنها بشوم و بیرون بروم. ولی به سر و وضع نگاه کردم، شلوار زندان به پا داشتم که کنه و وصله دار بود و بلوزی که وضعش خیلی بدتر از شلوار بود. دم پایی بزرگ زندان را هم پوشیده بودم. بنابراین وضع غیرعادی بود و شباهتی به افراد آزاد در بیرون نداشتم و به زودی جلب توجه می کردم. به پاسبان چشم دوختم. از این که بهترین موقع برای فرار وجود داشت ولی من نمی توانستم از آن استفاده کنم، ضمن آن که هیجان زده بودم، ناراحت نیز شدم. روز قبل هم چنین فکری به خاطرم رسیده بود ولی کمتر به آن پرداخته بودم. به اتاق برگشتم. فرصت جمع و جور کردن مسائل را در ذهن خود نداشتم. زن های زندانی غیرسیاسی به اتاق ما آمده بودند و نمی شد با آنها حرف نزنم. کمی با آن ها صحبت کردم اما فکرم بسیار مشوش بود. احساس می کردم مسئولیتی بزرگ روپروریم قرار گرفته و احتیاج داشتم راجع به آن فکر کنم. بلند شدم و به بهانه ای به حیاط رفتم. آنجا نیز نمی توانستم تنها باشم و فکر کنم. زن های زندانی که ما را بسیار دوست داشتند، از این که فرصتی به وجود آمده و ما می توانستیم به حیاط بیاییم و با هم باشیم خوشحال بودند. چند نفر از این زن ها به طرفم آمده و شروع به حرف زدن کردند.

عصر بود. هنوز فکر نوشتن اعلامیه را از ذهن خود دور نکرده بودم. می گفتم با خواندن اعلامیه برای خانواده ها لاقل کاری کرده باشیم. می خواستم شروع به نوشتن بکنم که از خود پرسیدم: راستی در این شرایط خاص بزرگ ترین کاری که می توانم انجام بدهم، اعلامیه نوشتن است؟ و یا کار دیگری هم می شود انجام داد؟ با این پرسش یک باره به خود آمدم. فکر فرار با وسعتی خیلی بیشتر از صبح در ذهنم قوت گرفت و به خود گفتم، چکار داری می کنی؟ در حالی که می توانی کاری پیشتر از این انجام بدھی، چرا وقت را برای این کار می گذاری؟ بلند شدم و کاغذ و مداد را کنار گذاشتم. سعی کردم خیلی جدی با موضوع فرار برخورد کنم. در این موقع ناهید جلال زاده یکی از افراد اتاق به سراغم آمد و با شیطنت گفت: "دیدی چه موقعیت مناسبی برای فرار بود؟" کمی با همیگر حرف زدیم و ضمن صحبت سعی کردیم به هم امیدواری بدھیم که بالاخره می توانیم فرار کنیم.

شروع به تهیه مقدمات فرار نمودم. اول باید لباس هایم را عوض می کردم و لباس بهتری می پوشیدم. می دانستم که این کار نظر رفقا را جلب خواهد کرد. یادم آمد که حرف های مادرم و ملاقاتاتی های دیگر را بهانه قرار دهم. معطل نکردم، به رفقا گفتم: بابا این مادرها هم به چه چیزهایی توجه می کنند. مادرم همه اش اصرار می کند که باید لباس هایت را عوض کنی، حالا نمی دانم این درست است که به خواست مادرم رفتار کنم یا نه؟ به نظر شما اگر لباس خوب بپوشم تأثیر بدی خواهد داشت؟

یکی از رفقا که از ناراحتی مادرم سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود - چون مادرم هنوز مرگ رفیق بهروز را باور نکرده و برای دوباره دیدنش آش نذری می پزد - گفت: "این کار درستی نیست که سر هر چیز کوچکی پیرزن اذیت بشود. این کار چه عیب دارد؟ تازه مگر تو می خواهی لباس شیک بپوشی؟" رفقای دیگر هم حرف او را تأثیر کردن و من با کمی نارضایی ظاهری حرف آنها را قبول کردم. لباس هایم را عوض نمودم.

شب بود. بچه ها همه خوابیده بودند ولی من خوابم نمی برد. می خواستم ببینم برای انجام این عمل چه کارهایی لازم است. تمام مقدمات را یک به یک در ذهنم جور کردم و بعد صحنه فرار را مجسم نمودم. تمام وجودم را شوری فراگرفت. غلطی زدم و هیجانم را

پوشاندم. بالای سرم را نگاه کردم. ناهید را دیدم که او نیز نخواپیده بود. به هم نگاه کردیم و خندیدیم. او با حرکت آرام لب‌ها پرسید: "پس فردا کجا هستیم؟..." بعد خندیدیم و دستمن را به علامت سکوت بر روی دهانمان گذاشتیم. تا مبادا رفقا بیدار شوند و یا پاسبان گشت سربرسلد.

موضوعی ذهنم را اشغال کرده بود. می‌دانستم به هر حال امکان فرار برای بیش از دو نفر نیست. چرا که می‌بایست هنگام بدرقه ملاقاتی‌ها جلو دید مأموران قرار می‌گرفتیم و اگر از هفت نفر (تعداد کلی ما) چهار نفر کم می‌شدند، زود به چشم می‌خورد. با خود می‌گفتم، نباید این کار را رفیق شهین یا رفیق رقیه انجام بدهند؟ در این که آنها می‌توانستند این عمل را با شایستگی بیشتری از من انجام دهند، شکی نداشتم. ولی موضوع این بود که قبل هرگاه که در موارد مورد فرار حرفی می‌زدیم – این موضوع همیشه بین زندانیان مطرح می‌شود – رفقا به دلائلی از جمله دلائل تبلیغی فرار من که احتمالاً بیش از فرار آنها سر و صدا می‌کرد، می‌گفتند اولین نفری که فرار کند، در صورت امکان، باید من باشم. این است که دیگر مردد نماندم و تصمیم را گرفتم.

روز چهارم فروردین: ملاقاتی‌ها آمدند. باید کوچکترین حرکت‌ها و اتفاقات را در نظر می‌گرفتم و موانع کار را می‌شناختم. آن روز گویی وضع عوض شده بود. دو پاسبان هرکدام در اول و آخر اتاق ایستاده بودند و با دقت به وضع اتاق و ملاقاتی‌ها نگاه می‌کردند. در بیرون حیاط نیز تعداد پاسبان‌ها زیاد شده بود. تعداد ملاقاتی‌ها مثل روز قبل زیاد نبود. با خود گفتم: دیدی چطور دیر جنیبدی؟! بهترین خصلت کار چریکی غافلگیر کردن دشمن است. دیگر فرصت غافلگیر کردن دشمن از دست رفته بود. به هر حال سعی کردم پیش همه ملاقاتی‌ها بروم. چون می‌خواستم از وجود آنها برای انجام عمل خود استفاده بکنم. اول مقداری پول از مادرم و ملاقاتی‌های دیگر که اصرار داشتند تحفه‌ای یا چیزی به من بدهند، گرفتم. چون پیش خود فکر می‌کردم که در بیرون لازم خواهم داشت. بعد به بعضی از ملاقاتی‌های جوان سپردم که برای این که رفقاء هم بند خوشحالتر بشوند، بیشتر با آنها صحبت کنند و به هر یک یادآوری می‌کردم که تو همه اش سعی کن با فلانی حرف بزنی. منظورم این بود که با این کار، رفقا و ملاقاتی‌ها بیشتر با هم گرم بگیرند و دیگر متوجه کارهای من یا غیبت من نشوند. آن روز، روز فرار نبود. هنوز چادر و کفش نداشتیم. تعداد ملاقاتی‌ها هم کم بودند. به آنها سپردم که چون فردا آخرین روز ملاقات است، به دیگران هم بگویند که به ملاقات بیایند.

موقع بدرقه آن‌ها که فرا رسید، متوجه شدیم که افسر نگهبان و دو نفر پاسبان دم در ایستاده و شدیداً ملاقاتی‌ها را کنترل می‌کنند. به ناهید گفتم: عجب وقت را بیهوده گذراندیم. چرا از روز اول به طور جدی شروع نکردیم و بعد از هم پرسیدیم: اگر یکی از ما دم در اولی هنگام فرار دستگیر شود، آیا دیگری موفق به فرار از در دوم خواهد شد؟ و به نتیجه رسیدیم که نه، حتماً همه درهای بیرون را می‌بنندن. با این که ملاقاتی‌ها رفته بودند ولی ما هنوز پیش رفقا برنگشته بودیم. سعی می‌کردیم دور از چشم آنها بمانیم. منظورمان این بود که فردا بعد از فرار، رفقا به زودی متوجه غیبت ما نشده و آن را مثل امروز عادی تلقی کنند و بی‌جهت به دنبال ما نگردند که این خود ممکن بود باعث شود مزدوران قبل از اتمام برنامه فرار، از غیبت ما باخبر شوند.

عصر، زندانیان را به ردیف در حیاط چیده و سرشاری کردن و برای شمارش دقیق، مخصوصاً دوباره اتاق آمدند. پلیس دیگر کاملاً هشیار شده و مأمورین داد سخن می‌دادند که هیچکس نمی‌تواند از اینجا فرار بکند، چون ما همه جا را تحت کنترل داریم. می‌خواستند بدین وسیله به ما و زندانیان غیرسیاسی بفهمانند که اگر تا آن موقع هم کسی به فکر فرار افتاده باشد، منصرف بشود. به ناهید گفتم: امکان موقفيت چهل درصد است و ما این کار را می‌کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد.

بعد از سرشاری، در حیاط قدم می‌زدیم می‌زدیم و منتظر فرصتی بودم که به رخت کنی بروم. جایی که لباس‌های زندانیان را موقع به زندان آمدن گرفته و آنجا می‌گذارند. فکر می‌کردم به نحوی از آن جا چادر و کفشه بذُزدم. متوجه سکینه شدم. همان قربانی عدالت توخالی آریامهری که قبل از سرگذشتن را گفتم. او در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کرد. پیش او رفت و سعی کردم دلداریش بدهم ولی او آن چنان خشمگین بود که به کسی اجازه نمی‌داد پهلویش بایستد. همه را با دست کثار می‌زد و همچنان‌های های گریه می‌کرد.

کمی پهلویش ایستادم. گریه های او قلبم را به درد می آورد. زن های دیگر نیز باد بدیختی های خود افتاده بودند. "قدم خیر" زن جوانی که به جرم قاچاق مواد مخدر زندانی شده بود، با اعتراض و ناراحتی زندگیش را شرح می داد: "آخر با آن وضع بد زندگی، وجود سه تا بچه، بیکاری شوهرم که یکسال تمام دنبال کار گشت و عاقبت هم پیدا نکرد و آخرش دچار اختلال حواس شد، چاره ای غیر از روی آوردن به این کار برایم وجود داشت؟ حالا نمی دانم سر بچه هایم چه بلائی آمده، توی پرورشگاه روزهایشان چطور می گذره" و با خشم فریاد می زد: "آخر چرا باید مرا زندانی کنند؟".

زن های دیگر نیز از بدیختی خود می گفتند. ما هر روز نمونه های فراوانی از این قصه های تلخ می شنیدیم. بازهم آن روز به خشم آمدم ولی سعی کردم آن را در دلم نگهدارم. وقت آن رسید که به رخت کنی بروم. زن ها را یک به یک بوسیدم و خدا حافظی کردم.

امور رخت کنی زن نسبتاً پیر ولی بسیار زرنگی بود. می توان صفت پُررو و بی شرم را در حق او به راحتی به کار بُرد. تاکنون از بازرسی های بدنی زندانیان موقفيت های زیادی نصیبیش شده بود. چون او زندانیان غیرسیاسی را برای یافتن هروئین لخت می نمود و دقیقاً بازرسی شان می کرد. یک بار نیز هنگامی که من به دادگاه می رفتم، کاغذی را که حاوی پیامی از سیمین نهاوندی برای شوهرش منزه همانند^(۵) بود و قطعاتی شعر که برای رفقای پسر می بُردم، پیش من پیدا کرد و دویست تومان جایزه گرفت.

او در رخت کنی نشسته و به خیال خود حرکات مرا که به بهانه آوردن ژاکت به آنجا رفته بودم، زیر نظر گرفته بود. اما کار من مدت زیادی طول نکشید و با چادر و کفشی که در زنبل جای داده بودم به اتاق برگشتم و به خاطر این که جلوی دید رفقا نباشد، آنها را زیر تخت پنهان کردم.

موقع شب مخفیانه به دفترهای رفقا نگاه کردم که اگر نوشته ناجوری دارند بی آنکه خودشان متوجه شوند، پاره کنم. فکر می کردم که بعد از فرار من ممکن است اتاق را بگردند و رفقا غافلگیر بشوند. آن شب تا ساعت ها بیدار بودم. به رفقا می اندیشیدم که در بیرون منتظر هستند، به مسئولیت خطیری که به غهده داشتم. روزهایی را مجسم می کردم که با قاطعیت تمام یک چریک و با احساس قدرت در خود، اسلحه به دست گرفته و سینه دشمن را هدف قرار می دهم. به سنگر مبارزه می اندیشیدم که رفقای همزمم در آنجا با مبارزه بی امان خود، کاخ های ستم دشمن را به لرزه درآورده اند و مزدوران حقیر را در وحشت دائمی غرق نموده اند.

روز پنجم ...

صبح بود، آن روز می بایست برنامه فرمان را عملی می کردیم. بی آن که خودم بخواهم هیجانی داشتم. قلبم به شدت می تپید. از این موضوع بسیار ناراحت بودم و خود را ملامت می کردم که آخر یعنی چه، چرا باید این حالت به من دست بدهد. مگر چه کار دشواری می خواهد صورت بگیرد...؟!

یاد رفیقی افتادم که هویتش برای ساواک ناشناخته بود. او را مدام شکنجه می کردند که بلکه بتوانند حرفی از او در بیاورند. او یکبار تعریف کرده بود: "که هر بار خواسته اند مرا به اتاق شکنجه ببرند، تنم می لرزد. اما هرگز زیر شکنجه کلمه ای نمی گویم" و گفته بود: "شکوه انسان هم در همین است که می لرزد، شکنجه می بیند اما کلمه ای حرف نمی زند!"

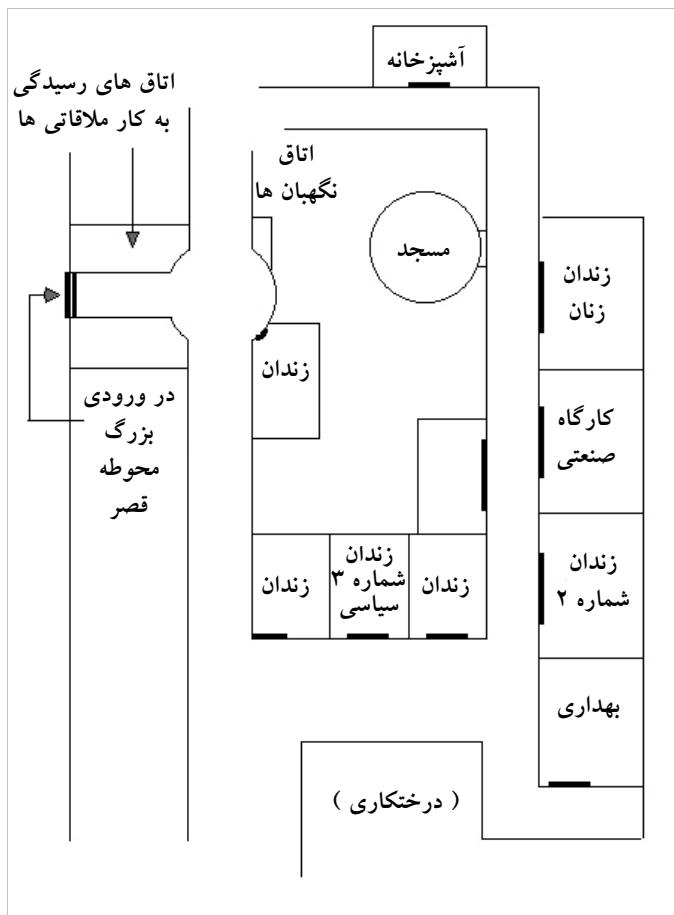
هر طور بود سعی می کردم حالت عادی خود را بازیابم. ظهر همه چیز آماده بود. عده ملاقاتی ها بیشتر از روزهای پیش بود و همگی چادر مشکی به سر داشتند. زنبل چادر و کفش را در گوشه ای از اتاق که ملاقاتی ها آنجا جمع شده بودند، قرار داده بودیم. دو پاسیان مرد و یک پاسیان زن، هر کدام در گوشه ای از اتاق ایستاده بودند و افسر نگهبان هم زود زود به اتاق سر می زد. معاون نیز که تازه از مرخصی برگشته بود، ما را می پایید. به مادرم گفتم موقع رفتن از مأمورین راجع به ملاقات حضوری فردا بیشتر بپرس، به مادرهای دیگر نیز همین را می سپردم و یا می گفتم با پاسیان ها هم کمی حرف بزنید. منظورم این بود که به طریقی سر پاسیان ها با ملاقاتی ها گرم باشد.

موقع رفتن فرارسید. وقت آن را خودمان تعیین کرده بودیم. من دو سه دقیقه زودتر با افراد خانواده ام خدا حافظی کردم. در شلوغی صحبت ها و خدا حافظی های ملاقاتی ها، چادرها را سرکرده و کفش ها را پوشیدیم و قاطی آنها شدیم. هیچ کس متوجه نبود. پاسیان

زن در حالی که از کار مدام چند روزه خسته شده بود، به سنگینی حرکت می کرد. پاسبان های مرد به محبت مادرها جواب می دادند. از در اتاق بیرون آمدیم و به دم در رسیدیم. رئیس، معاون، افسر نگهبان ها و چندین پاسبان به ردیف دم در ایستاده بودند. برخلاف صبح بسیار خونسرد بودم. حرکاتم را به طور طبیعی تنظیم کردم. از در گذشتم ولی هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودیم که فریاد پاسبانی بلند شد: "آهای کجا در میری...؟!" و به طرف جایی که ما ایستاده بودیم دوید. من در دو قدمی تاهید بودم. پاسبان متوجه من که وضع کاملاً عادی و طبیعی داشتم، نشد. تاهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی ها در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد به چادر زن ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنیل را با بی اعتنایی به بازرسی او در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و سراغ زن های دیگر رفت. حالا چند نفر از ملاقاتی ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود. آنها با محبت مرا در میان گرفته و هیجان زده گفتند: "زودباش تو بیفت جلو!" و من راه افتادم. در راه، عده دیگری از ملاقاتی ها را که دیروز به ملاقات ما آمده بودند، دیدم. آنها هم متوجه وضع شده و همگی مرا با احساس خوشحالی و حمایت تمام در میان خود گرفتند. از چنین حمایتی آن قدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. یاد اولین لحظات دستگیریم افتاده بودم که در دست مأمورین سواک اسیر بودم و از پشت شیشه ماشینی که مرا به سوی شکنجه گاه می برد، با خلق توی اتوبوس در دلم صحبت می کردم و به آنها قول می دادم که به آنها وفادار خواهم ماند. و اینک از این که تا این لحظه به عهد خود وفادار مانده بودم، احساس غرور و شادمانی می کردم. غرق در محبت بودم، با خود می گفتم: خلق این است. محبتش چون اقیانوس، عمیق و بی پایان است و نیرویش از هر نیرویی برتر. آنگاه که راه بیفتند، دیگر چیزی به نابودی دشمن نمی ماند.

تا دم در بزرگ می بایست از جلوی سه زندان که دم در هریک از آنها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذریم. تنظیم کردن حرکت خود و حالت عادی به خود گرفتن مسئله مهمی بود که می بایست در اینجا رعایت شود. قدم هایم را گاه تند می کردم که هر چه زودتر به دم در بزرگ برسم و قبل از این که آن جا را بینند بیرون بروم و در ضمن می ترسیدم تند رفتن وضع را غیرعادی جلوه بدهد. لحظات بسیار مهیجی بودند. هر لحظه گوش به زنگ بودم که صدای پاسبان ها و افسرهای زندان را بشنوم که از پشت سرم فریاد میزند: جلویش را بگیرید، یک زندانی فرار می کند! با مطلع شدن آن ها از مسئله فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دم در بزرگ، آن ها به آن جا تلفن کرده و دستور داده بودند، همه درها را بینندند. نمی دانستم که بالاخره باید قدم هایم را به جلو، از خط رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی شد کرد. می بایست با همان نیم درصد احتمال به پیروزی به جلو می رفتم. حالت عادیم را در تمام لحظات حفظ کرده بودم. به این ترتیب به دم در بزرگ رسیدیم. آن جا می بایست ورقه عبور داده و رد می شدیم.

(نقشه تقریبی محوطه زندان قصر)



آنها بی که مرا در پناه محبت خویش می بردن، مأمورین را فریب داده و وامنود کردند که ورقه عبور پیش آنها بی است که از پشت سر می آیند! بدین ترتیب از آن جا هم گذشتیم. دیگر در بیرون بودم. سوار ماشین شدم و دیگر دست دشمنان به من نمی رسید...^{*}
 بدین گونه بود که من از زندان گریختم تا بتوانم اسلحه برگیرم و دوش به دوش رفقای انقلابیم بار دیگر در بیرون از زندان به مبارزه ادامه دهم و با تمام توانائیم، دین خود را به انقلاب رهایی بخش خلق های دریند ستم ادا نمایم.

با ایمان به پیروزی انقلاب رهایی بخش خلق
با خشم و کینه پایان ناپذیر به دشمنان خلق

* در این قسمت از مطلب، به خاطر پاره ای مسائل امنیتی، جزئیات نقشه فرار و چگونگی اجرای آن به طور کامل گفته نشده، رفقا اگر نارسانی و ابهاماتی در آن می بینند، آن را به حساب رعایت اصول مخفی کاری بگذارند.

تحلیل مقاومت در زیر شکنجه

انگیزه‌ها و عواملی را که می‌تواند نیروی مقاومت رفقا را در زیر شکنجه افزونتر کند، با یک نگاه کلی می‌توان چنین بیان کرد:

۱- ایمان به درستی راه انقلاب: این ایمان باید آن چنان محکم و شکست ناپذیر باشد که حتی با فرض این که فرد فرد رفقای مبارز نیز به آرمان خود پشت کنند (به فرض محال) قادر به ایجاد کوچکترین خللی در ایمان ما نباشد. تحمل شکنجه‌های سخت و مداوم و مقاومت در برابر نیرنگ‌های گوناگون دشمن، بدون داشتن ایمانی محکم به آرمان، غیرممکن به نظر می‌رسد.

۲- نفرت از دشمن و عشق به رفقا: این احساس‌ها باید به حدی تقویت گردد و آن چنان با تمام وجود آمیخته باشد که جزو هستی مبارز گردد. من نمی‌توانستم حتی تصور کنم که چگونه ممکن است در حالی که خودم از شکنجه آزرده می‌شدم، به دشمن اجازه دهم به وسیله حرف زدن من رفیق دیگری را به شکنجه گاه بکشد. من که رفقایم را آن همه دوست داشتم و از دشمن آن همه متفاوت بودم، آیا می‌توانستم شاهد شکنجه رفقایم باشم و کمتر از هنگامی زجر بکشم که هنگام شکنجه خودم می‌کشیدم؟

اگر می‌توانستم چنین احساس کنم، خود را خائن می‌پنداشتم و این به هیچ وجه امکان نداشت که به خاطر رها کردن خودم از شکنجه، رفقایم را به دست دژخیمان بسپارم. آن گاه یک عمر شکنجه روحی را که تحملش بسیار دشوار بود، پذیرم.

علاوه بر آن، برای من تسلیم شدن در برابر دشمن منفور، با دوست نداشتن خلق یکسان بود. دشمن تصور می‌کرد ما برای به دست آوردن مقام به مبارزه برخاسته ایم. اما من که ایمان داشتم در راه آزادی خلق پیکار می‌کنم، اینک اگر در برابر دشمن تسلیم می‌شدم به این معنی بود که پشت به خلق کرده ام و گذاشته ام آن‌ها هرچه بیشتر مورد استثمار قرار گیرند و در واقع من هم نوعی در این جنایت سهیم می‌شدم. در همه عمر خود، نفرت از استثمارگران را آن چنان در دل خود پرورش داده بودم که از تصور این که یک لحظه به میل آنها رفتار کنم، بر خود می‌لرزیدم. من در تمام زندگیم به خلق دریندستم، عشق ورزیده بودم. آیا ممکن بود آن‌ها را حتی یک لحظه فراموش کنم؟ جنایات دشمن برای من آن قدر آشکار و نفرت انگیز بود که برایم مشکل بود حتی آن‌ها را به شکل آدم معمولی تصور کنم. به راستی هم در چهره آنان آثار جنایاتشان را می‌دیدم. این است که تصور یک ذره تسلیم در برابر آن‌ها به ذهن من راه نمی‌یافتد.

۳- تاریخی دیدن قضایا با آگاهی از تئوری‌های مارکسیستی: با نحوه تفکر دیالکتیکی می‌توان ارتباط مقاومت را با پیروزی انقلاب، هم در کوتاه مدت و هم در دراز مدت، در نظر آورد. تصور این که تأثیر نزدیک مقاومت نکردن ما این خواهد بود که رفیقی دستگیر شود و یا ضربه‌ای به سازمان بخورد، تصور درستی است. اما آن‌چه که حتی این تصور را تحت الشاعر قرار می‌دهد، این است که بیندیشیم، مقاومت‌ها، تسلیم نشدنمان، گامی است که در راه طولانی پیروزی انقلاب، به پیش برداشته می‌شود و اگرچه وقتی این گام را به شکلی مجرد در نظر بگیریم بسیار ناچیز و بی‌اهمیت است، اما در رابطه با گام‌های فراوان دیگری که توسط رفقای دیگر در این راه برداشته شده و می‌شود، ارزش و اهمیت آن به خوبی روشن می‌گردد و همین خود سبب می‌شود که ما در برابر تجسم این که راه انقلاب را حتی یک گام عقب تر نگه داریم، بزرگی خیانت خود را لمس کنیم و این است که تاریخی دیدن جریان انقلاب، مقاومت و پیروزی ما را در برابر شکنجه و به طور کلی دشمن و نیرنگ‌هایش بیشتر می‌سازد.

۴- برخورد عینی با واقعیات: آگاهی از مارکسیسم این امکان را می‌دهد که با واقعیات هرچه بیشتر عینی برخورد کنیم. در مورد شکنجه، آنچه که موجب وحشت و از دست دادن روحیه مقاومت و متعرضانه است، بیش از آنچه تأثیر مادی شکنجه باشد، ضعفی است که در نتیجه برخورد ذهنی با مسئله شکنجه، روحیه را در هم می‌شکند. به خصوص که در مورد مأمورین شکنجه و خود شکنجه، ساواک آگاهانه سعی کرده است شایعاتی به راه اندازد که خود را وحشتناک جلوه دهد. در حالی که با اندکی واقع بینی، دم و دستگاه عریض و طویل آن‌ها اُنجهت خود را کاملاً از دست می‌دهد. همه شکنجه‌ها، در تحلیل نهایی وسیله‌ای هستند که دشمن به سود خود، آن‌ها را به کار می‌برد و یک مبارز با ایمان، در نهایت زیر آنها جان می‌سپارد. دیگر چه حادثه‌ای مهمنراز این می‌تواند رخ دهد؟ و این هم که برای مبارزین مسئله‌ای نیست.

تأثیر روانی شکنجه‌ها در مورد آنهایی که با امر شکنجه، عینی برخورد نمی‌کنند، موثرتر است. مثلاً در مورد لخت کردن من، تحلیل که می‌کردم، می‌دیدم کمترین ناراحتی احساس نمی‌کنم. آخر مگر دست لخت با پای لخت چه فرقی داشت که من بخواهم کمترین ناراحتی به خود راه دهم؟ مثلاً تهدید با اسلحه، آیا این شکل آن، یا صدای شلیک بود که مرا می‌ترساند؟ نه! واقعیت مادی آن، تیری بود که ممکن بود به سوی من شلیک شود و مگر من در راه آرمان خود از مرگ واهمه ای داشتم؟ از این رو باید سعی نمود که هرچه بیشتر تحلیل عینی قضایا را آموخت و بدان وسیله نیروی بیشتری در برابر دشمن به دست آورد.

۵- بی اعتمادی کامل به دشمن: باید بدانیم دشمن دست به هر عملی که بزند، منظور مشخصی را دنبال می‌کند و آن این است که به هر نحوی شده به اسرار مبارز دست یابد و بدان وسیله به جنبش ضربه بزنند. مهربانی، شکنجه، تهدید، سختگیری‌های مختلف، توهین، نمایش‌های گوناگون از ضعف‌های آن‌ها که به آرمان خود پشت کرده اند و خلاصه هر کاری که از جانب دشمن صورت می‌گیرد، فقط همین هدف را دنبال می‌کند. این است که با هشیاری همیشگی باید با او و عملیاتش روبرو شویم. این بی اعتمادی را در مورد هر فردی از دشمن باید داشته باشیم. دشمن کوچک و بزرگ ندارد. کم بها دادن به دشمن فقط به ضرر خود ما تمام خواهد شد. آنچه که خیلی بیشتر باید به آن اهمیت دهیم، نپذیرفتن رفتار محبت آمیز دشمن است. تنها بی، شکنجه مداوم و گرفتاری‌های فکری گوناگون، شاید زمینه مساعدی باشد برای پذیرفتن محبت. اما باید همیشه در نظر داشته باشیم که دشمن بدون منظور به ما محبت نمی‌کند و حتی محبت دشمن هم دشمنانه است. اندکی مقاومت در برابر این محبت سبب می‌شود که هم پرده از چهره واقعی او برآفتد و هم روحیه مبارز تعویت شود.

۶- درک صحیح و فلسفی از واژه‌های آزادی و اسارت داشتن: من همیشه خود را در زیر شکنجه، یا در زنجیر و هر حالت دیگر، آزاد احساس می‌کردم و به راستی هم آزاد بودم. هیچ نوع محافظه کاری مرا وادر نمی‌کرد که کینه‌هایم را در قالب کلمات بیان نکنم. آخر محافظه کاری برای حفظ چی؟ من که در راه آرمانم از همه چیز گذشته ام دیگر جز برای حفظ آرمان خود، از نابودی کدام دارایی خودم واهمه می‌داشم؟ من حقارت شکنجه گران را که هزاران وابستگی حقیر به زندگی کوچک و ننگین خود داشتم، احساس می‌کردم و همین نیروی شگرفی به من می‌داد. به این نکته ایمان داشتم که به عنوان یک مبارز راه خلق، این من هستم که باید دشمنان خلق را به محاکمه کشم. من هستم که باید سرنوشت آنان را تعیین کنم و نهایت زیونی و درماندگی بود که اجازه بدhem آنها در برابر من احساس نیرو کنند و مرا به زانو درآورند. من ایمان داشتم که خواسته‌های من و راه من بسیار والاتر از درک و فهم آن هاست. احساس آزادگی همه جانبه در مقابل اسارت همه جانبه آن‌ها به پایداری من می‌افزود.

۷- شناخت قبلی از شیوه‌هایی که دشمن در برخورد با مبارزین به کار می‌برد: باید از تجربیات رفقا در مورد نیرنگ‌هایی که دشمن به کار می‌برد و شیوه‌هایی که برای فریق‌تمن مبارزین به آنها متولّ می‌شود، استفاده کرد. با این آگاهی است که می‌توان تأثیر نیرنگ‌های آن‌ها را خنثی کرد. مثلاً آگاهی از این که چگونه دشمن سعی می‌کند خود را از تمام جریانات با خبر جلوه دهد، فرد را کمک می‌کند که با هوشیاری کامل بی اهمیتی اطلاعات اولیه دشمن را دریابد و روحیه خود را نباشد.

۸- ایمان به نیروی اراده انسان و تلقین: اگر این ایمان را در خود تعویت کرده باشیم، فریب‌های دشمن در مورد هیپنوتیزم کردن، تزریق آمپول، خوراندن شربتی که گویا شخص را در عالم خواب وادر به حرف زدن می‌کند، بی نتیجه خواهد ماند.

تلقین به خود در تحمل درد بسیار موثر است. من در زیر شکنجه با نیروی تلقین، توانستم مدتی اصلاً دردی احساس نکنم. وقتی شکنجه طولانی می‌شد، من دلم می‌خواست کاش دیگر شکنجه را قطع کنند ولی حتی با وجود چنین میلی احساس ضعف در خود نکردم. می‌دانستم برای همه این دردها پایانی هست. "مرگ بالاخره سر می‌رسد. اما اراده ام باید تا آن موقع استوار باقی بماند." این چیزی بود که مدام به خود تلقین می‌کردم و از همین رو در تمام مدت شکنجه موضوع حرف زدن یا نزدن اصلاً برایم مطرح نشد. باید بگوییم که من و رفیق بهروز در زندگی گذشته مان نیز نیروی تلقین را از راه‌های مختلف در خود تعویت می‌کردیم.

۹- یادآوری مقاومت مبارزین دیگر که برخوردي شجاعانه با دشمن داشته اند: تاریخ مبارزات جهانی چه بسیار از این حماسه های شگفت انگیز داشته است. تاریخ مبارزه ایران نیز که به خصوص در سال های اخیر بسیار غنی تر از پیش شده است، امکان آن را می دهد که از یادآوری پایداری مبارزین راستین، نیروی بیشتری بگیریم.

پొ واضح است مواردی که در بالا یادآوری شدند و به عنوان انگیزه ای مثبت در مقاومت به حساب آمدند، می توانند در شکل منفی خود به صورت انگیزه ای منفی جلوه گر شوند. مثلاً نفرت کافی از دشمن نداشتن، جریانات را لحظه ای دیدن و آنها را به صورت تاریخی در نظر نگرفتن، اعتماد کردن به دشمن، خوشرفتاری با او، به اراده خود ایمان کافی نداشتن و از این قبیل مسائل، همه می توانند به عنوان عواملی که روحیه مبارز را خرد می کنند، به حساب آیند.

علاوه بر آن باید در نظر داشت، فردی که در طول زندگی مبارزاتیش با صداقت کامل با خودش و ضعف هایش برخورد نکند، مدام خود را مورد انتقاد شدید قرار ندهد، در راه نابودی ضعف ها و خودخواهی های خرد بورژوایی بازمانده از گذشته اش هر روزه قدمی برنده اند، حتی با داشتن ایمان و علاقه به مبارزه، مشکل است که در برابر شکنجه مقاومت کند.

آن کس که خود را به دروغ عادت دهد و با صداقت انقلابی با خود برخورد نکرده حتی به خودش نیز دروغ بگوید، بعد از دستگیری امکان خیانتش بسیار است. می توان دروغ را سرمنشاء خیانت دانست.

خطاب به دشمن!

ای امپریالیست ها و ای سرمایه داران وابسته به بیگانه، ای غارتگران جان و مال خلق های جهان!
ای شاه خائن وطن فروش، نوکر دست به سینه آمریکا و اسرائیل!
ای مزدوران جیره خوار حقیر!
شما ای دشمنان!

می دانم که از متن این نوشته مطلع خواهید شد، به همین خاطر می خواهم آن چه را که در درون خود احساس می کنم، به زبان بیاورم. می خواهم با قاطعیتی هر چه تمام تر به شما ای جنایت کاران بگویم که: این بار با کینه ای خیلی فزون تر از قبل، با احساس انتقامی شدید، انتقام خون رفقای شهیدم، انتقام خون خلقی که در درگیری ها می کشید و آن را به گردن انقلابیون می اندازید، با عشقی عمیق تر از قبل به خلق زحمتکش که اکنون پیوندی ناگستینی و مستحکم تر با آن ها احساس می کنم، با آگاهی بیشتر، با چشماني بینانتر و پُرشورتر از آن که بودم، با عزمی راسخ به جنگ با شما برخاسته ام.

می دانم که آرزو می کنید دویاره زنده دستگیرم سازید، ولی قاطعانه به شما می گویم که این آرزو را به گور خواهید برد. ولی از شما این را می پرسم: اگر به فرض محال هم این چنین شود، چه می توانید بکنید؟ آیا کمترین کاری از دستان برミ آید که بتوانید به آن وسیله ضربه ای هرچند کوچک به انقلاب وارد سازید؟ چه کار می توانید بکنید؟ آیا به زیر شکنجه ام می کشید؟ تیربارانم می نمایید؟ آیا نهایتی از کشته شدن هم هست؟ خودتان خوب می دانید که برای ما فدائیان خلق، کشته شدن در راه خلق و برای آزادی آنها چه سعادت و افتخار بزرگی است و شما تازه بعد از آن همه تلاش، با کشتن ما آرزوها یمان را برآورده می کنید.

آری، هیچ سعادتی بالاتر از مرگ در راه آزادی خلق ها نیست. من هم اکنون مانند سایر همزمانم به عنوان یک عضو سازمان چریکهای فدایی خلق، فعالانه در مبارزه برای نابودی رژیم نگهدار شما، ای چپاول گران جنایتکار، شرکت کرده ام و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون، در راه آرمانم، در راه آزادی خلق، اسلحه به کف مبارزه می کنم.

ما را از مرگ هراسی نیست. خواه مرگ در نبردی رویاروی با مزدوران باشد، خواه مرگ در زیر شکنجه. دیگر، قبل از این که اسلحه ای از دست رزمنده ای بر زمین افتاد، چندین رزمنده دیگر برای گرفتن آن پیش می آیند. دیگر، گوش های بسیاری فریاد رزم آوری ما

را می شنوند. دیگر، راه ما به عنوان تنها راه رسیدن به پیروزی خلق تثیت شده و سیلی که از جریانات کوچک به راه افتاده هر روز عظیم تر و قویتر به پیش می رود و موانع را هر چه بیشتر نابود می سازد. شکست شما ای دشمنان! اینک نه تنها به عنوان یک واقعیت تاریخی که در طول تاریخ به اثبات رسیده است، بلکه از نظر خود شما هم، امری حتمی است. این شکست را هم اکنون نیز در ناتوانی شما برای سرکوب جنبش، در عجز و درماندگی تان به هنگام روپرداختن با چریکها، با پیشگامان جانباز خلق، می توان به روشنی دید.

ای دشمنان! ممکن است چند صباحی دیگر به غارتگری و جنایاتتان ادامه دهید ولی از سرنوشت محظوظ خود، گریزی ندارید و این ما هستیم که شما را در نبردی طولانی و دشوار از پای درخواهیم آورد!

.....
.....

کسی از ما اگر بر خاک افتاد
ده ها تن دیگر به پا خیزند
که مرگ ما نه هر مرگی است
و بود ما نه هر بودی

.....
.....

توضیحات فصل ۵:

(۱) عاطفه جعفری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در مهرماه ۵۰ دستگیر و در سال ۵۱ محاکمه و به پنج سال حبس محکوم گردید.

(۲) سیروس نهادنی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که اولین عملیات چریک شهری را در ایران سازمان داد (مصادره بانک ایران و انگلیس و حمله به ماشین سفیر آمریکا در ایران به قصد ربودن او) در آذر ماه سال ۵۰ دستگیر شد و در مهر ماه ۵۱ از زندان گریخت.

(+) فرار سیروس نهادنی از زندان حقیقت ندارد و در واقع یک فرار ساختگی بود. طرح این موضوع به صورتی که در توضیح بالا و نیز در توضیح شماره ۴ از فصل ۴ آمده است متأسفانه از قبول شایعه ای نشأت گرفته بود که ساواک برای به دام انداختن مبارزین انقلابی توسط سیروس نهادنی خائن در جامعه به راه انداخته بود. واقعیت این است که سیروس نهادنی که در خارج از کشور عضو سازمان انقلابی حزب توده بود، پس از بازگشت به ایران به همراه دولستان خود "سازمان آزادیبخش خلق های ایران" را بنا نهاد. او پس از دستگیری خیانت کرده و به همکاری با ساواک پرداخت. بر این اساس از زندان آزاد شد و این بار جهت به دام انداختن جوانان انقلابی، به اصطلاح سازمان مذکور را احیاء نمود. ساواک نیز در همه جا این شایعه را به راه انداخت که گویا سیروس از بیمارستان زندان گریخته است. سیروس خائن در آن سال ها موفق شد عده ای از مبارزین دختر و پسر جوان را در دام ساواک گرفتار سازد.

(۳) سیمین و فاطمه نهادنی: دو تن از اعضای سازمان آزادیبخش خلق های ایران هستند. سیمین نهادنی به ده سال زندان محکوم شده است.

۴) ناهید جلال زاده: یکی از سمتپذیران های سازمان مجاهدین خلق ایران که در اردیبهشت سال ۵۱ در رابطه با مجاهد شهید مهدی رضایی، دستگیر شد و به سه سال زندان محکوم گردید.

۵) منوچهر نهادوندی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که در محاکمات خود در تابستان پنجاه و دو ابتدا به اعدام، بعد به حبس ابد محکوم گشت.

فهرست راهنمای اسامی

الف

ابراهیمی، مهرنوش: ۱۹۹، ۲۱۰.
احمدزاده، مجید: ۱۱۰، ۱۴۸، ۱۶۳، ۲۲۲، ۲۲۲.
احمدزاده، مستوره: ۲۳۶.
احمدزاده، مسعود: ۲۲، ۲۲۲، ۲۱۹، ۱۶۳، ۱۴۹، ۱۱۰، ۲۴، ۲۲۲، ۲۲۳.
احمدی: ۲۴۵.
احمدی اسکویی، مرضیه: ۱۵، ۱۷، ۲۳، ۲۵، ۶۹.
اختای: ۲۰۰.
ارانی، تقی: ۱۷۱، ۲۰۹.
آربان، سعید: ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۲۰.
آزادسرو: ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۳.
ازقندی: ۱۵۳.
اسحاقی، مهدی: ۵۶.
اشرف، حمید: ۱۶، ۱۷، ۲۳، ۴۶، ۵۸.
افسری، عبدالله: ۲۴۶.
امیراصلانی: ۱۹۹.
امینی: ۱۲، ۱۰۸، ۱۵۳.
انفرادی، جلیل: ۵۶.
اپک: ۷۶.
ایل بیگی، فریدون: ۲۰.
اکیسی، شون: ۵۹، ۶۰.
ب

پخارایی، محمد: ۱۵۷.
بدیع زادگان، علی اصغر: ۱۴۸، ۱۶۳.
بنده خدا لنگرودی، هادی: ۵۶.
بهایی پور، منوچهر: ۴۶، ۵۸.
بهرنگی، اسد: ۴۶.
بهرنگی، صمد: ۳۹، ۴۰، ۵۹ - ۶۱، ۶۴، ۶۳، ۱۳۹، ۱۷۵، ۲۳۱.
پ

پارسانژاد: ۲۶۳.
پهلوی، اشرف: ۲۵۷.
پوررضایی خلیق، ابراهیم: ۱۶.
پویان، امیرپرویز: ۴۸ - ۴۶، ۵۹، ۵۷، ۵۰، ۶۲، ۶۱، ۹۰، ۷۱، ۱۰۳.
پیرونذیری، رحمت الله: ۴۶، ۵۷، ۵۹، ۱۳۴، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۷.
پ

ت

تبریزی، بهروز: ۵۹.
ترگل، هوشنگ: ۲۰۹.
تسه دون، مائو: ۲۹، ۳۳.
تقی زاده، محمد: ۱۴۸، ۱۶۴.
تهراانی: ۲۱۳، ۲۱۶.
توهونو: ۱۵۷.
توكلی، حمید: ۱۱۲ - ۱۱۴، ۱۱۴، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۶۲، ۱۳۵.
توكلی، شهین: ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۵ - ۱۷۹.
تیموری: ۲۴۹.
ت

ث

ثابتی: ۷۹.

ج

جزنی، بیژن: ۱۴۷، ۱۶۲.
جعفری، عاطفه: ۲۳۶، ۲۵۰، ۲۸۲.
جعفری، علی اکبر (فریدون): ۱۵، ۱۷، ۶۳، ۲۴، ۲۳، ۱۷.
جلال زاده، ناهید: ۲۵۰، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳.
جمشیدی روبدباری، عباس: ۱۶۲، ۱۲۶.

جوان: ۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۷، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹.

ر

رباب: ۷۶.

رحیمی، اسکندر: ۵۷.

رحیمی، مصطفی: ۲۱۷.

رضایی، مهدی: ۲۸۳.

روحی آهنگران، اعظم: ۶۰ - ۶۳.

روحی آهنگران، بهمن: ۶۱ - ۶۳.

روحی آهنگران، نزهت: ۶۰ - ۶۳.

ریاضی، احمد: ۲۰۱، ۲۱۰.

ریحان: ۷۶.

ز

زهرا: ۷۶.

زیبرم، احمد: ۵۸، ۴۶.

س

سالمی، محمدعلی: ۲۱۰.

سپهری، سیروس: ۱۴۸، ۱۶۴.

سپهری، فرش: ۱۶۴.

سعادتی، کاظم: ۳۹، ۱۰۸، ۶۴، ۶۳، ۶۱، ۶۰، ۵۳، ۵۲، ۴۰.

سلامی، جواد: ۴۶ - ۴۸، ۴۸، ۵۷، ۵۱، ۶۱، ۶۲، ۷۱، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۱، ۱۵۷، ۱۷۵.

سلامی، کاظم: ۱۸۷، ۲۰۹، ۱۸۷.

سلمانی نژاد، خلیل: ۲۰۹، ۱۸۷.

سماعی، رحیم: ۵۶.

سنجری، کیومرث: ۲۵، ۱۷.

سیداحمدی، محمدتقی: ۲۳۱.

سیف دلیل صفائی، ناصر: ۵۷.

سینفوگوس گوریاران، کامیلو: ۱۹۱.

سکینه: ۲۵۱، ۲۵۲.

ش

شاملو، احمد: ۲۲.

شایگان، نادر: ۲۳.

شریفی، فرامرز: ۲۵، ۱۷.

شیخاوندی: ۱۸۷، ۱۸۸.

ج

چه گوارا، ارنستو: ۳۱، ۲۰۵.

چی هوا: ۱۵۷.

ح

حسن پور اصلیل، غفور: ۵۷.

حسین زاده: ۲۴، ۲۱۴، ۲۱۳، ۱۰۱، ۸۷، ۸۶، ۸۲ - ۸۰، ۲۱۶.

حسین زاده: ۸۰ - ۸۲، ۸۷، ۸۶، ۸۲ - ۸۰، ۲۲۳، ۲۱۶، ۲۱۴، ۲۱۳، ۱۰۱.

حسینی: ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۰، ۸۲.

خ

خالد، لیلا: ۱۱۸، ۹۴.

خاکپور، اسماعیل: ۱۶، ۲۵.

خرم آبادی، احمد: ۱۸۷، ۲۰۹.

خرمی: ۲۲۰.

خطایی: ۷۱ - ۷۱، ۱۱۸ - ۱۱۲، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۷، ۹۴، ۷۷، ۷۳ - ۷۱، ۱۲۰.

.۲۲۸، ۱۵۳، ۱۵۱، ۱۳۶، ۱۳۴، ۱۲۴، ۱۲۳.

د

دانش بهزادی، عباس: ۵۶.

دانشگری، رقیه: ۱۰۸، ۱۰۸، ۱۰۵، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۰۷، ۹۴، ۷۷، ۷۳ - ۷۱.

.۲۳۶، ۲۲۹، ۲۲۲، ۲۱۷، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۰۸، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۶، ۱۹۵.

.۲۶۸، ۲۵۴، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۴.

دیره، رژی: ۲۰.

دهقانی، اشرف: ۲۹، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۹۰، ۷۶، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۲، ۱۲۱.

.۲۴۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۵۴.

دهقانی، بهروز: ۳۹، ۴۱، ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۲ - ۵۹، ۵۹، ۵۷ - ۶۹.

.۱۴۷، ۱۴۰، ۱۳۶، ۱۱۷، ۱۰۸، ۱۰۵ - ۱۰۰، ۹۸، ۸۹، ۷۲.

.۲۷۸، ۲۶۷، ۲۳۱، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۱۴، ۱۸۷، ۱۷۵.

دهقانی، روح انگیز: ۶۴، ۶۱.

دهقانی، محمد: ۵۲، ۵۲ - ۲۲۶، ۱۰۸.

قدم خیر: .۲۶۹
قربان: .۷۶

ک

کتیرائی، همایون: .۲۰۹، ۱۴۸، ۱۶۳، ۱۴۹
کریمی، ناصر: .۲۰۹
کوراوغلی: .۱۷۶

گ

گل لر: .۷۶
گلشاهی: .۱۵۵
گلوی، غلامرضا: .۴۷

ل

لاپرکینگ، شارون: .۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۶
لطیف: .۲۴۶

م

ماریگلا، کارلوس: .۲۱۰، ۱۹۷
محدث قندچی، علی: .۵۷
 محمود: .۶۳، ۶۲
مخفی: .۹۸، ۱۱۲ – ۱۱۴، ۱۰۱، ۱۰۳
مدنی، ناصر: .۲۰۹
مرضان: .۷۶
مشیدی، شعالدین: .۵۶
صدق، محمد: .۱۴۴
مصطفوی: .۲۱۳، ۲۱۶ – ۲۲۱، ۲۱۸ – ۲۲۳، ۲۲۶
معاضد، شیرین: .۲۴، ۱۷، ۱۶
معینی عراقی، اسماعیل: .۵۷
مفتاحی، اسدالله: .۲۱۹، ۲۳۰
مفتاحی، عباس: .۲۱۹، ۱۴۸، ۵۸، ۴۶
منصور، حسنعلی: .۱۵۷
منوچهري: .۱۵۳
میتران، فرانسوا: .۲۰

ص

صادقی نژاد، اسکندر: .۱۸۷، ۱۸۱، ۱۳۵، ۵۸، ۴۶
صفاری آشتیانی، محمد: .۱۶۳، ۴۶
صفایی فراهانی، علی اکبر: .۱۶۳، ۵۵
صفوی، نواب: .۸۹، ۸۹
صمد: .۲۲۵
صدمیان پور: .۱۰۵، ۱۰۴

ط

طاهرزاده، بهرام: .۲۰۹

عرب هریسی، اصغر: .۱۹۰، ۱۶۴، ۱۴۸
علم: .۱۵۰، ۱۲
عمواوغلی، حیدر: .۱۵۷، ۷۱

ع

فاضلی، محمدهادی: .۵۷
فران: .۱۷۹
فرزاد، حبیب: .۲۰۹، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۸۱
فرسیو، زین العابدین: .۵۵، ۴۶
فرمانفرمايان: .۱۲
فرهنگ: .۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۲ – ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۸ – ۱۸۷، ۱۹۵، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۵ – ۱۸۴، ۱۸۲ – ۱۸۳، ۱۷۳، ۱۷۲
فرهودی، احمد: .۵۵، ۶۸، ۷۱، ۱۱۷
فروزان: .۲۵۱
فروغی: .۱۱۲
فريد: .۱۰۷، ۱۰۹، ۱۰۹، ۱۵۵، ۱۶۲
فلکی تبریزی، عبدالمناف: .۲۳۱، ۲۳۰، ۲۱۹، ۲۱۰
فهیمی، هوشنگ: .۲۲۷، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۳، ۱۹۱، ۱۹۰

ق

قاسم: .۷۶
قبادی، چنگیز: .۲۱۰، ۱۹۸، ۲۲۳

ن

- نابل، علیرضا: ۴۷، ۴۸، ۵۰ – ۵۲، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۸، ۲۰۰، ۲۰۷، ۱۵۷.
- نخجوانی: ۱۵۳.
- نگهدار، فرخ: ۱۶۵.
- نگودین خان: ۱۵۸.
- نهاوندی، سیروس: ۲۳۱، ۲۵۰، ۲۸۲.
- نهاوندی، سیمین: ۲۵۰، ۲۷۰، ۲۸۲.
- نهاوندی، فاطمه: ۲۵۰، ۲۸۲.
- نهاوندی، متوچهر: ۲۷۰، ۲۸۳.
- نهاوندی، مهدی
- نوروزی، حسن: ۲۳.
- نوزادی، سید: ۲۱۰.
- نوشیرانپور: ۲۶۳.
- نیری، ایرج: ۵۶.
- نیری، هوشنگ: ۵۶.
- نیک خواه: ۲۶۳.
- نیک داودی، حسن: ۱۰۱، ۱۴۷، ۱۶۲.
- نیک طبع: ۷۲، ۷۵، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۶، ۹۴، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۲۷.

ه

- هدایتی، شاهرخ: ۱۴۸، ۱۶۴.
- هژبر: ۱۵۷.
- هوشی مین: ۱۵۰، ۱۵۸.

و

- وان تروی، نگوین: ۱۵۷ – ۱۵۹، ۱۸۰.